www.takbook.com

دختر سوداگر

افسانه های فولکلوریک افغانی

گرد آوری و تدوین: همایون هوتک

www.takbook.com

www.takbook.com

مشخصات کتاب

نام کتاب:	**دختر سوداگر** (مجموعهٔ افسانه های فولکلوریک)
گرد آوری و تدوین:	**همایون هوتک**
رسام:	نجیب الله مهرزاد
ناشر:	موسسهٔ نشراتی رحمت
چاپ اول:	۱۳۸۸ه ش مطابق ۲۰۰۹ میلادی
چاپ دوم:	۱۳۸۹ه ش مطابق ۲۰۱۰ میلادی
چاپ سوم:	۱۳۹۱ه ش مطابق ۲۰۱۲ میلادی
چاپ چهارم:	۱۳۹۲ه ش مطابق ۲۰۱۳ میلادی
محل چاپ:	مطبعهٔ کاروان
تیراژ:	۲۰۰۰ جلد
پست الکترونیکی:	rahmat.opmercy@gmail.com
شمارهٔ تماس:	۰۷۹۴۷۲۳۰۱۰ (احمد جاوید)

ISBN: 978-9936-1-0043-5

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است

www.takbook.com

www.takbook.com

بنام خداوند بخشاینده و مهربان

www.takbook.com

www.takbook.com

اظهار سپاس

از ریاست محترم کتابخانهٔ های عامه و بخصوص از محترم عبدالحمید نبی زاده رئیس و منسوبین مدیریت ''اخبار و مجلات'' که در رأس آن شاعر و سخنور گرانمایهٔ کشور ما محترم حیدری وجودی قرار دارد، صمیمانه سپاسگذاری می نمائیم که در حصهٔ گرد آوری این قصه های کهن ما را وسیعاً همکاری نموده اند.

موسسهٔ نشراتی رحمت

www.takbook.com

www.takbook.com

فهرست افسانه ها

یادداشت ناشر ۶
به جای مقدمه ۹
برادران همدل ۱۱
پسران بابه دهقان ۲۷
افسانهٔ ماه سه شبه ۴۱
گلپری ۵۵
قصهٔ دختر سوداگر ۷۱
علی بابا و چهل دزد ۸۳
افسانهٔ در مورد خانوادهٔ پادشاه ۹۳
علاءالدین ۱۰۳
گرگ هندی ۱۱۳
قصهٔ سوداگر حریص ۱۲۱
یتیم بچه ۱۲۹
کل دختر ۱۳۷
افسانهٔ یک شهزادهٔ غریب ۱۴۳
سرگذشت دختر بابه خارکش ۱۴۹

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

یادداشت ناشر

در لابلای یک افسانهٔ فولکلوریک کدام حقیقتی نهفته است؟

وقتی شما این افسانه ها را میخوانید شاید تعجب کنید درین عصریکه ساینس و تکنالوژی به صورت شگفت انگیز ترقی نموده و مردم با انواع تلیفونهای موبایل و ''ام پی تری'' ها و سیستم های مغلق انترنتی آشنا هستند، هدف از مطالعهٔ این قصه های گذشته و کهنهٔ دور از واقعیت چه میباشد؟ آیا مطالعهٔ این افسانه های خیالی درین عصر و زمان لازمی است؟

حقیقت این است که افسانه ها هیچوقت واقعیت نداشته و خیالپردازی های موهومیست که ساخته و بافتهٔ ذهن بشری میباشد. یک دختر زیبا به سنگ مبدل میشود، یک مار به یک جوان رعنا تبدیل میشود، گرگ به یک عروس خانم خوشگل مبدل میشود، حیوانات سخن میگویند، یک مرد جوان در بین آتش خیز میزند و هنوز هم زنده میماند، یک دهقان پیر و یا یک پسر یتیم در میان آب جوی، یا دهن مار، یا در میان یک مغاره در زیر زمین جواهرات قیمتی پیدا میکند...، همهٔ اینها چیز هایست که دور از واقیعت بوده و در زنده گی روزمرهٔ انسانها اتفاق نمی افتد و تنها در خیالات و تصورات نویسنده گان و قصه سرایان میتواند به وجود بیایند.

اما از یک دید دیگر، این قصه های فولکلوریک یا افسانه ها بیانگر ارزوهای عمیق انسان میباشد که خارج از داشته ها و تخیلات ماست.

بسیاری ازین افسانه ها در مورد عروسی ها یعنی عروسی های خوفناک و عروسی های خوش فرجام و همچنان در مورد نداشتن اولاد و یا حذ بردن از داشتن یک کودک میباشند. آیا همهٔ ما خوش نداریم تا در ازدواج و زنده گی خانوده گی انسانها محبت و رضایتمندی وجود داشته باشد؟ در بسیاری ازین افسانه ها نکتهٔ اساسی این

www.takbook.com

www.takbook.com

است که چگونه به صورت اتفاقی مردان جوان (و یا هم پیر) عاشق دختران زیبا میشوند و یا دختران جوان عاشق شهزاده های خوش سیما و رعنا میگردند. چرا در افسانه های فولکلوریک ما قصه های عاشقانه زیاد است؟ تنها در فرهنگ افغانی چنین نیست بلکه در تمام فرهنگ های دنیا چنین است. شاید علت آن این باشد که بسیاری از ازدواجها با خوشی و سعادت همراه نبوده و ما در خواب و خیال ازدواجهایی هستیم که با خوشی و موفقیت همراه باشند. این افسانه ها در حقیقت اشتیاق و آرزوی زنان و مردانی را منعکس میسازد که علاقمند خوشی و محبت در ازدواجها و زنده گی خانواده گی شان هستند.

در بسیاری ازین افسانه ها موضوع اساسی دیگر عبارت از نشان دادن این حقیقت است که حرص و طمع یک عمل ناشایسته بوده و دارای قدرت ویرانگر میباشد. بسیاری ازین قصه ها در مورد بی وفایی، خیانت، حسد و شرارت صحبت میکنند.

درین افسانه ها با بازیگرانی آشنا میشویم که کار آنها جادوگری و افسونگری بوده و با این وسیله میخواهند بدی و شرارت را در میان مردم ایجاد و مشکلات بزرگی را برای ایشان ایجاد نمایند. در بسیاری از حالات این افراد شریر قیافه های ظاهری معصوم و حق به جانبی را اختیار میکنند.

بطور مثال یک زن شریر و جادوگر در قیافه تغییر یافته یک زن پیر و مهربان نقشه ای می سنجد تا یک زوج جوان را تباه نماید. این افسانه نشان میدهد که زنده گی هیچگاه آسان نمی باشد. تراژیدی و غم میتواند در همه جا و به انواع مختلف وجود داشته باشد. با خواندن این قصه ها ما به این حقیقت پی میبریم که بدی و شرارت به انواع و اشکال گوناگون در میان ما وجود دارد. مگر در عین زمان درین افسانه ها ما به فضایل اخلاقی و اعمال نیکی همچون وفادرای و ایمانداری، مهربانی و سخاوتمندی آشنا میشویم. اینها اعمالی اند که ما در زنده گی به آنها نیاز و اشتیاق داریم.

سوالاتی که در پایان هر افسانه وجود دارد به ما کمک میکند تا بالای آن تعمق بیشتر نموده و دریابیم که هر کدام آن در شرایط امروزی چه پیامی برای ما میتواند داشته باشد. مشابهت هایی که درین افسانه ها وجود دارند نیز قابل دقت میباشند. به گونهٔ مثال در بعضی از افسانه ها ”خوردن سیب“ به زنهای نا زا کمک میکند تا

www.takbook.com

www.takbook.com

صاحب کودک شوند. در برخی از قصه ها وقتی کرکتر مرکزی داستان از شر فرد شریر و بد طینت فرار میکند او چیزهایی را در سر راه فرد شریر پرتاب میکند که لوازم روزمرۀ زنده گی میباشند مانند شانه، سوزن و نمک. کوها، دشتها، دریاها، قصرها و مغاره ها چیزهایی اند که در بیشتر از قصه ها تکرار شده اند. وقتی شما این افسانه ها را میخوانید کوشش نمایید تا به مشابهت ها و تفاوتهای آن دقت کنید.

همکار ما، آقای همایون هوتک با زحمات فراوان و دلسوزی این قصه ها را از منابع مختلف و به خصوص مواد موجود در کتابخانۀ عامۀ کابل جمع آوری نموده است. بسیاری ازین افسانه ها بوسیلۀ محققین و نویسنده گان افغانی در سالهای بین ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ میلادی نوشته شده اند. تا حدی که ممکن بود ما کوشش نمودیم تا از منبع هر افسانه نیز یادآوری نماییم. ما از مسئولین کتابخانۀ عامه صمیمانه سپاسگزاریم که آنها با حوصله مندی تمام مجلات و جراید شانرا در اختیار ما قرار دادند.

برخی ازین افسانه ها سالهاست که در لای گرد و خاک مجلات قدیمی در کتابخانه ها پنهان شده اند. در اخیر باید این نکته را فراموش نکنیم که این افسانه ها یک بخشی از روایات تاریخی و میراث های فرهنگی کشور افغانستان میباشد. افسانه هایی را که ما درین مجموعه جمع آوری نموده ایم بخش کوچکی از هزاران قصه و روایات تاریخی سرزمین باستانی افغانستان است که در طی سالها و قرنها در زبانهای مختلف از یک نسل به نسل دیگر سینه به سینه انتقال یافته اند. ما درین مجموعه کوشش نموده ایم تا افسانه های مربوط به دیو و پری را انتخاب کنیم. در آینده کوشش خواهیم نمود تا روایات تاریخی سرزمین افغانستان را گرآوری نماییم.

به امید اینکه از خواندن این افسانه ها لذت ببرید.

داکتر آرلی لیون

آپ مرسی افغانستان

www.takbook.com

www.takbook.com

به جای مقدمه

نونهالان ارجمند!

این بار مجوعه ای از داستان های زیبای فولکلوریک را برای تان آماده ساخته ایم برای اینکه بتوانید از این مجموعه استفادهٔ بهتر کنید نکاتی را در بارهٔ ادبیات فولکلور توضیح می دهیم.

فولکلور یک اصطلاح لاتینی است که طور مشترک در زبان و ادبیات کشورهای اروپایی استفاده می شود. این اصطلاح را در زبان پارسی دری تحت عنوان ادبیات عامه، ادبیات مردمی و ادبیات شفاهی بکار برده اند.

فولکلور مجموعه ای از تجارب تاریخی جوامع انسانی است که به شکل ادبیات، اشعار، سرود ها، ترانه ها، داستان ها، آهنگ ها، ضرب المثل ها، شگون ها، چیستان ها و غیره فراهم آمده است. این مجموعه ای بزرگ تجارب ارزشمندی بشری پدید آورندهٔ خاص ندارد وطور شفاهی نسل به نسل روایت گردیده است. داستان های فولکلوریک را به نام افسانه یاد می کنند. در افسانه ها، امیدها، آرزوها، و خواست های مردم توام با رنج ها، محرومیت ها، شکست ها، ناکامی ها، روایت گردیده است. دراین داستان ها راستی علیه دروغ، شجاعت و دلاوری علیه ترس و فرومایگی، کار و زحمت بر ضد طفیلی گری و مفت خوری مبارزه می کند و پیروز می شود.

جانب زیبا تر این داستان ها کاربرد تخیل هنری بسیار والا است که ذهن و فکر را به حرکت می آورد. به قدرت این تخیل است که در افسانه های فولکلوری نه تنها مرز میان انسانها، حیوانات ونباتات از میان برداشته می شود بلکه آدمها با سنگها، برف و باران، ابرها و ستاره ها و دیگر پدیده های طبیعی سخن می گویند و دوستی

www.takbook.com

www.takbook.com

برقرار می کنند. تجسم پیروزی انسانهای محروم در برابر ظلم و محرومبت موجب تربیت روحیهٔ مبارزه و پرخاش علیه بیداد در برابر تنبلی و بیکارگی بوده است.

بعد از ظهور و غلبهٔ تفکر علمی و عقلانی در اروپای بعد از رنسانس قرن ها، انسانها ادبیات و دانش های فولکلوریک را به نام خرافات دور انداخته و آن را برای جامعهٔ انسانی مضر می پنداشتند اما بعد از دهه های اول قرن بیستم جامعهٔ شناسان، مردم شناسان، فرهنگ شناسان، و روان شناسان به اهمیت بزرگ این ادبیات پی بردند و نشان دادند که تامین ارتباط تخیلی با ماورای طبیعت و عالم غیب که در این افسانه ها تجلی می کند برای انسانها در نجات از ذهنیات خشک علمی تخیلی بسیار اهمیت دارد. بیداری و تحریک تخیل نه تنها در هنر و ادبیات لازمی است بلکه حتی برای نو آوری های علمی و پرواز تفکر فلسفی کار آمد بوده و دارای اهمیت است.

با این مقدمه عده ای از داستان ها و یا افسانه های فولکلوریک مردمان وطن را در اختیارتان قرار می دهیم که نه تنها از زیبایی هنری و ادبی آن لذت ببرید بلکه به مضمون عمیق آن در درک و شناخت محرومبت های اجتماعی و مبارزه با آن پی ببرید و به کمک تخیل با پرندگان، مارها و ماهیها، درختان وسبزه های سخن بگویید. مضمون این داستانها به گونهٔ شگفت انگیزی انسانی است یعنی دور از تعلقات قومی، نژادی، مذهبی به انسانها و آروزهای شان می پردازد و از این نظر هم جالب است که بدون آنکه در کتابی ثبت شده باشد نسل اندر نسل توسط جامعه حفظ گردیده و مانند چشمهٔ زلالی در لایه های زیرین روحیات اجتماعی تشنگی های انسان را سیراب ساخته و تداوم یافته است با آنکه فرهنگ مسلط با بی اعتنایی و حتی مخالفت شدید مواجه بوده است ما با ارایه این مجموعه به شما آرزومندیم که ذهن شما را در بارهٔ ادبیات و دانش های فولکلوریک بیدار ساخته و متوجه سازیم که شما هم به نوبت خود به جمع آوری آن دقت نمایید و همت تان را به کار اندازید تا خدا خواسته باشد در آینده مجموعه های دیگری از این گونه ادبیات را نیز درخدمت نو باوگان جامعه و وطن خود بگذاریم.

استاد محمد اسمعیل اکبر

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

برادران همدل

بود نبود یک پادشاه بود. این پادشاه سه پسر جوان داشت. یکروز هرسه پسر خدمت پدر شان آمدند و گفتند: ”ای پدر جان! حالا وقت آنست که دست و پای شور بدهید و خانهٔ ما را آباد کنید.“

پادشاه چهره اش شگفت و گفت: ”بسیار خبر خوبیست. هرکدام از دختران مملکت را که می خواهید، دست بالایش بگذارید، تا برای تان بیاورم.“

شاهزادگان گفتند: ”ما شاهزاده ایم و در شأن ما نیست که با رعیت ازدواج کنیم. ما همشأن خود دختر میخواهیم.“

پادشاه قیافهٔ جدی بخود گرفت و گفت: ”بگذارید صاف و پوست کنده برای تان بگویم، درست است که شما شاهزاده اید. اما شاهزاده بودن برای شما شأن و افتخار نیست. شأن شما در آنست که خود با لیاقت و هنری که دارید، همسر دلخواه خود را انتخاب کنید.“

این سخن چنان بر آنها تاثیر گذاشت که همانجا با پدر خود خدا حافظی کردند و سفر دور و درازی را در پیش گرفتند. سفر به مقصدی که سرنوشت برای شان تعیین کرده بود.

ازین سه برادر، برادر کلان ”ستاره شناس“ بود و برادر متوسط ”بوی چی“ بود

www.takbook.com

www.takbook.com

که بوی را از فاصله های دور حس می کرد. برادر کوچک چاقو باز بود که او را ”دمکارد“ می گفتند. هر سه هفت شبانه روز راه رفتند. هفت دره هفت کوه و هفت بیابان را طی کردند. شب هفتم به یک دره مخوف و ترسناکی رسیدند. چون هوا تاریک بود و دره مالامال از جنگل انبوه و صعب العبور بود، مجبور شدند شب را همانجا بمانند. بار و بستره شانرا در گوشهٔ انداختند و به استراحت پرداختند. در آن درهٔ هولناک، عاقلانه نبود که هرسه بخوابند. به همین خاطر تصمیم گرفتند که به نوبت پهره کنند. ثلث اول شب را برادر بزرگ پهره نمود، ثلث دوم را برادر متوسط پهره نمود و ثلث سوم را برادر کوچک که دمکارد بود پهره نمود. برادر کوچک برخلاف برادران بزرگش آدم کنجکاو و پهلوان صفت بود. چند لحظه ای که پهره داد حس کنجکاوی اش گل کرد و در اطراف به جستجو پرداخت. این و آنسو راه رفت تا اینکه در انتهای دره روشنایی توجهش را جلب کرد. برای اینکه بفهمد این روشنایی برای چیست، بطرف آن به راه افتاد. وقتی نزدیک روشنایی رسید، دید چهل مرد قوی هیکل اطراف آتش نشسته اند و میگویند و میخندند. چند لحظه ای به صحبت های آنان گوش داد، فهمید که آنها دزدانند. دمکارد گوشه ای مخفی شد تا ببیند که چه میشود. دزدها از شجاعتها و افتخارات شان صحبت میکردند و می خندیدند تا اینکه وقت غذای شان رسید و آب دست آوردند. دمکارد هفت شبانه روز بود که غذای کافی نخورده بود. وقتی بساط غذا را دید طاقت نیاورد و مثل اجل معلق داخل مجلس آنها شد و با صدای بلند گفت:

”چهل نفر شما و من هم چهل و یکمش.“

و بدون اینکه از کسی اجازه بگیرد، دست شست. دزدان وقتی این گستاخی و شجاعت را از او دیدند، به چشم تحسین و احترام به او نگاه کردند. دمکارد که دید خودش را جا کرده است، شروع کرد به تعریف نمودن خودش. آنقدر از خود داستانها پیش آنها بافت، که برق از چشم آنها پرید. آخر دزدان از او پرسیدند:

”تو آمده ای که با ما چه کنی؟“

”من آوازهٔ شهرت شما را شنیده بودم. آمده ام که با شما کار کنم. اما به شرطی که مرا به ریاست خود قبول کنید والا من در کارم در نمی مانم. شما نه صد کس دیگر.“

www.takbook.com

www.takbook.com

دزدان گفتند: ”ما مدتها دنبال کسی چون تو می گشتیم. حالا که خدا تو را بما رسانیده، چرا از تو اطاعت نکنیم؟“

”خوب حالا که چنین شد گوش کنید. من جایی را برای چور کردن در نظر دارم. خزانهٔ دولتی نیست اما کمتر از آن هم نیست. هوا که روشن شد کار را شروع میکنیم. باید بدانید که راه و روش من فرق میکند. من روز ها کار میکنم. اما نه به این شکل که همگی در انظار ظاهر شویم. بلکه من در گوشهٔ می ایستم و موقعیت را زیر نظر میگیرم و شما را یکی یکی صدا میزنم و همانجا وظیفه اش را تعیین میکنم. احتمال هرگونه ناکامی درین روش صفر است.“

دزدان خوشحال شدند و به غذا خوردن پرداختند. غذا که تمام شد هوا هم روشن شد. دمکارد به آنها آماده باش داد و خود رفت پشت صخره ای ایستاد. بعد یکی یکی آنها را صدا کرد. هرکدام آنها را که می آمد، دمکارد یک کارد در شکمش فرو میکرد و ته چقوری می انداخت. خیالش که از ناحیه آنها راحت شد، به سر وقت برادرانش آمد و آنها را برای ادای نماز صبح بیدار کرد.

اما بشنوید از مردم شهر که خود را برای مقابله با دزدان آماده میکردند. چند روز بود که در سراسر شهر آوازه افتاده بود که یک دسته از دزدان میخواهند شهر را غارت

www.takbook.com

www.takbook.com

کنند. خیلی ها دزدان را شب گذشته نزدیک شهر دیده بودند. به همین خاطر بازار نذر و نیاز خیلی گرم بود. مردم به خاطر اینکه شر این بلا از آنها دفع شود، در مساجد به دعا و نیایش مشغول بودند.

ازین طرف دمکارد ماجرا را به برادرانش نقل کرد و با هم بسوی شهر حرکت کردند تا ببینند چه خبر است. وقتی وارد شهر شدند دیدند که چه نذر و نیازی! هر تازه واردی که می آمد، مردم به زور به او غذا میدادند و از او میخواستند که برای دفع شر دزدان دعا کند. دمکارد با برادرانش یک راست به قصر پادشاه رفت و گفت که دزدان را او کشته است. پادشاه نگاهی به قد و قواره او کرد و گفت: ”تو دزدان را کشته ای؟ چه حرف خنده داری میزنی. هیچکس نمی تواند دزدان را بکشد. آنها از دیو هم قویتر اند.“

”ولی من با همین دستانم شکم همه ایشانرا دریدم. اگر باور نمی کنید من لاشه های آنها را برای تان نشان خواهم داد.“

پادشاه فوراً چند نفر را فرستاد تا بروند و راست و دروغ قضیه را معلوم کنند. دمکارد نشانی دقیق گودالی را که اجساد را در آن انداخته بود به مامورین پادشاه داد. مامورین رفتند و بعد از مدتی برگشتند و صحت قضیه را به پادشاه ابلاغ کردند. دنیا پیش چشم پادشاه روشن شد. برخاست و دمکارد را در بر گرفت و برای تقدیر ازین شاهکاری او پیشنهاد کرد که تنها دخترش را به همسری برگزیند. دمکارد از لطف و عنایت پادشاه سپاسگذاری کرد و گفت: ”ما سه برادریم. من کوچکترین آنها میباشم. صلاح نیست که قبل از برادران بزرگم ازدواج کنم. اگر مانعی ندارد این لطف را در حق برادر بزرگم کنید.“

پادشاه گفت: ”شما هرسه برای من هیچ فرقی ندارید. صلاح شما صلاح من است.“

به این ترتیب برادر بزرگ که ستاره شمار بود، خانه اش آباد شد و همانجا ماندگار گردید. دو برادر دیگر که دلیلی برای ماندن نداشتند، صبح روز دیگر مقداری توشه ای برداشتند و به سفر نامعلوم خویش ادامه دادند. روزها و شبهای متعددی بی وقفه منزل زدند تا اینکه بازهم در یک دره مخوف شب را به استراحت پرداختند. نیمه اول شب را برادر بزرگتر که بوی چی بود، پهره داد و نیمه دوم شب را دمکارد برخاست.

www.takbook.com

www.takbook.com

باز هم حس ماجرا جویی آرامش نگذاشت و در اطراف به گشت و گذار پرداخت. ناگهان روشنایی ای در انتهای دره توجهش را جلب کرد. برادر را به امان خدا رها کرد و خود بسوی روشنایی به راه افتاد. روشنایی از کلکین خانه ای میتابید. دمکارد آمد پشت کلکین و نگاهی به درون خانه انداخت. دید دختری مثل پنجهٔ آفتاب نشسته و زار زار گریه میکند. وجود چنین دختر، تنهای تنها در آن درهٔ ترسناک برای هر کسی که او را میدید، مایه تعجب بود. او باید درین وقت شب در بستر گرم و نرمی، غرق در رویا های رنگارنگ می بود. پس چه چیز او را به اینجا کشانیده بود؟ مگر چه کرده بود که چنین مورد خشم و بی مهری قرار گرفته بود؟ دمکارد نتوانست پیش از آن شاهد گریه ها و زاری او باشد. دروازه خانه را پیدا کرد و وارد شد. دختر تا او را دید خود را در تاریکی گوشهٔ اطاق کشید. دمکارد به آرامی گفت: ”لازم نیست بترسی. من یک آدمی زادم. تنهایی تو مرا اینجا کشانید. میخواهم بدانم که چرا دختری به زیبایی تو، تنهای تنها درین درهٔ ترسناک رها شده است. کدام بی رحمی چنین مجازاتی را برتو روا داشته؟ مگر تو چه کرده ای؟“

”به گمانم ازین شهر نیستی که چنین سوالات میکنی؟“

”بلی من ازین شهر نیستم. من یک مسافرم. همین امشب به این دره رسیده ام.“

”پس از همان راهی که آمده ای برگرد. دانستن این راز برای تو سودی ندارد.“

”من در پی سود نیستم. غریبی تو مرا درینجا کشانیده است و تا زمانیکه از راز بدبختی تو آگاه نشوم، قدم بر نمی دارم.“

”خوب حالا که چنین است، بدان که من دختر پادشاه این شهرم. بلی دختر پادشاه! مدتی است که اژدهای وحشتناکی درین حوالی پیدا شده و هر روز یک دختر جوان را با چهل گاو و شتر می خورد. آن اژدهای نابکار تمام دختران این مملکت را خورده است. اینک نوبت به من رسیده است. امشب آخرین شب عمر من است. فردا صبح زود، اژدها برای خوردنم خواهد آمد. من بیشتر ازین نمیتوانم سخن بگویم. تو هم هرچه زودتر ازینجا برو که آلان اژدها می آید و تورا طعمهٔ خود میسازد.“

”یعنی من تورا در کام اژدها رها کنم و جان خودم را نجات دهم؟ نه من نمی گذارم که دختر مهربانی چون تو طعمهٔ اژدها شود. من آنقدر نامرد نیستم.“

دختر هرچه زاری و التماس کرد او از جایش تکان نخورد. گفت: ”هنوز تا صبح

www.takbook.com

www.takbook.com

خیلی مانده. من در کنار تو میخوابم. هر زمانی که اژدها آمد مرا بیدار کن.“

سپس او سرش را روی زانوی دختر گذاشت و به خواب عمیقی فرو رفت. از آن سوی وقتی سپیده سر زد و سرو کله اژدها پیدا شد. دختر دلش نه خواست که دمکارد را بیدار کند چون یقین داشت که اگر بیدار هم شود، نمی تواند از پس اژدها براید. ترجیح داد که در خواب خورده شود تا رنج کمتر ببیند. اژدها نزدیک و نزدیکتر شد و گریه دختر شدید تر. از قضا یک قطره اشک او بروی دمکارد چکید و او را بیدار کرد. سراسیمه برخاست و به اطراف نگاه کرد. دید که اژدها بسوی آنها در حرکت است. آنهم چه اژدهایی! سنگ و چوب سر راهش میسوزد. دمکارد دیگر فرصت جرو بحث نداشت. فقط گفت: ”چرا اینقدر دیر بیدارم کردی؟“

کمان را گرفت و به پیشواز اژدها رفت. هر نفس اژدها تنش را میسوزانید، اما او بی توجه به آتشی که از دهان اژدها فوران میکرد، پیش میرفت. آنقدر پیش رفت که دامن لباسش را آتش گرفت. وقتیکه خوب نزدیک اژدها رسید، تیری در چله کمان گذاشت و در حلق اژدها رها کرد. تیر از پشت گردن اژدها برامد. اژدها نعره ای کشید

و سرش را به زمین کوبید. دمکارد فوراً شمشیر از نیام کشید و سرش را قطع کرد. لاشه یی بی سر اژدها چون کوهی به زمین افتاد و گرد و خاک دنیا را تاریک کرد. یکبار دختر خندهٔ شادمانه سر داد و با شور و هیجان دست و بازوی دمکارد را غرق

www.takbook.com

www.takbook.com

بوسه ساخت. دمکارد از سر تا دم اژدها یک تسمهٔ باریک پوست کرده و عنوان نشان افتخاری برای خود برداشت. آنگاه دختر را همانجا رها کرده و خود جای برادرش برگشت.

بشنوید از پادشاه آن مملکت که وقتی خورشید بالا آمد و او مطمئن شد که اژدها دخترش را خورده است، چند نفر از نوکرانش را فرستاد تا اگر اثر و نشانی از دخترش باقی مانده باشد، برایش بیاورند. نوکران بسوی جایگاه دختر به راه افتادند. همین که نزدیک جایگاه دختر رسیدند، ناگهان چشم شان به لاشهٔ اژدها افتاد. به خیال اینکه اژدها زنده است و هنوز نرفته، پا به گریز نهادند. ساعتی بعد برگشتند، دیدند هنوز همانجا است. خلاصه آنقدر رفتند و برگشتند که دختر آنها را دید و صدا زد:

"ای دلاوران! از مردی دور است که از اژدهای مرده بترسید."

آنها وقتی این حرف را شنیدند، نزدیکتر آمدند، دیدند راستی اژدها مرده و سر از تن جدا شده اش خونین و مالین در کنارش افتاده است. ترس آنها یکباره به خوشحالی تبدیل شد. در حالیکه خدا را شکر میکردند دست دختر را گرفته و به قصر بازگشتند. حالا پادشاه از شنیدن خبر کشته شدن اژدها و زنده بودن دخترش، چقدر خوشحال شد، خدا میداند.

فوراً دستور داد در تمام شهر جار بزنند که قاتل اژدها خود را به سلطان معرفی کند و پاداش دریافت نماید.

وقتی اعلان به گوش دمکارد رسید، همراه با برادرش بسوی شهر حرکت کرد. یکراست وارد قصر شد و خود را برای پادشاه معرفی کرد. پادشاه از او نشان و دلیل خواست. دمکارد تسمه ای را که از پوست اژدها کنده بود به پادشاه نشان داد. پادشاه پیشانی او را بوسید و به نشانهٔ قدرشناسی پیشنهاد کرد که یکی از دخترانش را به همسری برگزیند. دمکارد مثل دفعهٔ قبل از پادشاه خواست که برادر بزرگترش را به دامادی خود قبول کند. پادشاه با خواسته او موافقت کرد و برادر متوسط نیز خانه اش آباد شد و در همان شهر ماندگار گردید.

صبح روز بعد دمکارد با پادشاه و برادرش خدا حافظی کرد و سوی سرنوشت خود به راه افتاد. رفت و رفت و رفت تا اینکه در یک بیابان خشک به پیره زنی برخورد که به یک عصایی تکیه داده و پانزده شانزده حیوان لاغر و مردنی را میچراند. مواشی

www.takbook.com

www.takbook.com

بیچاره هرچه پوزه های شانرا روی سنگ و خاک می مالند، چیز دندانگیر برای خوردن پیدا نمی توانند. دمکارد دلش خیلی به حال پیره زن سوخت. نزدیک آمد و از او پرسید: ”گمانم تنها و بیکس هستی که با این قد خمیده چوپانی میکنی؟“

پیره زن آهی کشید و گفت: ”بلی من یک پیره زن تنهایم. تنهای تنها. جز همین چند مال مردنی همدم دیگری درین دنیا ندارم.“

”ببین مادر من هم یک آدم بیکس و تنهایم. حالا ما هر دو به یکدیگر رسیده ایم. بیا مرا به فرزندی قبول کن.“

”من از خدا میخواهم که پسری مثل تو داشته باشم که درین پس پیری عصای دستم باشد. دیگر از تنهایی جانم به لب رسیده.“

بعد از آن آنها یکدیگر را مادر و فرزند خطاب میکردند. دیگر پیره زن مجبور نبود که بخاطر چرانیدن مالهایش به صحرا برود. او راحت در خانه میماند و استراحت میکرد و دمکارد مالها را به چرا میبرد. خانه پیره زن در یک درۀ خشک و بی آب و علف واقع شده بود. پیش رویش چند تپه بود و پشت تپه ها کوتل بسیار مرتفع. پیره زن همیشه به دمکارد توصیه میکرد که مبادا آنطرف کوتل برود. تاکید بیش از حد پیره زن این سوال را در ذهن دمکارد به وجود می آورد: ”مگر پشت آن کوتل چیست؟“ چنین سوالی برای دهن جستجو گر و کنجکاو دمکارد بسیار آزار دهنده و غیر قابل تحمل بود. عاقبت وسوسۀ دیدن آنسوی کوتل بر او غالب شد. یکروز گوسفندانش را به پیش انداخت تا به آنسوی کوتل رسید. دید عجب دنیایی! سبز و خرم! تا چشم کار میکرد، گل و گیاه موج میزد. بوی علف به دماغ گوسفندان خورد و از خود بیخود شان کرد. ناباورانه خود را میان علفها انداختند. ”حالا نمی چری، کی میچری؟“ در عمر شان چنین علف تر و تازه ای را ندیده بودند. تا جا داشت خوردند و کوفت یک عمر گرسنگی را از دل بیرون کردند. شب گوسفندان با پستانهای پر از شیر به خانه برگشتند. پیره زن دید که پستانهای گوسفندان نزدیک است بترکد. با شوق و ذوق شروع به دوشیدن کرد. حالا هرچه میدوشید تمام نمی شد. برای او سوال پیدا شد. فوراً جای دمکارد آمد و پرسید: ”امروز کجا رفته بودی؟“

”رفته بودم آنطرف تپه. عجب جایی بود.“

پیره زن با مشت به سینه اش کوبید و گفت: ”خاک بر سرم. مگر نگفته بودم آنجا

www.takbook.com

www.takbook.com

نرو؟ چطور تو زنده پس آمدی؟ خدا خیلی بر تو رحم کرده است!"

"مگر آنجا چه بدی دارد مادر؟ آنجا بهترین جای دنیاست."

"ای بی عقل جاهل! آنجا منطقهٔ پریزاد است. خدا پرده کرده که امروز نبوده. او چند روز به چند روز از پشت کوه قاف می آید و مدتی را آنجا میگذراند، بعد پیش بقیه پری هایش برمیگردد. دیگر آنطرف نروی!" دمکارد تا اسم پریزاد را شنید، هوش از سرش پرید و با هیجان گفت: "چه گفتی؟ پریزاد! تو واقعاً راست میگویی؟ آه خدای بزرگ، چه شانسی! مدتهاست که دنبال چنین موجودی میگردم. چرا تا حالا نگفتی؟"

"تو واقعاً آدم دیوانه و احمقی هستی! تو را به پری زاد چه کار. مگر از جانت سیر آمده ای؟ هرکس آنجا پا بگذارد زنده پس نمی آید."

"این حرفها را کنار بگذارید. چگونه آدم دل از پریزاد بکند؟ همین فردا به سراغش میروم. تا یکبار او را نبینم دلم آرام نمی گیرد. فکرش را بکن. یک پریزاد آنجا است! انجا بیخ گوش مان!"

خلاصه پیر زن هرچه اصرار نمود که او را منصرف کند، ثمری نبخشید. عاقبت گفت: "حالا که میخواهی بروی، پس گوش کن که ترا رهنمایی کنم. من درین عمر خود خیلی چیز ها دیده ام."

"سراپا گوشم. بگو!"

"باید بدانی که پریزاد معمولاً دم غروب می آید. خیمه اش وسط دشت است. نزدیک خیمه که رسیدی یک چقوری بکن و داخل آن مخفی شو. همین که آفتاب به غروبگاهش نزدیک شود، پریزاد سوار بر اسپ بالدار سفیدی از آسمان می آید. اسپش قسمی است که اگر گوش چپش را بچرخاند، فرود می آید و اگر گوش راستش را بچرخاند بالا میرود. این را هم بدان که او همراه خود یک سگ نیز دارد. تو اولین کاری که میکنی سگ او را میکشی. تا سگ زنده باشد تو آرام نمیگیری."

از آن لحظه به بعد دل دمکارد خیلی ناطاقت شد. میخواست هرچه زودتر خورشید طلوع کند. آنشب برای دمکارد به اندازهٔ یکسال طول کشید. همین که خورشید طلوع کرد، تیر و کمانش را گرفت و از خانه بیرون شد. آن روز دنیا برایش

www.takbook.com

www.takbook.com

زیباتر از روزهای دیگر بود. عشق پریزاد سرزنده و شادابش کرده بود. وقتی که بالای کوتل رسید، آهی از ته دل کشید و گفت: ”هی سرنوشت! ببینم با من چکار میکنی.“

با گفتن این جمله از کوتل فرود آمد و قدم در سرزمین پریزاد گذاشت. عطر گلها و ریاحین طراوت خاصی به او بخشید. احساس نمود که به اندازه یک پروانه سبک شده است. همانطوریکه میرفت، یکبار چشمش به خیمه پریزاد افتاد. یک خیمه سفید مثل برف. وجود چنان خیمه ای میان زمینه ای از علفهای سبز و حاشیه ای از گلهای رنگارنگ چشم انداز بسیار زیبا و دل انگیزی را بوجود آورده بود.

دمکارد یک چقوری ای در کنار خیمه کند. روی چقوری را خس پوشک کرد و خود داخل آن به انتظار پریزاد نشست. همینکه خورشید به غروبگاهش نزدیک شد، ناگهان صدای گوشخراشی از آسمان بلند شد، شبیه صدای رعد و برق. دمکارد به

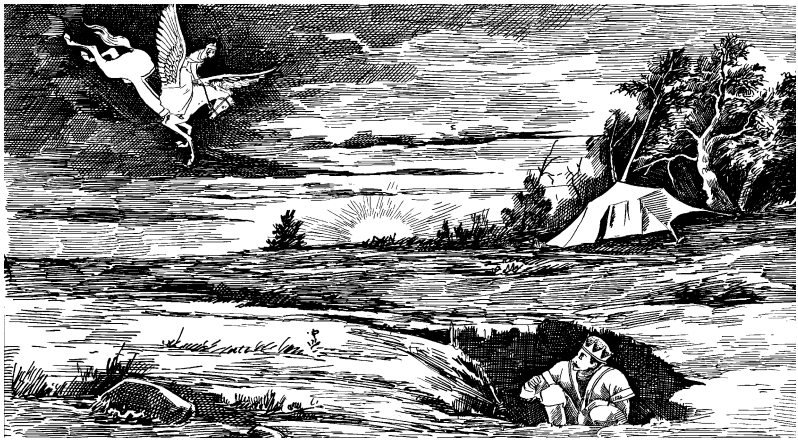

آسمان نگاه کرد. دید یک سگ دارد به سوی او فرود می آید، گویا او را دیده است. دمکارد کمان را کشید و یک تیر بسوی سگ پرتاب کرد. تیر صفیر کشان رفت و به سینه سگ نشست. سگ وق زد و چرخ زنان به زمین افتاد. دمکارد نفس راحت کشید و منتظر پریزاد نشست. چند لحظه ای نگذشته بود که باز هم صدای گوشخراشی بلند شد. این بار شدیدتر از دفعهٔ پیش. دمکارد به آسمان نگاه کرد، دید پریزاد سوار بر اسپ بالدار سفیدش می آید. همینکه بالای خیمه رسید گوش چپ اسپ را چرخاند. اسپ بر زمین فرود آمد و پری زاد پیاده شد. کمان از دوش گرفت و چهار

www.takbook.com

www.takbook.com

تیر بر چهار طرف پرتاب کرد. وقتی که مطمئن شد که تیر هایش بدون هیچ مانع به سرحدات رسیدند داخل خیمه رفت. دمکارد همانجا صبر کرد. وقتی هوا تاریک شد، سرش را از چقوری درآورد و بسوی خیمه نگاه کرد. اسپ او را دید و شیهه ای بلندی کشید. فوراً پری زاد از خیمه بیرون شد و اطراف را نگاه کرد اما کسی را ندید. چهار تیر دیگر نیز به چهار طرف رها کرد و به خیمه اش رفت. باز هم دمکارد سرش را بیرون کرد و بسوی خیمه نگاه کرد، باز هم اسپ او را دید و شیهه ای بلندی کشید. باز هم پریزاد از خیمه اش بیرون شد و چهار تیر به چهار جانب انداخت. خلاصه بار سوم که دمکارد سرش را از چقوری درآورد و اسپ شیهه کشید. پریزاد بیرون شد و چند کمان محکم به پشت و پهلوی اسپ زد و او را از شیهه کشیدن منع کرد. دمکارد در دلش خندید. وقتی پریزاد داخل خیمه رفت، دمکارد سرش را از چقوری بیرون کرد. اسپ به سویش نگاه کرد اما دم بر نیاورد. دمکارد که خاطرش جمع شده بود، آهسته آهسته بطرف خیمه آمد. نزدیک اسپ که رسید، دستی به یالش کشید و او را نوازش نمود. اسپ هیچ حرکتی از خود نشان نداد. دمکارد همانطور آرام آرام خود را به خیمه رساند. دامن خیمه را بالا زد. دید پریزاد مثل یک پارچه ماه خوابیده است. دمکارد میخواست صبر کند اما کدام دل میتوانست طاقت بیاورد؟ دمکارد به آرامی داخل خیمه شد و در گوشه ای خزید. صبح که پریزاد از خواب بیدار شد احساس کرد که بوی آدمی زاد از خیمه اش بر می خیزد.

معنی این حرف او این بود که با بوی آدمی زادی که بر بدن او نشسته است دیگر نمی تواند پشت کوه قاف برود. چون پریان او را طعنه خواهد داد و مسخره خاص و عام خواهد گردید. این بود که تصمیم گرفت هر رقم است با همین جوانیکه با مردانگی خود را با او رسانیده است، زندگی کند. پس آنها تصمیم گرفتند با هم عروسی نمایند و زندگی مشترک دمکارد و پریزاد از همان لحظه آغاز شد. به این ترتیب خانه او هم آباد شد و به همسر دلخواهش دست یافت.

چند روزی از ازدواج آنها گذشت، دمکارد به یاد پیره زن افتاد. با خود گفت: ”خدا را خوش نمی آید که او را فراموش کنم. حالا من به جای رسیده ام که باید او را پیش خود بیاورم.“ این بود که قضیه را با پریزاد در میان گذاشت. پریزاد حرفش را قبول کرد و نتوانست مخالفت کند. دمکارد هم رفت و پیره زن را آورد. بعد از آن با شادی و صمیمیت زندگی را ادامه دادند. دمکارد و همسرش روز ها به شکار میرفتند

www.takbook.com

www.takbook.com

و شب پیش پیره زن برمیگشتند. خلاصه مدتی روزگار بدین منوال گذشت.

روزی پریزاد برای آبتنی لب دریا رفت. وقتی لباس در آوردن یک لنگ کفشش میان آب افتاد. آب کفشش را برد و برد و برد تا به نزدیکترین شهر رسانید. پادشاه آن شهر لب دریا آمد که اسپش را آب بدهد. به محض اینکه اسپ به آب نگاه کرد، شیهه ای کشید و رم کرد. پادشاه به چند نفر آب باز دستور داد که زیر آب به جستجو بپردازد. آب باز ها بعد از لحظه ای جستجو کفشی را یافتند که از زیبایی چشم هر بیننده را خیره میکرد. کفش را پیش پادشاه آوردند. پادشاه تا چشمش به کفش افتاد، قلبش یکبار فرو ریخت. تصویر صاحب کفش بصورت زیباترین زن جهان پیش چشمش ظاهر شد. همان جا یک دل نه صد دل عاشق آن زن رویائی شد. کفش را گرفت و با حال زار و نزاری به قصر برگشت.

به دستور پادشاه تصاویر متعددی از آن کفش تهیه شده در سراسر کشور پخش گردید. منادیان اعلان کردند که هرکس صاحب این کفش را بیابد از مال دنیا بی نیاز خواهد شد. مدت ها ازین اعلان گذشت و کسی پیدا نشد که صاحب کفش را بشناسد.

یکروز پیره زن، مادر خوانده دمکارد گذرش به شهر افتاد و اعلان را شنید. حرص و طمع بر او غالب شد و پیش پادشاه رفت و گفت: ”اگر صاحب این کفش را برای تان بیاورم پاداشم چه خواهد بود؟“

”هر چه که بخواهی.“

”من چیز زیادی نمی خواهم. یک کوزه ای دارم که میخواهم آنرا پر از زر کنی.“

”این چیزی نیست. بیشتر ازین بخواه.“

”من آدمی بی انصافی نیستم. همان یک کوزه هم برایم زیاد است. مگر چقدر عمر میکنم؟“

پادشاه به خزانه دارش دستور داد که برود و کوزهٔ پیره زن را پر از زر کند. بعداً پادشاه دستور داد که صندوقی برای پیره زن بسازند که آب داخلش نفوذ نکند. به دستور پادشاه صندوق ساخته شد. پیره زن صندوق را گرفت و به پادشاه گفت: ”بعد ازین فکر تان به دریا باشد. هر وقت که این صندوق آمد از پیش تان تیر نشود.“

www.takbook.com

www.takbook.com

صندوق را پشت الاغی بست و پیش دمکارد و پریزاد برگشت. دمکارد پرسید: ”صندوق را برای چه آورده ای؟“

”یک شوق است. در بازار دیدم خوشم آمد. برای چیز های اضافی خوب است.“

پیره زن میدانست تا دمکارد زنده باشد او نمی تواند به هدف پلید خود برسد. برای همین در صدد نابودی او برامد. یکروز که با پریزاد تنها بودند، از هر دری صحبت کرد و با خنده و مزاح پرسید: ”راستی راز مرگ دمکارد چه میتواند باشد؟“

پریزاد یکبار دلش تکان خورد. مگر هیچ برداشت بدی نکرد و گفت: ”نمی دانم. تا حالا درین مورد فکر نکرده بودم.“

”آدم قدرتمندی مثل او حتماً راز حیرت انگیزی دارد.“

این سخن برای پریزاد یک مسئله شد و حس کنجکاوی او را بر انگیخت. یک شب در حین مزاح و شوخی از دمکارد پرسید: ”راستی راز مرگ تو چیست؟“

دمکارد که هیچ گمان بدی از پریزاد نداشت گفت: ”می دانی اسم من دمکارد است یعنی دم من به کارد بستگی دارد. همین کاردیکه همیشه همراهم میبینی.“

فردا که پیره زن با پریزاد یکجا شد، راز مرگ شوهرش را بر او فاش کرد. پیره زن هم یک شب که دمکارد خواب بود، کارد را از کمرش گرفت و مابین سرگین اسپ فرو کرد. کارد در میان سرگین شروع به زنگ زدن کرد و حال دمکارد هم رو به وخامت گذاشت. صبح زود پیره زن صندوق را لب دریا آورد و شروع به شستن کرد. پریزاد وقتی پیره زن را لب دریا دید، کنارش آمد و گفت: ”بگذار من بشویم. تو بنشین و استراحت کن.“

پیره زن که منتظر چنین فرصتی بود، اف کرده نشست. بعد پریزاد آستین ها را بالا زده مشغول شستن شد. همینکه سرش را خم کرد تا داخل صندوق را بشوید پیره زن او را تیله نموده و او داخل صندوق افتاد. پیره زن به سرعت در صندوق را قفل نموده و آنرا به آب سپرد.

از آنطرف پادشاه چند نفر را کنار دریا گماشته بود تا اگر صندوق آمد فوراً از آب بگیرد. گماشتکان یکبار دیدند که صندوقی روی آب می آید. فوراً خود را به آب انداختند و صندوق را گرفتند و پیش پادشاه آوردند. پادشاه در حالیکه دست و پایش

www.takbook.com

www.takbook.com

از هیجان می لرزید کلید انداخت و قفل را باز کرد. تا چشمش به پریزاد افتاد، ناله ای کرد و بیهوش شد. وقتی به هوش آمد به پریزاد اظهار عشق کرد و از او خواست با او ازدواج کند. پاسخ پریزاد معلوم بود. گفت:

"من شوهر دارم و نمی توانم خواسته تورا قبول کنم."

پادشاه نالان گفت: "عشق تو آرام و قرار از من ربوده است و مدتی است که در تب و تاب این آتش میسوزم. محال است که دست از تو بردارم."

پریزاد که سرو ته قصه را فهمیده بود، چاره ای ندید. چهل روز مهلت خواست. با خود اندیشید اگر دمکارد زنده باشد تا آنوقت یقیناً خود را خواهد رساند.

پریزاد و پاد شاه و پیره زن را در همینجا بگذارید و بشنوید از برادر بزرگ دمکارد که ستاره شمار باشد. یک شب که ستاره ها را میشمرد، ناگهان دید ستاره دمکارد رو به افول است. دنیا پیش چشمش تیره و تار شد. با دل اندوهگین زیر لب نالید: "آه برادر نازنینم! چه برسرت آمده؟ کدام حیله گری در حقت جفا کرده؟ کدام جادوگری جادویت نموده؟"

آنشب برای ستاره شمار به کندی گذشت. هنوز خورشید طلوع نکرده بود که مختصر توشه ای گرفت و برای خبر کردن برادر بوی چی عازم سفر شد. روز ها و

www.takbook.com

www.takbook.com

شبها بی وقفه رفت تا به شهر برادر رسید. همینکه برادرش را دید، بدون هیچ مقدمه ای گفت: ”چه نشسته ای! می دانی که برادر کوچک ما در دام بلا گرفتار آمده و ستاره اش رو به خاموشی است. برخیز امروز نوبت ما رسیده. او بر ما حق بزرگی دارد.“

برادر بوی چی فوراً از جا جهید و همراه برادرش برای یافتن دمکارد حرکت کردند. بوی چی با استفاده از قوه شامه ای که داشت، بوی برادرش دمکارد را تشخیص میداد و به همان سو میرفتند. هردو آنقدر رفتند تا به سرزمین پریزاد رسیدند. بوی برادرش از داخل خیمه سفیدی در دل دشت می آمد. خود را به خیمه رساندند و برادر شان دمکارد را مثل جنازه ای بی حرکت، یافتند. آئینه ای پیش بینی اش گرفتند، دیدند هنوز نفس دارد. روزنه کوچکی از امید بروی هر دوی شان گشوده شد. برادران از راز مرگ او آگاه بودند. وقتی دیدند کارد نیست، دریافتند که دست جفا پیشه ای از آستین خیانت دراز شده است. هردو بدون اتلاف وقت به جستجوی کارد پرداختند. بوی چی مشغول بو کشیدن شد. کارد بوی برادرش را میداد. اما بوی کارد بسیار ضعیف می آمد به حدی که جهت یابی را بسیار مشکل مینمود. به هر زحمتی که بود کارد را در میان سرگین اسپ پیدا کردند. جز قسمت کوچک از نوک کارد بقیه اش تماماً زنگ زده بود. اگر همان قسمت هم زنگ میزد کار دمکارد تمام بود. به عجله کارد را از میان سرگین بیرون کشیده و شروع به جلا دادن آن کردند. هر مقداریکه زنگها پاک میشد کارد جلایش پیدا میکرد. به همان مقدار حالت دمکارد بهبود پیدا میکرد. وقتی همه زنگها پاک شد و کارد تماماً جلایش یافت دمکارد هم به کلی خوب شد. بلند شد و برادرانش را در آغوش گرفت و از زحمات آنها قدردانی کرد. آنگاه گفت: ”شما همین جا باشید من باید به کمک همسرم بروم. معلوم نیست که پیره زن منحوس او را به چه دامی گرفتار کرده است.“

هنوز حرفش کاملاً تمام نشده بود که به سراغ اسپ رفت. دستی به یالش کشید و سوار شد. گوش راست اسپ را چرخاند و گفت: ”مرا نزد پریزاد ببر.“

اسپ به پرواز درآمد و سینه آسمان را جولانگاه خود قرار داد. از آنطرف، روز چهل فرا رسیده و مهلت پایان یافته بود. پادشاه شهر را آذین بسته و عروسی با شکوهی برپا کرده بود. تمام مردم شهر برای شرکت درین مراسم در اطراف قصر جمع شده

www.takbook.com

www.takbook.com

بودند. وقتی دمکارد با اسپ سفید بالدار بالای شهر رسید، دید شور و هیاهو برپاست. پریزاد با کالای سفید رنگی در پهلوی پادشاه نشسته است. قلب دمکارد آتش گرفت و فوراً گوش چپ اسپ را چرخاند و کنار تخت پری و داماد به زمین نشست. تا پادشاه به خود آمد و فهمید چه خبر شده، دمکارد دست پری را گرفت و پشت سرش سوار کرد. گوش راست اسپ را پیچید و در مقابل نگاه حیرت آلود همگان به هوا برخاست. پادشاه و اطرافیان وقتی به خود آمدند، هرچه اینسو و انسو دویدند، چیزی دستگیر شان نشد. پریزاد از چنگ شان رفته بود. پادشاه خشمگین شد و پیره زن را احضار نموده و دستور داد تا او را به دم اسپ ببندند و تکه تکه کنند تا به جزای عملش برسد.

در آنطرف دمکارد و همسرش پریزاد، به سرزمین خود فرود آمدند و با خوشی و خرمی زندگی نوی را آغاز نمودند.

مأخذ: کتاب "پشت کوه قاف" مجموعهٔ از قصه های عامیانهٔ هزارستان

نوشتهٔ: محمد جواد خاوری

سوالات

۱. دمکارد دو برادرش را چگونه کمک نمود؟
۲. چرا پیره زن دمکارد را به فرزند خواندگی قبول نمود؟
۳. دمکارد چگونه توانست که پری را وادارد تا با او عروسی کند؟
۴. چرا پیره زن از دمکارد رو گشتاند و به او خیانت نمود؟
۵. کی بیشتر وفادار بود، دمکارد و یا پری؟ چرا؟
۶. آیا برادران دمکارد، برادر کوچک شانرا فراموش نمودند؟
۷. آیا کدام دوست تان فاصلهٔ طولانی را طی نموده است تا شما را کمک نماید؟ اگر بوده احساس تان در مورد او چگونه بود؟

www.takbook.com

www.takbook.com

پسران بابه دهقان

بود نبود یک دهقان پیر بود که سه پسر داشت. دو پسر کلان او حریص و تنبل بودند. در حالیکه پسر سومی او آدم پرکار و مهربان بود. او هر روز با حوصله مندی پدرش را در کار دهقانی و باغداری کمک مینمود. مگر وقتی شبها به خانه برمیگشت برادر کلانش از هر موقع استفاده نموده او را دشنام میداد و با بهانه های گوناگون او را لت و کوب میکرد.

یکروز بابه دهقان متوجه گردید که او بسیار پیر و ضعیف گردیده است. او می دانست که پسران کلان او به درد هیچ کاری نمی خورند و اگر او بمیرد آنها برادر خرد شانرا بیرحمانه لت و کوب نموده و او را از خانه بیرون خواهند نمود. پس او پسرانش را نزد خود خواسته و به آنها گفت که چون او دیگر ضعیف و ناتوان گردیده است و توان کار کردن را ندارد پس هرکدام از پسران او باید برای خود کاری را دریافت نموده و بار زندگی شانرا خود شان به دوش بکشند.

هرسه برادر خانه را ترک نموده و بسوی سرنوشت نامعلوم خود روان شدند. بعد از مسافرت طولانی آنها به یک چهاراهی رسیدند که آنها از همدیگر جدا شده و هرکدام به یک راهی روان گردیدند. برادر خرد که برادرنش بالایش ”اولد“ نام گذاشته بودند راه مستقیم را انتخاب نمود. او تا بسیار ناوقتی به سفرش ادامه داد. در هنگام شب او

www.takbook.com

www.takbook.com

به یک کوهی رسید و به قله آن بالاشد. چون او خیلی مانده و زله بود در آنجا یک سنگ همواری را پیدا نموده و بالایش دراز کشید تا اینکه به خواب عمیقی فرو رفت.

وقتی او استراحت بود در خواب میبیند که با دختر پادشاه عروسی میکند. دفعتاً خواب تغییر میکند و او مقدار زیاد گوهر و سنگهای قیمتی را از یک کاریزی که در آن آب صاف جریان دارد پیدا میکند و با پریان زیبا روی عروسی مینماید.

وقتی او از خواب بیدار شد گرمی آفتاب را در شانه های خود احساس کرد. او از کوه پائین شد و در کنار دامنه کوه او یک کاریز آب صاف را دید. او در کنار این کاریز نشست و یک توته نان خشک را که دور کمرش پیچانده بود کشیده و همرای آب به خوردن آن شروع نمود. در جریان خوردن نان او به آب شفاف و گوارایی کاریز میدید و در فکر چیزی غرق شده بود. در همین اثنا یک پیر مرد از آنجا میگذشت و وقتی دید یک پسر جوانی در کنار کاریز نشسته است به او نزدیک شده و از او پرسید که در کدام چرت غرق شده است. پسر جوان جواب داد که او در چرت زندگی آینده اش

بوده و همچنان خواب را که شب قبلی دیده بود به او قصه نمود. پیر مرد وقتی قصه خواب او را شنید برایش گفت که او آدم خیلی خوش طالع میباشد. پیر مرد پسر را تشویق نمود که آنچه را در خواب دیده است دنبال نماید. ولی با وجود سوالات مکرر

www.takbook.com

www.takbook.com

پسرک پیر مرد حاضر نشد تا برایش توضیحات بیشتر بدهد.

پس پسرک به راه خود ادامه داده و چندین شب و روز نالان و سرگردان بود. او از دشتهای وسیع گذر نموده و جنگل های خوفناک را عبور نمود تا بالاخره به یک شهری رسید. این یک شهر بزرگ و پر ازدحام بود. آنچه را که او میدید باعث تعجبش میگردید. او بالاخره به دیوار قصری رسیده و در روی پیاده روی که با سنگ های مرمر فرش شده بود دراز کشیده و به خواب عمیق فرو رفت.

این قصر متعلق به پادشاه بود که یک دختر بسیار مقبول داشت. او در حسن و دانایی خود در تمام شهر جوره نداشت. این شاهدخت جوان دیوانه وار عاشق یک جوان فقیر بود. مگر او میدانست که پادشاه با این ازدواج مخالف خواهد بود پس تصمیم گرفت تا با جوان مذکور فرار نماید. بالاخره هردو جوان به این فیصله رسیدند که شاهدخت در نیمه شب از قصر فرار نماید و با معشوق خود در پیاده رو سنگفرشی یکجا شده و هردو باهم به یک شهر دیگر بروند. شاهدخت مطابق به پلان قبلاً طرح شده بالای اسپش سوار شده و چند لحظه قبل از نیمه شب به سنگفرش کنار قصر رسیده و در آنجا با پسر دهقان سر خورد که بالای سنگفرش خواب بود. او فکر کرد که همین جوان معشوق او میباشد، پس او با آهستگی اسپش را به او نزدیک نموده و او را به نرمی صدا نمود. وقتی بچه بیدار نشد پس او را برداشته و در عقب اسپش انداخت و فرار نمود.

آنها از قصر و از شهر به فاصله خیلی زیاد دور شدند مگر پسر دهقان هنوز هم در پشت اسپ خواب بود. شاهدخت بخاطر اینکه بوسیلهٔ افراد پدرش گرفتار نشود خیلی به سرعت اسپ می راند تا اینکه او خیلی مانده گردید. حالا دیگر پسر دهقان تازه بیدار شده بود مگر خود را خاموش گرفته بود. شاهدخت برای او گفت که خیلی مانده شده است و از او خواست تا برای لحظه ای لگام اسپ را خودش بگیرد. پسر جوان در جواب گفت: ”بدوان، بدوان. ما هنوز از قلمرو پدرت بیرون نشده ایم.“ شاهدخت از شنیدن صدای او تکان خورده و دریک لحظه دانست که اشتباه نموده است. وقتی او به چهره پسرک دید دانست که او با کس دیگری فرار نموده است و معشوق اصلی اش را در همانجا رها نموده است. او با خود فکر کرد که بهتر خواهد بود که خود را تسلیم سرنوشت نموده و هر آنچه را که اتفاق افتاده است به فال نیک بگیرد. زیرا او از

www.takbook.com

www.takbook.com

ترس نمیتوانست برگردد و معشوق اصلی خود را بپالد. او پیش خود تصمیم گرفت تا با همین پسر عروسی نماید زیرا او جوان قوی هیکل و خوش اندام بود. وقتی آنها از قلمرو پدر دختر به حد کافی دور شدند در دامنهٔ یک کوه از اسپ شان پیاده شدند تا برای لحظه ای استراحت نمایند. محلی را که آنها انتخاب نموده بودند یک منطقهٔ بسیار زیبا و دور افتاده بود و آنها در آنجا برای شان یک سرپناهی ساختند. بعد از کار زیاد آنها برای خود یک کلبهٔ از شاخه های درخت اعمار نمودند تا شب های شانرا در آنجا سپری نمایند.

یکروز پسر دهقان خانمش را در کلبه رها نموده و خودش برای شکار بیرون رفت. وقتی او به کوه بالا شد در آنجا یک چشمهٔ آب شفافی را دید که یک قطار از درختان بالای آن سایه انداخته بود. پسرک بعد ازینکه از آب سرد و گوارای کاریز نوشید خوابش به یادش آمد و فوراً در صدد پالیدن سنگهای قیمتی در داخل آب گردید ولی نتوانست چیزی بدست بیاورد و متأثر و غمگین در کنار کاریز نشست. ناگهان متوجه گردید که جواهر روشن و قیمتی در زیر آب بل بل میکند. او به فکر اینکه آنها شاید سنگهای رنگین باشد دو دانهٔ آنها را برداشت.

او واپس به کلبه اش برگشت ودید که خانمش خواب میباشد. او در خارج از کلبه اش در آفتاب نشسته و با آن سنگها به بازی نمودن پرداخت. بعد از چند دقیقه شاهدخت از خواب بیدار شده و از کلبه اش بیرون شد. در آنجا دید که شوهرش با سنگها بازی میکند. مگر شاهدخت متوجه گردید که این سنگها جواهرات قیمتی میباشند. او یکدانه از سنگها را بلند نموده و از شوهرش پرسید که این سنگهای زیبا را از کجا پیدا نموده است. پسر تمام قصه را به شاهدخت گفت و آنها هر دو بسوی آن کاریز روان شدند و مقدار زیاد سنگها را از زیر آب جمع آوری نمودند.

آنها این گنجینه ها را به بازار آورده و به قیمت بسیار زیاد فروختند. با پول آن آنها یک قصر مرمرین اعمار نمودند که در تمام منطقه مثل و مانند نداشت. شاهدخت یک سلمان را خواسته و از او خواست تا ریش شوهرش را تراش نموده و موهای او را اصلاح سازد. او همچنان یک خیاط را خواسته و به او گفت تا برای شوهرش لباس های خوب تهیه نماید. بعداً او شوهرش را خوب شسته و او را پاک و ستره نمود. وقتی سلمان موهای او را اصلاح میکرد ازینکه دید یک پسر بی سر و پا و چرک و

www.takbook.com

www.takbook.com

چتل مالک چنین یک قصر و خانم زیبا میباشد با او حسادت نمود. پس او نزد شاه رفته و برایش اطلاع داد که پسر دهاتی به شهر آمده و یک قصر بسیار بزرگ و زیبایی را از سنگ مرمر آباد نموده است.

پادشاه پسر را همرا با عروسش به قصر احضار نمود و دریافت که یک پسر معمولی دهاتی صاحب یک خانم زیبا و یک قصر باشکوهی است که حتی از قصر خودش باشکوه تر و عالی تر میباشد. پادشاه به وزیرش دستور داد تا به یک طریقی او را بکشد. وزیرش چون یک شخص هوشیار و دور اندیش بود بناً به پادشاه گفت که اگر ما در کشتن این پسر عجله کنیم مردم بالای ما بدگمان شده و شایعات زیادی در مملکت پخش خواهد شد. بهتر این است تا برای چند روز آنها را به حال خود شان رها نمائیم و در پی یک بهانه باشیم تا او را گرفتار نموده و به قتل برسانیم. وقتی پسرک از قصر برآمد نزد خانم خود رفته و برایش گفت: ”من فکر میکنم که دیگر بودن ما درینجا مصون نیست. خودت درینجا باش و من میروم تا یک کاری بکنم.“

پس او خانه را ترک نموده و به کوه بالا شد و باز هم به همان کاریزی که جواهرات را در آنجا یافته بود رفت. او با خود فکر نمود: ”من باید خواب خود را دنبال نمایم و سرچشمهٔ آب این کاریز را دریابم.“ او به رفتن خود ادامه داد و این کاریز به چندین شاخه تقسیم شده بود. او چندین شب و روز به سفر خود ادامه داد و از هفت کوه بلند گذشت تا آنکه بالاخره با یک پیر مرد مقابل گردید. مرد مذکور او را خبردار نموده و برایش گفت که مسافرت در آن ساحه خیلی خطرناک میباشد و کوشش نمود تا پسرک را از رفتن به آن کوه مانع گردد. او گفت که یک دیو خیلی کلان و خطرناک در عقب آن کوه زندگی میکند. این دیو قادر است تا از فاصله های خیلی دور بوی آدمی را احساس نموده و هر آنکس را که ازین ساحه عبور مینماید نابود سازد. پسرک در جواب پیرمرد گفت: ”پیرمرد، مرا رها کن زیرا من میخواهم خواب خود را دنبال نمایم.“

او این کوه آخری را نیز عبور نمود و در آنجا یک قصر بلند را که از گرانیت ساخته شده بود و مانند آسمان خراش سر به آسمان کشیده بود دید. او چهارطرف را دید ولی نتوانست راه داخل شدن به قصر را پیدا نماید. دفعتاً او متوجه گردید نهریکه آب شفاف در آن جریان دارد از زیر دیوار قصر میگذرد. او فوراً داخل آب گردیده و از

www.takbook.com

www.takbook.com

زیر دیوار عبور نمود. در داخل قصر او یک سالون بزرگی را دید که هر قسمت آن با قندیل ها و فرنیچر طلایی تزئین گردیده بود. در یک کنج سالون یک تخت خواب طلایی قرار داشت. او به تخت نزدیک شد و دید که یک دختر خیلی زیبا بالای آن استراحت میباشد. او همچنان دید که دو شاخچه تازه درخت یکی در بالا و دیگر آن در پائین تخت قرار دارند. او این شاخچه ها را گرفته و موقعیت های آنها را تبدیل نمود و آن شاخچه ای را که در بالای تخت قرار داشت آنرا در پائین و از پائین را در بالا قرار داد. دختر از خواب بیدار شد ووقتی دید که جوانی بالای سرش ایستاد است خیلی وارخطا شده و از او پرسید که کی است و چه میخواهد. پسرک جواب داد که او در جستجوی منبع کاریز جواهرات میباشد. دختر گفت: ”ای جوان ساده! تو میخواهی با حیات خود بازی کنی. عجله کن و خود را در یک جای پنهان کن در غیر آن وقتی دیو بیاید هردوی ما را خواهد کشت.“

پسر دهقان از شنیدن این سخن تعجب نمود. دختر ادامه داد: ”ببین جوان! من به حال تو تأسف میکنم. من خودم یک پری هستم که بوسیلهٔ همین دیو اسیر و زندانی شده ام. هیچکس نمیتواند او را ازبین ببرد زیرا او روح خود را در بدن یک طوطی انتقال داده است و این طوطی در یک قفس که در سیاهچال قرار دارد، نگهداری میشود. این دیو فقط زمانی خواهد مرد که کسی آن طوطی را بکشد. مگر هیچکس نمیتواند این طوطی را پیدا نماید.“ پسر دهقان به دختر گفت که دوباره خواب شود و او میخواهد به سیاهچال برود و آن طوطی را بکشد.

پری در جوابش گفت: ”خیلی خوب. خودت به سیاهچال برو و در آنجا منتظر من باش. به مجردی که دیو به سالون داخل شد و مرا بیدار نمود من به تو یک علامت میفرستم و تو باید فوراً طوطی را بکشی. متوجه باشی که او را قبلاً نکشی زیرا او با صدای بلند فریاد خواهد نمود و برادرانش که در کوهای دور زندگی مینمایند صدای او را شنیده و فوراً به کمک او حاضر میگردند تا او را نجات دهند.“

سپس پری نوک یک تار را به دست خود بسته نموده و نوک دیگر آنرا به پسر بابه دهقان داد که آنرا با خود به سیاهچال ببرد. او به پسر بابه دهقان گفت که به مجردی که از خواب بیدار گردید این تار را کش خواهد نمود. با این علامت او باید بداند که دیو در داخل سالون است، جائی که هیچکس نمیتواند آواز و فریاد او را بشنود.

www.takbook.com

www.takbook.com

پسرک به سیاهچال پائین شد و پری نیز در بسترش دراز کشیده و چنان وانمود کرد که گویا خواب میباشد.

تا حالا پری نمیدانست دروازه قصر کجاست و چگونه باز میگردد. بعد از چند دقیقه او با تعجب می بیند که نصف دیوار اطاق به یکسو میلغزد و یک دروازه ای که پنج متر بلند بود باز میگردد. دیو شاخه های درخت را بخاطری در تخت خواب پری قرار داده بود تا پری در هنگام داخل شدن او به اطاق متوجه این دروازه پنهانی نگردد. وقتی دیو داخل اطاق گردید دیوار را با سه لگد زد و دفعتاً دیوار لغزیده و واپس در جایش قرار گرفته و بسته شد. دفعتاً دیو فریاد زد: ”من بوی آدمی زاد را حس میکنم. او در کجا خواهد بود. من میخواهم او را بخورم.“

در همین اثنا پری در حالیکه تا هنوز هم چنان وانمود میکرد که گویا خواب است، تار را کش نمود. پسر دهقان این علامت را احساس نموده و فوراً شمشیرش را از کمر کشیده و طوطی را با آن تکه تکه نمود. با کشتن طوطی دیو دیوانه وار فریاد کشیده و به خود پیچیده و به زمین غلتید و جابجا مرد. ازینکه دیوار دو متر عرض داشت برادرانش نتوانستند صدای فریاد او را بشنوند. دیو همچون یک پرۀ کوهی در روی زمین غلطیده بود و پری برخاست تا پسرک را صدا کند.

وقتی پسر آن دیو را با آن جسامت بزرگ دید در اول خیلی ترسید ولی بعداً وقتی دانست که دیو مرده است دوباره دلاور گردید. وقتی پری شهامت و دلاوری پسر را دید در همان لحظۀ اول عاشق او گردید. او خود را در آغوش پسرک انداخته و گفت: ”تو مرا از چنگال آن دیو خونخوار نجات دادی. حالا من حاضرم که با تو ازدواج کنم.“

پسر بابه دهقان خیلی خوشحال گردید و آنها هردو سالون را ترک نمودند. پسرک میخواست که از راه کاریز خارج گردد. از همان راهی که او داخل گردیده بود. مگر پری برای او دروازه مخفی را که در دیوار قصر پنهان شده بود نشان داد. به مجردیکه آنها ازین دروازه خارج شدند دیوار دوباره بسته شد. آنها با خوشحالی به راه خود ادامه دادند. در راه پری به پسر گفت که آنها در حقیقت سه پری بودند. دو تن دیگر آنها نزد دو برادر دیگر دیو که در عقب کوه های دور زندگی میکنند اسیر میباشند. او همچنان علاوه نمود که هیچ آدمی زاد نمی تواند به آنجا برود.

www.takbook.com

www.takbook.com

پسرک تصمیم گرفت که آنها را نیز نجات بدهد. پس آنها بطرف کوه ها حرکت نمودند تا آن دو پری را نیز از چنگال دیو ها برهانند. او توانست تا آنها را هم به مانند

پری اولی نجات بدهد و آنها نیز عاشق پسرک شده و از او خواستند تا با آنها ازدواج نمایند. پسرک هرسه پری را به شهر آورده و آنها را به شاهدخت معرفی نمود. شاهدخت نیز از دیدن آنها خوش و آنها روزهای را با خوشی و سرور در کنار هم سپری نمودند.

بعداً پادشاه خبر شد که پسر بابه دهقان دوباره به شهر برگشت نموده است. او با خود فکر کرد که این بهترین موقع است تا او را نزد خود خواسته و بقتل برساند. او به وزیرش حکم نمود تا پلان قتل او را طرح کند. وزیر پسرک را احضار نموده و برایش گفت: ”ببین جوان! پادشاه حکم نموده است که باید یک سبد پر از گلهای ”قاقو“ را به دربارش حاضر سازی. اگر تا فردا صبح نتوانستی این کار را انجام دهی ترا خواهد کشت.“

پسرک در حالیکه خیلی غمگین و وارخطا شده بود به خانه رفت. در تمام راه او درین فکر بود که چگونه میتواند حکم پادشاه را عملی نماید. وقتی او به خانه رسید خانم هایش علت پریشانی او را که در چهره اش دیده میشد، پرسیدند. او حکم

www.takbook.com

www.takbook.com

پادشاه را که در موردش صادر شده بود به آنها قصه نمود. مگر یکی از پری ها خنده نموده و برایش گفت: ”هیچ تشویش مکن. تهیه کردن این گلها کار خیلی ساده میباشد.“ او در حالیکه بسوی یک پری دیگر اشاره میکرد ادامه داد: ”وقتی او بخندد گلهای قاقوی زیادی از دهانش میبارد.“

پس آنها شروع به قتقتک دادن پری نموده او را به خنده آوردند و مقدار زیاد گلهای قاقو از دهنش باد گردید. پسرک گلها را جمع آوری نموده و آنها را در یک سبد گذاشت و نزد پادشاه برد. وقتی پادشاه دید که این نیرنگ او نیز کار نکرد، او در فکر نیرنگ دیگری شد. این بار او به پسرک امر نمود که برود و یک سبد پر از یاقوت را بیاورد که در هنگام شب روشنی بدهد. او یکبار دیگر به پسرک خاطرنشان نمود که در صورت نیاوردن او را خواهد کشت. درین بار او را برای یک هفته وقت داد. یکبار دیگر پسرک در حالیکه غمگین و پریشان معلوم میشد به خانه برگشت. مگر یک پری انگشتش را با چاقو بریده و خون از آن جاری شد. سپس او کلکش را بالای یک سطل آب گرفت. هر قطره خونیکه در داخل آب سطل می افتید به یک دانه یاقوت درخشان مبدل میگردید. به زودی یک سبدی از یاقوب درخشان پر گردید و پسرک آنرا به نزد پادشاه برد.

اینبار پادشاه نسبت به هر وقت دیگر بیشتر عصبانی گردید. او به پسرک امر نمود که یک سبد پر از مروارید از صدف های کنار دریا بیاورد. یکبار دیگر پسرک از جانب پادشاه در صورت بجا نکردن حکم او تهدید به مرگ گردید. پسرک به خانه رفت و آنچه را که اتفاق افتیده بود به خانم هایش قصه نمود.

آنها یکبار دیگر تصمیم گرفتند تا شوهر شانرا از چنگ دسایس شاه نجات بدهند. مگر این بار در پیدا نمودن مروارید ها مشکلاتی وجود داشت زیرا همان پری ای که میتوانست مروارید بوجود بیاورد تنها زمانی قادر به این کار بود که زار زار گریه کند. هر قطره اشک او اگر در آب می افتید به مروارید مبدل میگردید. مگر این پری قادر نبود که بدون کدام دلیلی گریه کند. او تنها زمانی میتوانست گریه کند که با کدام صحنۀ غم انگیز مقابل میگردید و یا به سختی مورد لت و کوب قرار میگرفت. مگر شاهدخت، خانم اولی پسرک با هوشیاری چارۀ را برای به گریه آوردن پری پیدا نمود. او به پسر گفت تا چند دانه پیاز آورده و آنرا به پری بدهد تا با یک کارد تیز پوست

www.takbook.com

www.takbook.com

نموده و میده میده کند. او همچنان یک سطل پر از آب را در پیشروی پری قرار داد. وقتی پری به پوست کردن و میده نمودن پیاز شروع نمود بوی آن چنان تیز بود که او نتوانست جلو ریختن اشک هایش را بگیرد. اشک هایش مانند سیل جاری شد و در سطل پر از آب افتید. هر قطره آن به یک مروارید مبدل میگردید.

سپس پسرک سبد پر از مروارید را نزد شاه برد. این بار او خرسند بود و فکر میکرد که دیگر از کار های شاقهٔ پادشاه رهایی یافته است. مگر پادشاه و وزیرش متیقن بودند که اگر پسرک تمام مروارید های شهر را جمع آوری کند، نمیتوانند این سبد را از آن پر نمایند. پس آنها فکر کردند که بالاخره یک دلیلی برای کشتن او پیدا نموده اند.

وقتی پسرک با یک سبد پر از مروارید در نزد شاه حاضر گردید، پادشاه و وزیرش خیلی عصبانی شدند. آنها در فکر یک بهانهٔ دیگری شدند تا بتوانند او را از بین ببرند. پس آنها در مورد فکر نموده و به پسرک دستور دادند تا بار دیگر پیغام اجداد شانرا که مرده اند برای آنها برساند.

پادشاه به پسرک گفت که او معلوم کند که پدر مرحومش در چه حالت است و چه میکند در حالی که وزیر حکم نمود که احوال مادر مرحومش را بیاورد. پادشاه یکبار دیگر به پسرک اخطار داد که در صورت غفلت نمودن و یا سرکشی از حکم او، او را به قتل خواهد رسانید. این بار پسر بابه دهقان واقعاً ترسیده بود و فکر میکرد که چنین کاری هرگز امکان ندارد که عملی گردد. پس او با خود فکر کرد که باید خود را بکشد تا از تمام این سختی ها و مصیبت ها رهایی یابد. پس پسرک به پادشاه گفت که او به شرطی این حکم را بجا خواهد کرد که پادشاه آتش بزرگی را در مقابل قصر خود بر افروزد. سپس او به بام قصر بالا شده و خود را در میان شعله های آتش خواهد انداخت. بعد از ۴۰ روز آنها خاکستر آتش را دور نمایند و او را همرا با پیغام والدین شان در آنجا خواهند یافت. پادشاه تاریخی را برای افروختن آتش تعیین نمود. در آنروز او مقدار زیاد چوب خشک و ذغال را در مقابل قصر خود جمع نموده و از تمام اتباع کشورش دعوت نمود تا در مقابل قصر جمع شوند و معجزهٔ را که پسر بابه دهقان اجراء میکند تماشا کنند.

پادشاه با خود فکر کرد: ”اگر او پیامی را از اجداد مرحوم ما بیاورد کاری خوبی

www.takbook.com

www.takbook.com

خواهد بود، در غیر آن او در میان شعله های آتش خاکستر خواهد شد و ما از شر او تا ابد رهایی خواهیم یافت.“

وقتی پسر به خانه رفت باز هم مانند همیشه غمگین و پریشان بود و تمام جریان را به خانم اولی اش قصه نموده و از تصمیم که گرفته بود نیز او را باخبر نمود. خانمش خیلی ترسید و فکر نمود که شوهر خود را از دست خواهد داد. او به گریه اقتاد و تمام آنچه را که اتفاق افتیده بود به پریان قصه نمود. مگر این خبر هیچگونه اثری بالای آنها ننموده و حتی آنها خندیدند. شاهدخت ازین عکس العمل آنها تعجب نمود ولی آنها گفتند که هیچگونه تشویشی وجود ندارد و ایشان پسرک را نجات خواهند داد. بعد از مشوره با پریان پسرک مطابق به هدایت آنها نقشه ای را طرح نموده و نزد پادشاه رفته برایش گفت که آنها باید همان معلوماتی را که میخواهند از اجداد متوفی شان بدست آورند در یک نامه ای بنویسند و آنرا در یک پاکت بیاندازند. بعداً وقتی او بالای آتش خیز میزند آنرا با خود خواهد برد.

روز موعود فرا رسید و هزاران خروار هیزم در پیشروی قصر به آتش کشیده شده

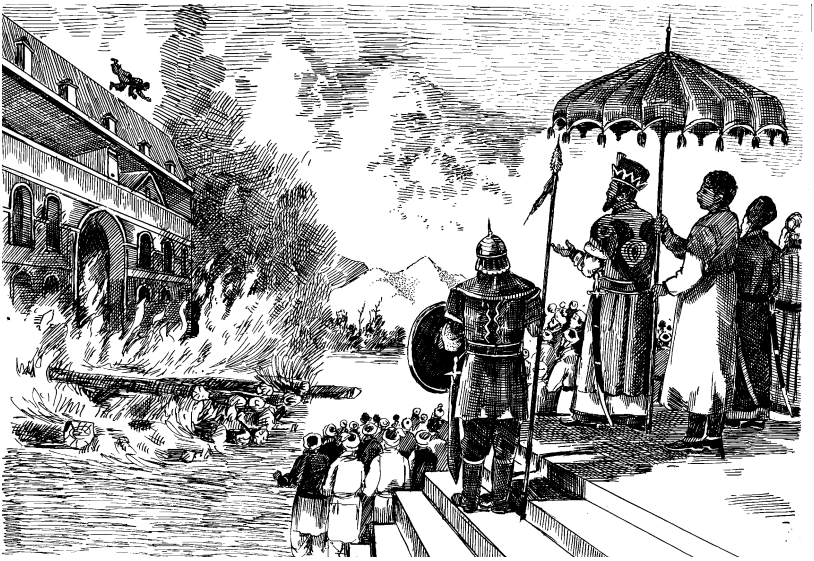

بود. بعد از طی مراسم خاصی پسرک نامه ها را با خود گرفته و بالای بام قصر بالا شد و از آنجا خود را بالای شعله های آتش انداخت. آن سه پری بدون اینکه کسی آنها را

www.takbook.com

www.takbook.com

ببیند، از بین هوا پسرک را قپیدند. پادشاه، وزیر و تمام مردمی که بدور آن آتش عظیم جمع شده بودند فکر نمودند که پسرک در میان آتش افتیده است. پری ها پسرک را به خانه آورده و تمام پاکتها را باز نموده و برای هر سوال آنها جوابی را نوشتند. سپس آنها پاکتها را دوباره بسته نموده و برای مدت ۴۰ روز منتظر ماندند. بعد از سپری شدن ۴۰ روز مردم یکبار دیگر به درو قصر جمع شدند. پادشاه بی صبرانه منتظر بود تا از اجداد درگذشته خود پیامی را دریافت نماید. اکنون در مقابل قصر، جائیکه ۴۰ روز قبل آتش عظیم افروخته شده بود، تودهٔ بزرگی خاکستر قرار داشت. پری ها مخفیانه پسرک را در زیر خاکستر پنهان نموده بودند.

پادشاه به افرادش حکم نمود تا خاکستر را کنار کشیده و جوان را از زیر آن بیرون نمایند. وقتی آنها خاکستر را کنار کشیدند با تعجب تمام مشاهده نمودند که پسرک بدون اینکه کوچکترین صدمه ای دیده باشد در زیر انبار خاکستر دراز کشیده است. آنها گرد خاکستر را از لباسهای او تکانده و او را نزد شاه بردند. وقتی پسرک در مقابل شاه ایستاده شده نامه های را که با خود داشت برایش داده و گفت که اینها جواب سوالاتیست که اجداد متوفی تان ارائه نموده اند. پادشاه در اول به گفته های او باور نکرد. مگر وقتی او نامه ها را گشود با تعجب مشاهده نمود که به تمام سوالاتیکه معلومات خواسته بود جواب داده شده است.

در یک نامه ای که برای پادشاه نوشته شده بود آمده بود که اجداد او خوب هستند و زندگی بسیار آرام و آسوده دارند و برای پادشاه مسکین و سایر کسانیکه تاکنون درین دنیا زندگی میکنند افسوس مینمایند که چرا با آنها نمی پیوندند. پادشاه از پسرک سوال نمود که آیا برای او نیز این امکان وجود دارد تا آتشی را برپا نموده و همان معجزهٔ را که قبلاً پسرک انجام داده او نیز اجراء کند تا با اجداد رفتهٔ خود ملاقات نماید. پسرک جواب داد: ”یقیناً میتوانید که با اجداد تان ملاقات نمائید. مگر شما باید یکبار دیگر یک آتش بزرگی را برپا کنید و بالای قصر تان خیز زده خود را در میان شعله های آن پرتاب نمائید.“

پادشاه وزرای خود را خواسته و با آنها مشوره نمود. آنها ازینکه نمی توانستند درین سفر با پادشاه یکجا باشند و با نیاکان مردهٔ شان ملاقات نمایند، اظهار تأسف نمودند. پس آنها ترتیبات یک آتش بزرگ را برپا نموده و در شهر جار زدند که

www.takbook.com

www.takbook.com

شخص عالیجناب با چند تن از درباریان نزدیکش میخواهند که به دنیای دیگر رفته و با اجداد مردهٔ خود ملاقات نمایند. بسیاری از درباریان دیگر فکر نمودند که آنها نیز باید درین سفر بزرگ پادشاه شانرا همراهی نمایند. پس یک جشن بزرگی برپا گردید و آتش کلانی افروخته شد و پادشاه با سایر درباریانش از بام قصر خودشانرا بالای آتش پرتاب نمودند. بزودی تمام آنها در گرفته و به خاکستر مبدل شدند.

بعد از گذشت چهل روز مردم باز هم در محل معینه گرد آمدند و فکر میکردند که پادشاه با همراهان خود صحیح و سالم از زیر خاکستر بیرون خواهد شد. وقتی آنها خاکستر را دور نمودند فقط جسد های سوختهٔ آنها را دریافت کردند. آنها از پسر بابه دهقان علت آنرا پرسیدند و او در جواب آنها گفت: ”ازینکه مرده ها اشخاص ظالم و حریص را خوش ندارند، بناً آنها پادشاه و همراهانش را به این حال و روز انداخته اند.“

مردم بعد از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدند و ازینکه از شر یک پادشاه ظالم و بی رحم نجات یافته بودند به شادی و سرور پرداخته و این واقعه را جشن گرفتند. مردم همه به یک صدا پسر بابه دهقان را به حیث پادشاه خود انتخاب نمودند و پسر جوان با چهار خانم خود زندگی خوش و خندانی را سپری نمودند.

مأخذ: مجلهٔ فولکلور، شماره های ۴ و ۵ سال ۱۳۵۲ نویسنده: جلال

سوالات

۱. پسر بابه دهقان و دختر پادشاه چگونه با همدیگر عروسی نمودند؟
۲. دختر پادشاه به جای اینکه به عاشق اصلی خود برگردد خودش را به تقدیر خود سپرد، آیا این یک تصمیم معقول بود؟ شما چه فکر می کنید که بالای عاشق او چه گذشته باشد؟ اگر شما درین موقف قرار می داشتید چه می کردید؟
۳. چرا پادشاه می خواست تا پسر بابه دهقان را بکشد؟ آیا پسر بابه دهقان کدام کار غلطی انجام داده بود؟ حسادت چقدر می تواند به مناسبات انسانها نقصان برساند؟ به یک شهر نقصان برساند؟ بالاخره به یک کشور نقصان برساند؟

www.takbook.com

www.takbook.com

۴. پسر بابه دهقان چه فداکاری ها و شجاعت های را از خود نشان داد؟ او به اثر این شهامت های خود چگونه پاداش گرفت؟

۵. چهار خانم پسر بابه دهقان چگونه توانستند او را در هنگام مشکلات کمک نمایند؟

۶. ما از پایان این افسانه چه درسی را می توانیم بیاموزیم؟

www.takbook.com

www.takbook.com

افسانهٔ ماه سه شبه

افسانهٔ ماه سه شبه یکی از افسانه های مشهور فولکلوری کشور ماست که عمرها مردم مارا مصروف نگهداشته و سینه به سینه تا به عصر ما رسیده است. این قصه با گذشت زمان و تغییر مکان دگرگونی های دیده و روایات آن از هم تغییرات یافته است. راجع به افسانه ماه سه شبه مردم را عقیده برین است که دیدن مهتاب سه شبه شگون بدی را با خود همراه داشته و بیننده آن حتماً به تهمت ناحق گرفتار میشود. لهذا اگر چشم کسی به مهتاب سه شبه افتد باید افسانهٔ انرا از کسی بشنود تا شگون بدی که در انتظارش است رد گردد.

بود نبود یک پادشاه بود. این پادشاه هفت زن داشت مگر هیچ اولاد و بنیاد نداشت. یکروز وقتی پادشاه ریش خود را کل میکرد در آئینه دید که ریشش سفید شده است. از همین خاطر بسیار جگرخون شد و از بسیار جگرخونی به گریه شد. ده همین وقت وزیرش آمد و پادشاه را غمگین دید ولی هیچ نگفت. چند لحظه که تیر شد روی خود را بطرف پادشاه نموده و گفت: ”قبله عالم جان کردم جان بخشش!“ پادشاه گفت: جانت را بخشیدم، بگو چه میخواهی بگویی؟“ وزیر گفت: ”همین امروز بسیار دق معلوم میشوید، چه گپ است که شما را اینقدر جگرخون ساخته است؟“

www.takbook.com

www.takbook.com

پادشاه به وزیر گفت: ”ای وزیر بی نظیر، وقتی من ریش خود را کل میکردم دیدم که ریشم سفید شده است. به همین خاطر خیلی جگرخون شدم به خاطر اینکه نه من اولاد دارم و نه هم تو و بعد از ما کی خواهد بود که پادشاهی کند.“ وزیر نیز ازین گپ بسیار جگرخون شد و به پادشاه گفت که من در کتاب خوانده ام که اگر آدم خوش هم باشه به قبرستان بره و اگر غمگین هم باشه. پادشاه به وزیر هدایت داد: ”حالا تو برو و دو اسپ را زین کن که من و تو بسوی قبرستان بریم.“ وزیر از جای خود برخاست و گفت: ”به چشم“ و آنگاه از قصر پادشاه برامد و فوراً دو رأس اسپ تازی را آماده نمود. پادشاه و وزیر هر دو بالای این اسپها سوار شده و بسوی قبرستان حرکت نمودند. هی میدان، طی میدان، خار مغیلان کوتاهی داستان اینکه آنها به قبرستانی رسیدند که در آنجا یک زیارت قرار داشت که توغش از دور معلوم میشد. پادشاه به وزیر گفت: ”من و تو به همان زیارت میرویم و برای یک چند لحظه در آنجا استراحت میکنیم.“ وزیر قبول کرد و روی اسپهای شانرا بسوی زیارت دور دادند. وقتی به زیارت نزدیک شدند پادشاه از اسپش پیاده شد و وزیر اسپ پادشاه و اسپ خود را به تنه یک درخت بسته نمودند و بعد هردو داخل زیارت شدند. در آنجا آنها ملنگی را دیدند که بالای خاکستر نشسته بود و موهایش تمام بدنش را پوشانیده بود. او مصروف ذکر خداوند بود. پادشاه و وزیر سلام دادند مگر او سرش را بلند نکرد. پادشاه با اشاره وزیرش را می فهماند که بنشیند. وزیر مجبوراً همرای پادشاه بالای خاکستر می نشیند. وزیر با خود گفت که این پادشاه امروز دیوانه شده است که گاهی گریه میکند و گاهی درین زیارت بر سر خاکستر می نشیند.

درین اثنا یکبار ملنگ تکان خورد که از هیبت آن پادشاه و وزیر هردو ترسیدند. ملنگ سر خود را بالا نموده و بسوی پادشاه و وزیر دیده و گفت: ”عارض تو کجا و اینجه کجا. چطور اینجا آمدی؟“ وقتی پادشاه نام خود را از زبان ملنگ شنید زیر پا های او افتیده و به گریه شد و به ملنگ گفت که وقتی تو نام مرا میدانی پس حتماً مطلب مرا هم میدانی که ما برای چه اینجا آمده ایم. ملنگ در جواب گفت: ”ای پادشاه! چیزیکه تو میخواهی خداوند آنرا بتو نمی دهد.“ وقتی پادشاه میداند که ملنگ از خواست او هم با خبر است در پا های ملنگ می افتد و بسیار گریه و زاری میکند که اگر او به حقش دعا کند که خداوند او را صاحب اولاد سازد. ملنگ مذکور که شاه قلندران میباشد سر خود را بالای زانو های خود میگذارد و به فکر میرود. بعد

www.takbook.com

www.takbook.com

از چند لحظه سرش را دوباره بلند نموده و میگوید: ”هر قدر که در تقدیر تو دیدم در نصیب تو اولاد نیست.“ مگر پادشاه باز به عذر و نیاز شروع میکند و بالاخره ملنگ به

پادشاه میگوید: ”پس وقتیکه تو بسیار عذر و زاری میکنی خیر صبح برایت احوال میدهم.“ بعداً ملنگ دوباره سرش را پائین نموده و مانند سابق به ذکر خداوند مشغول میگردد. وزیر روی خود را بطرف پادشاه نموده و میگوید: ”جناب عالی! بیا که ازینجا برویم و صبح وقت من اینجا می آیم و از شاه قلندران احوال میگیرم.“ پادشاه چند لحظه دیگر هم می نشیند و میبیند که هوا هم تاریک میشود و هرقدر انتظار که میکشد میبیند که ملنگ همانطور به ذکر خداوند مشغول میباشد. پس آهسته از جایش بلند شده و از زیارت بیرون میشود و به وزیر خود میگوید: ”تو برو خانه خبر بده و مه اینجا میباشم تا ببینم خداوند چه میکند.“

وزیر میگوید: ”صاحب ما و شما هردو میرویم و فردا پس می آئیم. خودت که پادشاه هفت اقلیم هستی چطور میتوانی شب را بالای خاکستر تیر کنی.“

پادشاه قبول میکند و هردو دوباره به قصر شاهی خود می آیند. پادشاه به وزیرش تاکید میکند که صبح وقت نزد شاه قلندران برود و وزیر قبول میکند و هر دو به خانه

www.takbook.com

www.takbook.com

های شان میروند. وزیر صبح وقت از خواب بیدار میشود و وضوء میکند و بالای اسپ خود سوار میشود و راه زیارت را در پیش میگیرد. میرود و میرود تا که به زیارت میرسد. وقتیکه به زیارت داخل میگردد می بیند که شاه قلندران در آنجا حضور ندارد. او در همانجا منتظرش می نشیند و خیلی انتظار میکشد ولی ملنگ غیب شده است و هیچ پیدا نمیشود. وزیر بیچاره که ماه سه شبه را دیده بود و هیچ به یادش نبود، مایوس میگردد و سه شب و سه روز در همانجا میماند. بعد از سپری نمودن سه شب و سه روز با دل پرخون و اوقات تلخ پس دوباره به دربار پادشاه میرود. وقتی به پادشاه احوال میدهند که وزیر برگشت نموده است پادشاه خودش بر سر راه وزیر میدود و از او میپرسد که ملنگ را دیده است. وزیر میگوید: ”نه. در همین سه شب و سه روز من در جایش نشستم ولی ملنگ نیامد.“

پادشاه به غضب میشود و برای وزیر میگوید: ”من برایت گفته بودم که درهمانجا می مانم ولی تو مانع شدی و مرا مجبور نمودی که برگردم. و من هم به گفت تو کردم و آمدم و تو بالاخره ملنگه گم کردی. حالا من برایت چهل روز وقت میدهم که ملنگه پیدا کنی و اگرا پیدا ننمودی ترا خواهم کشت.“ وزیر بیچاره با اوقات تلخ به خانه خود آمد. او خرچ و خوراک خود را گرفته دوباره بطرف زیارت روان شد و در همان حجره ملنگ منتظرش نشست. یک روز سپری شد، دو روز سپری شد، سه روز، ده روز، بیست روز، سی روز، سی و نه روز و بالاخره چهل روز سپری گردید مگر ملنگ پیدا نشد. بالاخره بعد از گذشت چهل روز پادشاه عساکر خود را به زیارت روان میکنند و آنها وزیر را کشان کشان به دربار شاه می آورند. پادشاه امر مینماید که وزیر را با سر و پای برهنه به دار بزنند. فوراً برای وزیر دار آویخته میشود و وزیر بیچاره باز هم کشان کشان بسوی دار برده میشود تا او را غرغره نمایند. مردم حیران میمانند که پادشاه دیوانه شده است و یا چه گپ شده است که وزیر بیچاره را به دار میزنند. وزیر هرقدر به پادشاه عذر میکند مگر او قبول نمی کند.

بالاخره وزیر را به جلاد می سپارند. وزیر به جلاد عذر میکند تا برایش آنقدر وقت بدهد که بتواند حد اقل یک دو رکعت نماز شکرانه بخواند. جلاد به خاطر اینکه وزیر با او خوبی نموده بود به او اجازه میدهد و وزیر هم وضوء میکند و دو رکعت نماز شکرانه میخواند. وقتی نمازش خلاص میشود دست خود را بسوی قبله دراز میکند و میگوید که ای شاه قلندران از خاطر تو امروز مه کشته میشم. فردا روز قیامت دست

www.takbook.com

www.takbook.com

من و دامن تو. وقتی دعای وزیر خلاص میشود نا امید به سوی دار حرکت میکند. درین اثنا دفعتاً یک هیاهو برپا میشود و وقتی وزیر به عقب میبیند سرو کله شاه

قلندران پیدا میشود. وزیر خود را به پیشش میرساند و زیر پا های او می افتد و برایش میگوید که به خاطر تو پادشاه مرا میکشد. شاه قلندران به غضب میشود و دار را به لگد می زند. او دست وزیر را گرفته و به طرف دربار شاه حرکت میکند.

وقتیکه به دروازه دربار میرسند شاه قلندران به محافظین پادشاه میگوید: ”بروید

www.takbook.com

www.takbook.com

و به عارض پادشاه بگوئید که ترا یک ملنگ کار دارد.“ محافظین نزد شاه رفته و برایش میگویند که شما را یک ملنگ کار دارد. پادشاه که درین فکر رفته بود که نه خدا برایم اولاد داد و نه هم شاه قلندران را یافته توانستم و از جانب دیگر وزیر خود را به دار آویختم، فکرش به گپ محافظین نمیشود و میگوید: ”بروید هرچه میخواهد برایش بدهید.“ محافظین برای او نان دادند ولی او آنرا نگرفت و اگر لباس دادند آنرا هم نگرفت و بار دیگر به محافظین گفت: ”بروید و برای عارض پادشاه بگوئید که شاه قلندرا آمده است.“ محافظین نزد پادشاه رفته و گفتند که شاه قلندران آمده است. عارض پادشاه وقتی نام شاه قلندران را شنید با نهایت وارخطایی از جایش برخاست و پیش شاه قلندران آمده به پاهایش افتید. شاه قلندران سر عارض را بلند نموده و گفت: ”ای عارض! ترا که خدا اولاد نمیدهد پس آدم میکشی.“ پادشاه به عذر و زاری شد و گفت: ”ای شاه قلندرا دست من و دامن تو. اگر پیش خدا روی داری بحق من دعا کن که خدا ما را اولاد بدهد.“ شاه قلندران یک چوب را بدست پادشاه داد و گفت: ”در چار باغ خودت برو. در آنجا یک درخت سالخورده ای خشک است و تو با همین چوب آن درخت را سه بار بزن. از آن درخت دو دانه سیب می افتد. یکی آنرا خودت و دیگرش را وزیرت گرفته نصف آنرا خود تان و نصف دیگرش را زنان تان بخورد. انشأ الله خداوند (ج) شما را اولاد خواهد داد.“ شاه قلندران از پیش عارض پادشاه رفت و پادشاه با وزیر خود در چارباغ خود آمده و همان درخت را پیدا نمودند. با همان چوب به درخت زدند و درخت به امر خداوند سبز شد. بار دوم وقتی به درخت زدند درخت فوراً برگ نموده و میوه گرفت. وقتی بار سوم به درخت زدند دو دانه سیب به زمین افتاد که یکی را عارض پادشاه و دیگر آنرا وزیرش گرفت.

همان شب عارض پادشاه و خانمش و وزیر و خانمش سیب ها را خوردند و به بسیار خوشی خواب شدند. بعد از آن روز زن وزیر و زن پادشاه هردوی شان حامله دار شدند. بعد از چند ماه که گذشت یکروز پادشاه و وزیر به دربار میباشند که یک کنیز پادشاه و یک کنیز وزیر دوان دوان خود را به دربار میرسانند و برای پادشاه و وزیر میگویند: ”مژده مژده! در خانه شما و وزیر تان یک یک بچه پیدا شد.“ پادشاه از شنیدن این خبر بسیار خوش میشود و کنیزک ها را بخشش بسیار میدهد. پادشاه به وزیر و وزیر به پادشاه و باقی مردم به وزیر و پادشاه مبارکی میدهند. پادشاه فرمان میدهد تمام شهر را چراغان و آئینه بندان کنند و مردم هفت شبانه روز جشن بگیرند.

www.takbook.com

www.takbook.com

بعد ازینکه مراسم جشن و سرور به پایان میرسد، پادشاه رویش را بطرف وزیرش نموده و میگوید که برای این بچه ها باید جای ساخته شود که در همانجا دایه ها برایشان شیر بدهند و بعد از آنکه کلان میشوند معلمی برای آنها مقرر میگردد که ایشان را تعلیم و تربیت بدهد.

مگر سخن کوتاه که نظر به امر پادشاه فوراً جای مطلوب برای بچه ها اعمار میگردد و هر دوی آنها را به همانجا میبرند و زیر تربیه و پرورش میگیرند. این بچه ها در داخل همان زیرخانه که برای شان اعمار گردیده بود کلان میشوند و تحت تربیه و پرورش معلم خود قرار دارند. آنها روی آفتاب و مهتاب را ندیده بودند. روزی از روز ها معلم بچه ها بسیار دق می آورد. او یکجای از دیوار را سوراخ میکند و از آنجا بصورت پنهان به بیرون می پرد. بچه ها خواب میباشند. وقتیکه بیدار میشوند می بینند که از همان شگافی که معلم آنها کنده بود آفتاب داخل اطاق آنها شده است. بچه وزیر میگوید: ”بیادر امروز به خانه ما مهمانک نو آمده. ازین که آنها آفتاب و مهتاب را ندیده اند پس کوشش میکنند که آفتاب را در کلای خود بگیرند مگر نمی توانند. از بس که آنها برای گرفتن آفتاب تلاش نمودند مانده و زله میشوند تا بالاخره آفتاب دوباره از خانه آنها میرود.

وقتیکه معلم از همان سوراخ دوباره داخل خانه میشود میبیند که بچه ها پرت و پوست و مانده و زله بروی خانه افتیده اند و خواب هستند. معلم بچه ها را بیدار میکند و از ایشان میپرسد که چه واقع شده است؟ بچه پادشاه میگویند: ”امروز که شما نبودید ازین کلکین یک مهمان نو آمده بود و ما هرچه تلاش نمودیم او را گرفته نتوانستیم.“ معلم میفهمد که از راه همان سوراخ آفتاب داخل اطاق شده بود. او به خنده میشود و به بچه ها میگوید که او مهمان نبود بلکه آفتاب بود. دربیرون این خانه آفتاب وجود دارد مهتاب وجود دارد شهرو بازار وجود دارد. پدر تو پادشاه است و پدر تو هم وزیر است. بچه ها به معلم خود میگویند: ”پس ما و شما چه گناه نموده ایم که بابای ما ما را اینجا بندی نموده است؟“ معلم برای شان میگوید: ”من فردا میروم پیش پدران تان و برای آنها میگویم که شما را ازینجا بیرون نمایند مگر به یک شرط که شما مابین خود یکدیگر تانرا نزنید.“

بچه ها قبول نمودند و فردا معلم به دربار رفته و به پادشاه گفت: ”جان گردم

www.takbook.com

www.takbook.com

جان بخشش.“ پادشاه گفت: ”جانت را بخشیدم. بگو چه میخواهی.“ معلم گفت: ”حالا دیگر بچه ها شکر کلان شده اند.“ و بعد قصه آمدن آفتاب را به پادشاه گفت. وقتی پادشاه قصه را شنید خیلی خنده کرد و به وزیر خود گفت: ”یکبار دیگر شهر را آئینه بندان نموده و بچه ها را بیرون بیاورید.“ شهر را یکبار دیگر همان روز ائینه بندان کردند و بچه ها را در دربار آوردند. پادشاه بچه خود و بچه وزیر را به آغوش کشید. پسر خود را در پهلوی راست و پسر وزیر را در پهلوی چپ خود نشاند. معلم هم در پهلوی پسر پادشاه نشسته بود و بسیار خوش بود. بچه ها هر چه را که نمی شناختند از معلم خود پرسان مینمودند و معلم نیز برای آنها جواب میداد. هر کی برای بچه ها تحفه می آورد و برای پادشاه و وزیر مبارکی می گفت. پسر پادشاه و پسر وزیر آهسته در گوش معلم خود گفتند که شما هر وقت شکار شکار میگفتید. پس شکار چه است؟ معلم با آواز بلند خندید. پادشاه وقتی خنده معلم را شنید پرسید که بچه ها چه میخواهند که تو خنده کردی؟ ملا گفت که شهزاده ها شوق شکار را نموده اند. پادشاه امر نمود که هرچه عاجلتر سامان شکار آماده گردد و بچه ها برای شکار بروند. فورا سامان مورد ضرورت شکار آماده گردید و شهزاده ها به اسپهای تازی سوار شدند و معلم نیز همراه با شهزاده ها به سوی شکار رفت.

شهزاده ها را در شکار رها نموده و بشنوید که وزیر بیچاره باز ماه سه شبه را دیده بود و هیچ به یادش نبود. در همین وقت که شهزاده ها به شکار رفتند یکبار خربوزه تازه را کسی به قسم تحفه به دربار روان نمود. وزیر به این فکر شد که اگر در همین وقت شادی و خوشی مه این میوه تازه را به پادشاه ببرم یقیناً او خوش خواهد شد. او یکدانه پطنوس خواست ویک دانه خربوزه را قاش قاش نموده و در پطنوس مانده و در خربوزه ها چاقو زده و بالایش دستمال انداخت و آنرا به پادشاه فرستاد. پادشاه به بسیار خوشی پطنوس را گرفته و پرسید که این را کی روان نموده است. گفتند که وزیر صاحب. پادشاه به بسیار خوشی دستمال را از سر پطنوس برداشت و یکبار در نظرش خورد که سر پسر خودش همرا با سر پسر وزیر بریده شده و در چشم راست شان چاقو زده شده است. پادشاه چشمانش را با دو دستش محکم گرفته و فریاد زد که جلاد را فوراً حاضر کنید. جلاد فوراً حاضر گردید. پادشاه به جلاد امر نمود که زود برو و سر وزیر را بزن و نزد من بیاور. جلاد با محافظین پادشاه رفته و وزیر بیچاره را کشان کشان بسوی قتلگاه بردند. مردم حیران مانده بودند که باز چه گپ شده است.

www.takbook.com

www.takbook.com

و بعضی از مردم میگفتند که پادشاه دیوانه شده است. گاهی جشن میگیرد و گاهی هم دستور قتل وزیرش را صادر میکند. وزیر بیچاره که گناه خود را نمی دانست از جلاد پرسید که گناه من چیست؟

جلاد گفت که بخدا سوگند که ما هم نمی دانیم. وزیر بسیار نا امید شده بود و

مردم همه در پشت او روان بودند. وقتی به قتلگاه رسیدند وزیر از جلاد خواهش نمود که او را اجازه بدهد تا دو رکعت نماز بخواند. جلاد به خاطر همه نیکی هائی که وزیر با او نموده بود این خواهش وزیر را قبول نمود و برایش اجازه داد که نماز بخواند. وزیر رفت تا وضو کند. در بغل دریا دید که یک زن سرسفید نشسته است و یک افتابه چهل نوله در دستش است که مهتاب از یک نوله افتابه داخل شده و از نوله دیگر آن خارج میگردد. این زن سرسفید هردم شهید نشسته و بسوی مهتاب حیرت زده سیل میکند. دل وزیر به حال زن میسوزد و از او می پرسد: ”مادر ترا این مهتاب چرا آزار میدهد؟“ زن سر سفید به وزیر میگوید: ”من ماه سه شبه را دیده ام و کسی نیست که افسانه آنرا برایش بگویم. به همین خاطر مهتاب مرا آزار میدهد و نمی گذارد که وضو کنم.“ وزیر میگوید: ”بگو مادر افسانه ماه سه شبه را که من گوش کنم و اگر خدا بالای من و تو روشنی کند که تو هم از عذاب خلاص شوی و مه

www.takbook.com

www.takbook.com

بیچاره که هیچ گناه خوده نمی فهمم و پادشاه بالایم قهر شده و امر نموده که سرم را ببرند نیز از عذاب خلاص شوم.“ زن سر سفید گفت: ”من افسانه را میگویم و تو بگو که باطل است. زیرا اوده اش همین است.“ وزیر قبول میکند و زن افسانه را شروع میکند.

بود نبود یک سوداگر بود و او از یک سفر خیلی دراز برگشته بود و بطرف خانه خود روان بود که در بین راه به خاطر اینکه بسیار مانده شده بود قافله خود را توقف داد و خودش استراحت نمود. چند ساعت بعد به یک خرابه ای برای رفع حاجت رفت. در آنجا او یک مار بسیار زیبا و یک مار بسیار بد رنگ و کلانی را دید که همین مار بد رنگ و سیاه مار زیبا را آزار میداد و دندان میگرفت و مار زیبا از پیش مار بدرنگ فرار میکند. وزیر میگوید باطل. پیره زن باز شروع میکند و هرقدریکه سوداگر معطل میشه تا این مار زیبا را از شر آن مار سیاه رها کند مگر نمی شود. بالاخره شمشیر خود را از کمر باز میکند و به قصد اینکه مار سیاه را بزنه و شمشیر سوداگر به جای اینکه به مار سیاه اصابت کند به دم مار زیبا میخورد و دم مار زیبا را میبرد. هر دو مار میگریزد و سوداگر بخاطر این کار خود بسیار جگرخون میگردد و از بسیار جگرخونی قافله خود را دوباره بسته میکند و بطرف شهر روان میشود. وقتی سوداگر به خانه خود میرسد (وزیر میگوید باطل) (و شنوندگان نیز با گفتن باطل افسانه را میشنوند). اولاد های سوداگر به پیش او می آیند. اگرچه سوداگر بعد از بسیار وخت به خانه خود می آید مگر بسیار جگرخون میباشد. زن سوداگر که شوهر خود را جگرخون میبیند تعجب میکند و از سوداگر میپرسد که چه گپ شده است. سوداگر جواب میدهد که هیچ (وزیر میگوید باطل) (شنونده نیز میگوید باطل).

قصۀ سوداگر را در خانه اش رها نموده و اکنون سراغ مار میرویم. این مار زیبا زن پادشای مارها میباشد. وقتی به خانه خود میرود پادشاه مارها میبیند که دم زنش بریده شده است. از زن خود میپرسد که ترا چه شده است؟ زنش برای شوهر خود میگوید که در یک جای خواب بودم و یک سوداگر آمد و با شمشیر خود دم مرا برید و خودش رفت. پادشاه مارها قهر میشود و فوراً میجنبد و خود را گژدم ساخته به خانه سوداگر میرود. وقتی سوداگر پیزار های خود را میکشد گژدم مذکور در پیزار های او داخل شده و در آنجا خود را پنهان میکند تا باشد وقتی سوداگر پیزار هایش را بپوشد، پایش را نیش بزند و خاکسترش سازد و به اینترتیب انتقام زنش را از او

www.takbook.com

www.takbook.com

بگیرد.

حالا گژدم را در پیزار رها نموده و از سوداگر بشنو (وزیر میگوید باطل) (شنونده نیز با گفتن باطل به باقی افسانه گوش میدهد). در همین اثنا عارض پادشاه به نوکران خود حکم میکند که برای جلاد بگویند که سر وزیر را زود بزند و برای او روان کند. جلاد برای وزیر میگوید که زود شو و وضوء کن، ورنه پادشاه مرا می کشد. وزیر به جلاد میگوید که یک چند لحظه دیگر نیز مرا وقت بده تا قصه زن خلاص شود. جلاد قبول میکند و وزیر برای پیره زن میگوید که زود افسانه را خلاص کن که پادشاه قهر میشود. زن سر سفید باز چنین شروع میکند.

بعد ازینکه سوداگر نانش را میخورد و نمازش را میخواند زنش بار دیگر از او میپرسد که چه گپ شده است. سوداگر مجبور میشود و همه قصه خود را که میخواست به خاطر نجات مار زیبا از چنگ مار سیاه، مار سیاه را بکشد ولی سهواً شمشیرش به دم مار زیبا اصابت میکند و آنرا قطع میکند، برای زنش میکند. شاه ماران که خود را گژدم ساخته بود و در پیزار سوداگر پنهان شده بود وقتی قصهٔ زن خود را و بی گناهی سوداگر را میشنود از پیزار میبراید و باز هم تکان میخورد و خود را یک ریش سفید تیار میکند و به سوداگر میگوید: ”نترسید. من شوهر همان مار زیبا هستم که تو او را زخمی نموده بودی. من آمده بودم که ترا نیش بزنم و خاکسترت کنم که خانم مرا زخمی نموده بودی. حالا که فهمیدم که تو بیگناه هستی از تو خواهش میکنم (وزیر میگوید باطل) (شنونده نیز با گفتن باطل افسانه را میشنود) که همرای من به قصرم بروی و همان ماری را که زنم را اذیت می نمود برایم نشان دهی.“ سوداگر قبول میکند و با پادشای ماران یکجا به جانب قصرش میرود و شاه ماران خود را واپس مار میسازد و فرمان میدهد که تمام ماران از زیر قصرم در مقابل من جوخه جوخه تیر شوند. سوداگر در میان مارها در جستجوی همان مار سیاه کلان بود ولی او را نمی یابد. پادشاه مارها میگوید که در شهر ما دیگر مارها خلاص شده است و وزیرش نیز حرف او را تائید میکند. پادشاه مارها امر میکند که تمام جا ها را بپالید و هر ماریکه درینجا نیامده باشد او را بیاورید. مارها می پالند و می پالند تا اینکه مار سیاه را می یابند. هرچه میکنند مار سیاه با دیگر مارها به پیش پادشاه نمی روند. مارها به پیش پادشاه خود میروند و میگویند یک مار بسیار کلان است که در خانه خود خواب نموده و اینجا نمی آید. پادشاه مارها قهر میشود و

www.takbook.com

www.takbook.com

امر میکند که هرچه عاجلتر او را احضار نمایند. چند تا مار کلان دیگر میروند و مار سیاه را به دربار می آورند. وقتیکه سوداگر مار سیاه را میبینه میگوید که این همان ماریست که مار زیبا را اذیت نموده بود (وزیر میگوید باطل) (شنونده نیز میگوید باطل). پادشاه مارها امر میکند که مار سیاه را در پیش چشمانش توته توته کنند. پادشای مارها از سوداگر بسیار خوشی میکند و او را برادر میخواند و سوداگر خوش و خندان بطرف خانه خود میرود.

قصه زن سر سفید که در همین جا میرسد ماه نو از نوله افتابه افتاده و به آسمان میرود و زن سرسفید دعا میکند که خداوند همانطوری که سوداگر را از تهمت ناحق خلاص نمود من و تو را هم خلاص نماید. وزیر میگوید که الهی آمین. وزیر از زن سرسفید خدا حافظی مینماید و میرود وضو میکند و نماز میخواند. وزیر را در نماز خواندن مانده و از پادشاه بشنوید که پسر پادشاه همراه با پسر وزیر و معلم شان و حیواناتی را که شکار نموده بودند از شکارگاه واپس برمیگردند. خبر رسیدن بچه ها به پادشاه میرسد. پادشاه تعجب میکند و چشمانش را که با دستانش بسته بود باز میکند و می بیند که در مقابلش خربوزه قرار دارد و آنطرف تر بچه ها را می بیند که ایستاده اند. آنها حیران حیران بسوی پادشاه می بینند. مردم نیز با بسیار تعجب بسوی بچه ها می بینند. پادشاه به نوکران خود امر میکند که جلاد را صدا کنند و بگویند که دست نگهدار. نوکران پادشاه بسوی قتلگاه میروند و صدا میکنند که ”جلاد دست نگاه کن، جلاد دست نگاه کن.“ جلاد فکر میکند که مقصد پادشاه اینست که عجله کن. او بالای وزیر که نماز را خلاص نموده است صدا میکند و میگوید: ”عجله کن ورنه پادشاه بخاطر خودت مرا هم خواهد کشت.“

وزیر بیچاره بی خبر از دنیا بعد از نماز و دعا زیر دست جلاد می نشیند و جلاد ساطور خود را بلند میکند تا گردن او را بزند ولی نوکران پادشاه از دستش میگیرند و میگویند که پادشاه میگوید دست نگهدار زیرا شهزاده ها آمدند. مردم که به دیدن وزیر آمده بودند بسیار خوش میشوند و برای پادشاه دعا میکنند. وزیر را بطرف قصر میبرند. پادشاه از قصر خود برای استقبال وزیر سرلچ و پای لچ میبراید و او را به آغوش میکشد و از وزیر معذرت میخواهد. وزیر ازینکه باز از بلا خلاص شده بود خدا را شکر میکند و بعد از آن میداند که مهتاب سه شبه را دیده بود. پادشاه بخاطر اینکه وزیر خود را دوبار ناحق به کشتن فرستاده بود، او را به جای خود پادشاه میسازد و

www.takbook.com

www.takbook.com

خودش وزیر میشود. خداوند همانطور که وزیر را از تهمت ناحق خلاص نمود ما و شما را نیز خلاص نماید.

مأخذ: مجلهٔ فولکلور سال ۱۳۵۴ شمارهٔ چهارم نویسنده: الف. ذکی

سوالات

۱. در آغاز افسانه پادشاه از چه غصه می خورد که او را پریشان ساخته بود؟
۲. آیا وزیردر قضیهٔ ملنگ ملامت بود؟ چرا بلی و چرا نه؟
۳. کدام کار ها باعث می شد که مردم فکر کنند گویا پادشاه دیوانه است؟
۴. سرگذشت پیره زن با سرگذشت وزیر چه شباهت داشت؟
۵. پادشاه بعد ازینکه این همه مشکلات را به وزیر خود ایجاد نمود و بالای او تهمت نمود، بالاخره آنرا چگونه جبران نمود؟

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

گلپری

در روزگاران گذشته، در گوشهٔ از زمین پهناور خدا، شاید در یکی از آبادیهای هزارستان دو برادر زندگی میکردند. یکی دارا بود و دیگری نادار. شبی برادر دارا گوسفندی کشت و برادر نادارش را مهمانی کرد. غذا که آماده شد و سر دسترخوان آمد. برادر دارا به فکر ینگه (خانم برادر) اش افتاد. باخود گفت: ”حتماً او آلان گرسنه در خانه نشسته است.“ مخصوصاً که میدانست او حامله است و ممکن است دلش بتپد. به همین خاطر به زنش سفارش کرد که مقدار غذا برای او بفرستد. زنش که بدجنس و بخیل بود، به جای غذا پس آبهٔ ظرفهایش را داخل دیگی ریخت و برای ایور زنش فرستاد. آخر شب که برادر نادار به خانه اش بازگشت، با خوشحالی از زنش پرسید: ”غذا برایت رسید؟“

زن اشک در چشمانش حلقه زد و آب مردار ظرف ها را به شوهرش نشان داد. مرد از مشاهدهٔ کردار ینگه اش چنان ناراحت شد که میخواست برگردد و هرچه به زبانش آمد نثار او کند. اما زود این ضرب المثل قدیمی یادش آمد که ”بجای اینکه سخن بدل کنی، کوچه بدل کن.“ شب را شب جل و پلاسش را جمع کرد و دست زنش را گرفت و بسوی آبادیهای دیگر راه افتاد.

www.takbook.com

www.takbook.com

هردو رفتند و رفتند تا به بیابان بی سرو پایی رسیدند . از بخت و اقبال آنها زن درد زایمان گرفت. او دستش از همه جا کوتاه رو به آسمان کرد و گفت: ”خدایا! درین بیابان برهوت، با این زن یافتنی (حامله) چکار کنم؟“

زن آهی میکشید و از درد به خود می پیچید. مرد گیج شده بود و عقلش به جایی قد نمی داد. زنش دایه میخواست و بعد از یافتن دایه، غذا میخواست. اما در آن بیابان جز خاک چیز دیگری پیدا نمی شد. مرد دید هرچه معطل کند فایده ای ندارد. ناگزیر زنش را به امان خدا رها کرد و خودش یک جانب بیابان را در پیش گرفت و رفت، به امید اینکه به آبادیی برسد. وقتی مرد در دل تاریکی گم شد و زن تنها ماند، ناگهان سه تا پری از راه رسیدند و گفتند: ”غم نخور ما برای کمک به تو آمده ایم.“

www.takbook.com

www.takbook.com

زن نمی توانست باور کند: ”مگر او کی بود؟ زن یک مرد درمانده و فقیر. بالاتر ازین که نبود. پس این شان و منزلت را از کجا یافته بود که پریان به کمک او بیایند؟“ زن حق داشت که چنین فکر کند، چون هنوز به این مسئله نیندیشیده بود که او اکنون یک ”مادر“ است. پری ها ابتدا قصر مجللی در دل بیابان برای او ساختند. بعد کمکش کردند تا او فارغ شود. زن بدون هیچگونه دردی دختری یافت که صورتش مثل ماه شب چهارده میدرخشید. پریها دختر را به نوبت بغل کردند و بوسیدند. مادر در بستر ابریشمی خوابیده بود و گردش دختر زیبایش را بر دست پریان تماشا میکرد. پریان اسم دختر را ”گلپری“ گذاشتند و رفتند.

از آنطرف، صبح شد و مرد بیچاره به هیچ آبادی نرسید. خسته و نا امید به جائیکه زنش را ترک کرده بود بازگشت ولی هیچ اثری از او نیافت. در هراس ازینکه مبادا گرگی او را خورده باشد، به اینسو و آنسو دوید، اما یک قطره خون هم از او به چشمش نخورد. درمانده و یاس آلود نگاهی به سراسر دشت افگند. ناگهان متوجه قصر زیبا و مجللی در مقابل خود شد. مرد با شگفتی به قصر خیره شد: ”چرا تاکنون آنرا ندیده بودم؟ چرا دیشب هیچکدام متوجه آن نشده بودیم. نکند خیالاتی شده است؟ نکند در دام جادویی گرفتار آمده است؟ حالا خودش هرچه شده به جهنم، بر سر زنش چه آمده؟ زن یافتنی اش. زن خونین دامنش. شاید درین قصر کسی پیدا شود که از او خبر داشته باشد!“

مرد تصمیم گرفت به سراغ ساکنان قصر برود. دیگر چیزی برای باختن نداشت. یا زنش را مییافت یا خودش هم میرفت. بدون زن زندگی برایش ارزشی نداشت. با خود گفت: ”دروازه قصر را میکوبم. بگذار بلایی دروازه را باز کند و مرا بخورد“. خود را به قصر رساند و دوسه بار اطراف آن چرخید تا دروازه اش را پیدا کند اما قصر آنقدر صاف و مجلل بود که مرد دروازۀ آنرا نمیتوانست تشخیص بدهد. گویا یک تکه بلور را در وسط دشت گذاشته بودند. تنها چیزیکه به چشم مرد می آمد، یک تار موی بود که از دیوار قصر آویزان بود. مرد با خود اندیشید که درین قصر مجلل، یک تار موی هم نمیتواند بی حکمت باشد. به همین جهت دست دراز کرد و آنرا کشید. ناگهان دروازۀ قصر باز شد و صدای از داخل آمد که میگفت: ”بیا داخل! خانه، خانه خودت است.“

www.takbook.com

www.takbook.com

مرد صدای زنش را شناخت، با عجله داخل شد. ناباورانه دید، زنش در هیأت یک شاهزاده خانم روی تخت خوابیده و نوزادی در کنارش آرام نفس میکشد. مرد آنقدر متحیر شده بود که نمی توانست چه بگوید. زنش که او را در آن حالت دید لبخندی زد و گفت: ”آسوده باش مرد! خدا به ما کمک کرد. این قصر مال من و تو است. این نوزاد هم فرزند ماست.“

مرد که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت، سجدهٔ شکر به جا آورد و دختر زیبایش را در آغوش گرفت. ازآن پس زندگی بروی آنها با لبخند نگاه میکرد.

سالها ازین واقعه گذشت تا اینکه گلپری بزرگ شد و به سن بلوغ رسید. یک روز که پسر پادشاه به قصد شکار بیرون آمده بود، از کنار قصر آنها گذشت و چشمش به گلپری افتاد. دید عجب دختری! دختر نگو، ماه شب چهارده بگو. فقط یک نگاهش یک جهان می ارزید و همان یک نگاه بود که دین و ایمان از شاهزاده ربود. دست و پای شاهزاده به رعشه افتاد. آرامی زندگی از تنش رفت. خود را به اسپش سپرد تا لاشه بسمل شده اش را از میدان بدر کند. تیر عشق ناکارش کرده بود.

شب که به قصر رسید، مثل بیمار از کار رفته ای به کنجی افتاد. نه لب به غذا زد و نه تن به بازی داد. پدرش که همیشه او را شاداب دیده بود، از مشاهدهٔ حال بیمار او مضطرب شد. پیش آمد و دلیل رنگ پریده و جان خسته اش را پرسید. شاهزاده ماجرای عشقش را باز گفت و از پدرش خواست که خواستگاری به خانهٔ دختر بفرستد. پادشاه خواستهٔ او را جاهلانه و از روی هوس خوانده و گفت: ”در شأن یک شاهزاده نیست که با دختر یک رعیت ازدواج کند. اگر زن میخواهی بگذار که از پادشاهان برایت دختر بیاورم.“

پسر که در تب عشق میسوخت، به گفته های پدر توجهی نکرد و بر خواسته اش اصرار ورزید. پادشاه که چارهٔ کار را ناچار دید، وزیرش را برای خواستگاری به خانهٔ دختر فرستاد. وزیر رفت و با پدر دختر گفتگو کرد و بعد از ”توی بُری“ و تعیین روز عروسی، بازگشت.

به زودی زمان عروسی فرا رسید. شهر را یک پارچه آئینه بستند. شهزاده به همرای چند تن از بزرگان به دنبال گلپری رفت. مراسم مختصری از عروسی در خانهٔ خسر هم اجرا شد. توی چی ها برگشتند و داماد ماند. میخواست خودش تنها

www.takbook.com

www.takbook.com

عروسش را ببرد. بدون حضور هر کس دیگر. لابد با دلدارش حرفهایی داشت که میخواست کسی نشنود. وقتی شاهزاده از پدر گلپری رخصت خواست، اشک در چشمان پدر جمع شد. او دخترش را از جانش بیشتر دوست میداشت. او چشمه سار زندگی اش بود. اما چه میتوانست بکند؟ دختر را که نمی شود تا ابد در خانه نگهداشت. نا گزیر رو به شهزاده کرد و گفت: ”بروید خدا پشت و پناهتان! خدا را صد هزار بار شکر میکنم، که دخترم با نام نیک از خانه بیرون شد!“

گلپری هم اندوه جدایی از پدر و مادر را با دیدگان اشکبار تحمل کرد. پدر اسپش را آورد و دخترش را سوار کرد. وقتیکه هردو حرکت کردند، پدر آخرین سفارش خود را هم کرد:

”مبادا شب خانهٔ کس بیگانه ای بمانید.“

تا قصر شبی در میان راه بود. مسافران قصهٔ ما بر اسپ می تاختند. دلشان از امید پر بود و لب شان از خندهٔ عشق و محبت چتری از خیالهای رنگین بر سر شان گسترده بود. هردو هم نفس با خورشید میرفتند. شامگاهان که خورشید به حکم فرمانروای طبیعت، آنها را تنها گذاشت و در آسایشگاه موقت خود فرو رفت خستگی بر آنها غلبه کرد. در جستجوی استراحتگاهی سراسر دشت را از نظر گذراندند. ناگهان روشنایی پای کوه، نظر آنها را جلب کرد. شاهزاده گفت: ”میرویم و شب را در همان خانه میگذرانیم.“

گلپری گفت: ”مگر فراموش کردی که پدرم چه گفت؟“

”نگران مباش هیچ اتفاقی نمی افتد. پدرت بیش از حد احتیاط میکند.“

هرچه گلپری به گوش شهزاده خواند، نتیجه ای نداد. اسپها رو به طرف روشنایی تغییر مسیر دادند. وقتی به نزدیک روشنایی رسیدند، پیره زن قد خمیده ای بیرون آمد. شهزاده گفت: ”ما را امشب جای میدهید؟“

پیره زن با خوشرویی گفت. ”بیائید. خانه، خانهٔ خود تان است.“

هردو اسپ شانرا بیرون بستند و وارد خانه شدند. پیره زن که در حقیقت جادوگر بود، وقتی فهمید مهمانانش کی هستند، خوشحال شد و پیش خود نقشه ای کشید. او یک دختر زشت داشت که از زشتی کسی به خواستگاری اش نمی آمد. صورتش

www.takbook.com

www.takbook.com

مثل زاغ سیاه بود و یک ناف خر هم در پیشانی داشت. اسمش ”پدماکه“ بود. جادوگر دوتا پسر دیگر هم داشت که از پدماکه کوچکتر بودند. شب جادوگر با دست باز از شهزاده و گلپری پذیرایی کرد. صبح که آفتاب برامد جادوگر از بیرون خانه صدا زد: ”به به! یک گله کبک آمده. کاش یک شکارچی میبود.“

شهزاده تا این حرف را شنید، فوراً از خانه بیرون شد و کبکی ندید. جادوگر گفت: ”پیش پای تو پرواز کرد و پشت بوته ها رفتند.“

شهزاده که شوقش گرفته بود همه چیز را از یاد برد و به تعقیب کبکها پرداخت. جادوگر در دلش خندید و به خانه برگشت. پیش گلپری نشست و شروع کرد به تعریف از لباسهایش. بعد گفت: ”پدماکه ما هم بزرگ شده. میخواهم او را به شوهر بدهم. معلوم نیست با کالای عروسی چه قیافه ای پیدا میکند. خیلی دوست دارم ببینم زشت میشود یا زیبا.“

www.takbook.com

www.takbook.com

گلپری گفت: ”حتماً زیبا میشود.“

جادوگر از فرصت استفاده کرد و گفت: ”گلپری جان! حالا که شوهرت بیرون است، یک لحظه کالایت را بکش تا یکدفعه خواهرکت، پدماکه بپوشد. میخواهم به چشم خود ببینم، چه رقم میشود.“ گلپری بیخبر از همه چیز، لباسهایش را در آورد و پیش پدماکه گذاشت. به محض اینکه پدماکه لباسها را پوشید، جادوگر منتری خواند و گلپری را بصورت یک سنگ درآورد و در کنج خانه اش انداخت.

شهزادۀ بازیگوش و حرف نشنو وقتی که برگشت، بدون اینکه بداند چه خاکی برسرش شده است، از جادوگر تشکر کرد و آمادۀ رفتن شد. پدماکه که لباسهای گلپری را پوشیده بود و به صورت خود نقاب زده بود، از خانه بیرون شد. شهزادۀ سر به هوا اصلاً احساس نکرد که او گلپری نیست. اسپ گلپری را پیش آوردند تا پدماکه سوار شود اما حیوان فهمیده بود و به او اجازۀ سوار شدن نمی داد. شهزاده ناراحت شد و چند تا قمچین به او زد. باز هم اسپ به پدماکه رکاب نداد. عاقبت شهزاده اسپ خودش را به پدماکه داد و خود بر اسپ گلپری سوار شد. جادوگر قبلاً به پسرانش دستور داده بود که برسر راه شهزاده پنهان شوند. هروقت شهزاده از پیش شان رد شد، یکی شان صدای زاغ را در بیاورد و دیگر شان صدای خر را.

شهزاده با جادوگر خدا حافظی کرد و به اتفاق پدماکه راه افتاد. طبق نقشه، شهزاده یکبار صدای زاغ را شنید، یکبار صدای خر را، ولی هیچ اهمیتی نداد. او جز به همراهی که در کنارش حرکت مینمود به چیز دیگری نمی اندیشید.

القصه به هر قسمی که بود، راه طی شد و آنها به قصر رسیدند. زنان و دختران قصر جمع شدند تا به عروس نو خوش آمدید بگویند. عروس در میان شور و هلهلۀ زنان در جای مخصوص نشست. شوق دیدار عروس همه را بیتاب کرده بود. می خواستند ببینند که عروس چگونه آدمی است که شهزاده او را بر تمام دختران عالم ترجیح داده است. مادر شهزاده پیش رفت تا نقاب را از روی عروس بردارد و صورتش را ببوسد. اما همینکه نقاب را کنار زد، چیغی کشید و بیهوش بر زمین افتاد. آنچه زیر نقاب بود، یک صورت سیاه بدترکیب بود که یک ناف خر از پیشانیش آویزان بود. زنها لب گزیدند و به یکدیگر نگاه های سؤال آمیز کردند. رنگ از صورت شهزاده پرید و عرق سردی تمام بدنش را پوشاند. کاش زمین چاک میشد و او را در کام میکشید!

www.takbook.com

www.takbook.com

عروس او که چنین نبود! گلپری او یک پارچه ماه بود! به سرعت زنان و دختران را بیرون کرد. بیش ازین نمی خواست زیر سنگینی نگاه ها خرد شود. در حالیکه از شدت خشم و درماندگی میلرزید در برابر عروس ایستاد و گفت: ”ای حیله گر! ای مکار! ای نانجیب! ای بد ذات! چرا با من اینگونه رفتار کردی؟ چرا رسوای خاص و عامم نمودی؟ چرا فریبم دادی؟ مگر من به تو چه کرده بودم؟ کو آن صورت زیبایی که در خانهٔ پدرت بمن مینمودی؟ تو آدمیزاد نیستی. تو یک دیو هستی، یک جادوگر هستی، یک برزنگی[1] هستی!“

اشک بود که مثل باران بهار از چشمان عروس میبارید. گفت:

”من چه تقصیری دارم؟ من دختری بودم که پدر و مادرم مثل گل مرا بزرگ کرده بودند. من طبیعت گل را داشتم. اما وقتی به دست تو افتادم، نتوانستی از من مواظبت کنی. بگذار من از دست تو ناله کنم. مگر نمی دانی که در بین راه چه اتفاقی برای من افتاد؟“

”مگر چه اتفاقی افتاد؟“

”ای شاهزادهٔ غافل! در بین راه مگر نشنیدی که زاغی قاغ زد؟ زاغ یک پرندهٔ بدقدوم است. تو باید او را میکشتی. اما تو هیچ اعتنایی به او نکردی و صورت از گل نازکتر من مثل پر او سیاه شد.“

شهزاده در دل خود را نفرین کرد. پدماکه که هق هق گریه می کرد ادامه داد: ”از زاغ که تیر شدیم یک خر انگ زد. تو باید فوراً خر را میکشتی. خر حیوان بد شگونی است و هرگز با طبیعت نازک من سازگاری ندارد. اما تو آدم بی عقل بی اعتنا تیر شدی، این ناف خر بر پیشانی من روئید.“

حرفهای پدماکه شهزاده را منقلب کرد. خود را موجود گناهگاری احساس کرد که مستحق عقوبت است. گناهی ازین بزرگتر چه بود که موجود نازنینی چون گلپری را با بی لیاقتی خود به این روز انداخته بود؟ اما حالا با او چه باید میکرد؟ او را میکشت و همیشه از شرش خلاص میشد یا می سوخت و می ساخت تا کیفر گناهانش را پس داده باشد؟ هرچه اندیشید، نتوانست راه اول را برخود هموار کند. عاقبت راه دوم را

---

[1] جادوگر

www.takbook.com

www.takbook.com

انتخاب نمود و مصمم شد که بهر شکلی است با او زندگی کند.

شهزاده و پدماکه را همینجا بگذاریم و برویم سراغ گلپری. همان طوریکه میدانید، جادوگر پیر گلپری را تبدیل به یک سنگ کرد و کنج خانه اش انداخت. یکروز که جادوگر ته خانه اش را جاروب میکرد، سنگ را همرای آشغال بیرون انداخت.

از قضا پیره زن قد خمیده ای از آنجا رد میشد و چشمش به آن سنگ افتاد. با خود گفت: ”عجب سنگ آغوری!“ برای آنکه نان خشکش را با آن بکوبد، آنرا برداشت و با خود برد. پیره زن یک زن بی کس و تنها بود. برای بدست آوردن نان بخور نمیری، مجبور بود روز ها بیرون برود. سالها بود که زندگی او به همین شکل، سرد و یکنواخت میگذشت. اما از روزیکه سنگ را به خانه اش آورده بود، زندگی اش رنگ دیگری گرفته بود. شبها که به خانه می آمد میدید خانه اش جمع و جارو شده و تمیز است. پیر زن روز های اول چندان اهمیت نداد، اما وقتی این مسئله همچنان تکرار شد، کنجکاو شد.

یک روز پیر زن بیرون نرفت و برای اینکه قضیه را کشف کند، گوشه ای پنهان شد. یکدفعه دید از پشت کندو دختری به زیبایی ماه شب چهارده بیرون آمد و شروع کرد به جمع و جارو کردن خانه. جمال و کمال دختر چنان افسونگر بود که آدمی چون پیره زن را نیز از خود بیخود کرد. وقتیکه دختر کارهایش را سامان کرد و میخواست پس عقب کندو برود، پیر زن به خود آمد. از مخفیگاه بیرون شد و بند دست دختر را گرفت و گفت: ”ترا به همان خدای که میپرستی بگو که انسی، جنی، حوری یا پری؟“

دختر که کسی جز گلپری نبود، آهی کشید و گفت: ”ای مادر! من مثل تو یک آدمی زادم. ولی از بخت بد خود به این روز گرفتار شدم“.

بعد تمام ماجرا را از سیر تا پیاز برای او نقل کرد و از او خواست که او را به فرزندی قبول کند. پیر زن که سالها بود از تنهایی خسته شده بود، آنقدر ازین پیشنهاد خوشحال شد که گویا تمام دنیا را به او داده اند.

بلی دوستان! پیره زن و گلپری مثل یک مادر و دختر، سالها و ماها با خوشی و آرامش زندگی کردند تا اینکه یک روز اتفاق جالبی افتاد.

غروب یکروز پاییزی، گلپری دم دروازه ایستاده بود که سواری از پیش رویش

www.takbook.com

www.takbook.com

گذشت و نظام زندگی اش را درهم ریخت. او شاهزاده بود که بر اسپ گلپری میتاخت. قلب گلپری به تپش افتاد و دست و پایش شروع به لرزیدن کرد. پرده های جدایی به یکبار کنار رفته بود و او پس از مدت مدید، دلدار جفا پیشه اش را دیده بود. گلپری نمی خواست قضیه فقط به یک دیدار ختم شود. میخواست صدا بزند و بگوید: ”من اینجا هستم.“ اما چنین کاری در شان خود نمیدانست. این بدترین نوع برخورد بود. شرم زنانه اش به او اجازۀ چنین کاری را نمیداد.

پس باید کاری میکرد که ناخود آگاه، پای شهزاده به حریم زندگی او گشوده میشد. ناگهان فکری از مغزش گذشت. به سرعت پیش پیره زن آمد و ماجرا را برای او بازگفت: پیر زن پرسید: ”میخواهی چکار کنی؟“

گلپری گفت: ”وقتیکه برگشت، سر راهش را بگیر و از او بخواه که اسپش را برای پرستاری به تو بدهد.“

”چطور شکم او را سیر کنم؟ ما که تاله (سبزه زار) و چراگاه نداریم.“

”تو فقط اسپ را بگیر، تهیۀ خوراکش به عهدۀ من.“

پیره زن که به لیاقت گلپری اطمینان داشت، پیشنهاد او را پذیرفت. وقتی شهزاده از شکار برگشت، پیر زن سر راهش را گرفت و گفت: ”من آدم بی چیزی هستم. برای اینکه یک لقمه نان پیدا کنم، مجبورم دست بجنبانم. طلب گری نمی کنم، کار میکنم. از شما میخواهم که این زمستان اسپ تانرا برای غمخواری بمن بسپارید.“

”تو نمی دانی که اسپ برای من چقدر ارزش دارد. من این اسپ را از جانم بیشتر دوست دارم. حالا تو میخواهی که بدست تو بسپارمش که از گرسنگی بمیرد.“

پیر زن بیش از حد اصرار کرد و از حیله و نیرنگ مخصوص خود استفاده کرد. عاقبت شهزاده حوصله اش سر آمد و گفت: ”خیلی خوب، اسپ را به تو میسپارم ولی اگر یک تار موی از سرش کم شود، تو را خواهم کشت. من از هیچگونه کوتاهی در مورد این اسپ نخواهم گذشت.“

پیره زن اسپ را آورد و تحویل گلپری داد. گلپری از خوشی در پوستش نمی گنجید. دستی به یال و کاکل اسپش کشید و گفت: ”کجا بودی اسپ نازنینم؟ غم

www.takbook.com

www.takbook.com

نخور، پیش خودم آمدی. بعد ازین ترا مثل گل پرستاری خواهم کرد.“

باری دو سه ماهی از آن گذشت، زمستان رفت و بهار آمد. عشق شکار و سیل دشتهای لاله زار، شهزاده را بیاد اسپش انداخت. با خود اندیشید: ”آیا پیره زن در چنان زمستانی توانسته برای اسپم علوفه تهیه کند؟“ هرچه بیشتر فکر کرد نگرانی اش بیشتر شد. در حالیکه مرتب خودش را نفرین میکرد، تصمیم گرفت به اسپش

سری بزند، ببیند زنده است یا مرده. با این قصد سوی خانهٔ پیره زن براه افتاد. همینکه وارد خانهٔ پیره زن شد چشمش به اسپش افتاد. از تعجب دهانش باز ماند. اسپش آنقدر چاق و تنومند شده بود که پوست بدنش جل جل میکرد. ”این پیره زن از پای مانده چگونه توانسته بود به این خوبی اسپش را پرستاری کند؟“ این مسئله برایش یک معما شد. با خود عهد کرد تا جواب این معما را نیابد، دست از سر پیره

www.takbook.com

www.takbook.com

زن بر ندارد. فوراً پیر زن را صدا کرد و از او خواست تا راست قضیه را بگوید. پیر زن اول این در و آن در زد. مشتری را که داغ دیده بود، بازار تیزی می کرد. وقتی که بهای خوبی دریافت کرد، شاهزاده را به نزدیک اسپ مخفی کرد و گفت: ”همین جا منتظر بمان تا آنچه را که میخواهی، به چشم خود ببینی.“

شاهزاده مدتی انتظار کشید. ناگهان در طویله باز شد. دختر زیبایی آمد که صورتش مثل ماه شب چهارده میدرخشید. چشم ها جام، دندان ها ژاله، زلفها موج موج. شهزاده احساس کرد که قبلاً او را دیده است، اما هرچه فکر کرد به جا نیاورد. دختر خرامان خرامان آمد و دستی بر یال افشان اسپ کشید. بعد رفت و دستان بلورینش را در آخور اسپ شست. ناگهان از جای آب دستش علف تر و تازه ای شروع به رویش کرد. آنقدر روئید که آخور پر از علف شد. شاهزاده صبر و تحملش را از دست داد. در حالیکه از شوق می لرزید، از مخفیگاه بیرون جست و بند دست دختر را گرفت و گفت: ”تو را به خدایی که چنین جمال و کمال به تو داده، بگو که انسی، جنی، حوری یا پری؟“

دختر که همان گلپری بود اشک از چشمانش سرازیر شد و زیر لب گفت: ”ای روزگار چگونه از تو بگذرم؟“ آنگاه خودش را معرفی کرد و تمام قضایای را که برسرش گذشته بود برای شهزاده نقل کرد. احساسی مرکب از شرم و شادی شهزاده را فرا گرفت. حماقتهای او چقدر گلپری را دچار رنج و زحمت کرده بود. ولی با این همه او گلپری خود را باز یافته بود.

زیبا و دلفریب مثل اولین روزی که دیده بود. دیگر مصمم شد که به هر قیمتی شده، گذشته را جبران کند. به همین خاطر رو به گلپری کرد و گفت: ”گذشته ها را باید فراموش کرد. سیاهی گذشته را، روشنی آینده لطف و صفا میبخشد. بیا با هم به قصر برویم و زندگی را از نو آغاز کنیم.

گلپری هم که منتظر همین حرف بود، پیشنهاد او را پذیرفت. هر دو از یکدیگر بودند. پس باید با یکدیگر میرفتند. پیر زن که جدایی گلپری را به سختی می توانست تحمل کند، با چشم اشکبار با او وداع کرد و به شهزاده سفارش کرد که مواظب گلپری باشد. مبادا در شب راه بروند که مسافرت در شب خطرناک است. شهزاده قول داد که فقط روز حرکت میکنند.

www.takbook.com

www.takbook.com

هردو بر اسپ سوار شدند و بسوی زندگی جدید شان که در نظر هردو سبز و رنگین بود، راه افتادند. هرگامی که پیش میرفتند، گره های غم و اندوه گشوده میشدند و پرندگان شادی و نشاط بر آسمان قلب شان به پرواز در می آمدند. دیگر دنیا در پیش چشمانشان جلوۀ دیگری داشت. کوه ها زیبا بود، دره ها زیبا بود، خاک و خاشاک بیابان هم زیبا بود.

تمام روز را هردو تاختند تا اینکه صحیح و سالم به قصر رسیدند. وقتی آنها جا به جا شدند شهزاده به گلپری گفت: ”اکنون یک کار باقی مانده است که باید اجراء گردد و آن اینکه منشاء تمام این بدبختی ها و رنجها پیره زن جادوگر و دخترش می باشند که بر ما تحمیل نمودند. حالا وقت آن رسیده است با آنها باید تصفیۀ حساب صورت گیرد تا آنها به سزای اعمال پلید شان رسانیده شوند. من نمی دانم که این زن پلید را چگونه به قتل برسانم؟“

گلپری گفت: ”حالا که میخواهی این زن پلید را به سزایش برسانی، بدان که راز نابودی بد و بدخواه سوزاندن است. فقط آتش است که پلیدی ها را پاک میکند. برو دیگ بزرگی را پر آب کن و روی آتش بگذار. وقتی آب جوش آمد به پدماکه بگوی، ”سرو جانت را بشوی که خانۀ مادرت میرویم.“ همینکه او برای استفاده از آب کنار دیگ آمد، یکدفعه ’یا مولا‘ بگوی و او را داخل دیگ بینداز. بعد استخوانهایش را جمع کن و برای مادرش ببر.“

آنوقت یک آئینه یک شانه و یک قطعه نمک به او داد تا در مواقع خطر از آن کمک بگیرد. شهزاده هم یک دقیقه معطلی را جایز ندانست. رفت و همانگونه که گلپری سفارش کرده بود، عمل کرد. پدماکه را در آب جوش انداخت و سوزاند. بعد استخوانهایش را مابین توبره انداخت و برای مادرش برد. وقتیکه شهزاده به خانۀ جادوگر رسید، او مشغول گلیم بافتن بود. شهزاده توبره را به او نشان داد و گفت: ”این سوغات پدماکه است. خودش فردا می آید.“

سوغات را همانجا گذاشت و خودش به سرعت بازگشت. بچه های جادوگر وقتی چشمشان به سوغات افتاد، گفتند: ”مادر ما گرسنه ایم.“

”بروید ببینید پدماکه برایتان چه سوغات فرستاده است.“

بچۀ بزرگتر رفت و سر توبره را باز کرد و بهت زده ایستاد. جادوگر پرسید: ”چرا

www.takbook.com

www.takbook.com

آنطوری نگاه میکنی؟ مگر داخل توبره چیست؟"

پسر بزرگ گفت: "موهایش نخ نخ شده و پریشان، دندانهایش خرد و خمیر، شکل و شمایلش مثل پدماکه گل."

این حرف خشم جادوگر را برانگیخت. بی ملاحظه با شانهٔ گلیم بافی چنان با فرق پسرش کوفت که آه نکشیده مرد. پسر کوچکش رفت و در توبره را باز کرد و همان حرف را گفت. جادوگر او را هم به ضرب شانه کشت. آخر خودش بلند شد تا ببیند که سوغات پدماکه چیست. وقتی سر توبره را بلند کرد، دید راستی دخترش پدماکه است که موهایش تار تار شده و دندانهایش خرد و خمیر.

با دل پر از اندوه و قلب پر از کینه، به تعقیب شهزاده پرداخت. خیلی زود خودش را به او رساند. شهزاده که دید دارد به چنگ جادوگر می افتد، نمک را پشت سرش انداخت. نمک به کوه بزرگی تبدیل شد و جلو جادوگر را گرفت. جادوگر از پشت کوه صدا زد: "چگونه ازین کوه عبور کردی پسرم؟"

"با زبان آنقدر لیسیدم که سوراخ شد."

جادوگر شروع به لیسیدن کرد. خیلی زود کوه را سوراخ کرد و به تعقیب خود ادامه داد. چیزی نمانده بود که به شهزاده برسد که او شانه را پشت سرش انداخت. ناگهان بیابانی از خار پیش روی جادوگر به وجود آمد. جادوگر صدا زد: "چگونه ازین خارستان گذشتی پسرم؟"

"با دندانهایم خار را چیدم و راهم را باز کردم."

جادوگر شروع کرد به چیدن خارها. در یک چشم به هم زدن از خارستان گذشت و خود را به شهزاده رساند. شاهزاده آخرین حربهٔ خود، یعنی آئینه را انداخت. ناگهان دریای بیکرانی پیش روی جادوگر بوجود آمد. جادوگر صدا زد: "چگونه ازین دریا عبور کردی پسرم؟"

"دو آسیا سنگ را به پاهایم بستم و از روی آب گذشتم."

جادوگر هم دو آسیا سنگ را به پاهایش بست و خود را روی آب انداخت. سنگهای سنگین آسیا زیر آب رفتند و جادوگر را هم با خود به قعر دریا بردند.

بدین ترتیب، مظهر شر و فساد نابود شد و درهای خوشبختی بروی شهزاده

www.takbook.com

www.takbook.com

آغوش گشود. حالا وقت آن بود که خانه دل را از گرد و غبار هرگونه غم و اندوه پاک میکرد و به پیشواز سعادت و کامیابی می رفت. این بود که با دل سرشار از عشق و صفا به سراغ دلدار همیشه محبوبش، گلپری رفت و هردو با یک دنیا مهربانی، دست در دست یکدیگر دادند و به زندگی جدید شان سلام گفتند.

مأخذ: کتاب "پشت کوه قاف" مجموعهٔ از قصه های عامیانهٔ هزارستان

نویسنده: محمد جواد خاوری

سوالات

۱. اشتباه بزرگ شهزاده چه بود؟
۲. پیره زن چگونه توانست که شاهدخت را کمک نماید؟
۳. چرا شاهدخت شهزاده را عفو نمود؟
۴. آیا شما گاهی اشتباه دوست تانرا بخشیده اید؟ آیا این اشتباه قابل بخشیدن بود و یا خیر؟

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

قصهٔ دختر سوداگر

بود نبود یک سوداگر پولدار بود. این سوداگر دختر زیبایی داشت که صدای او را هیچ مردی نشنیده بود و هیچکس حتی چادر او را ندیده بود. یکروز سوداگر تصمیم میگیرد تا به همرای پسر کوچکش برای تجارت به یک مملکت دیگر مسافرت نماید. قبل ازینکه سوداگر خانه را ترک نماید برای دخترش خاطرنشان ساخت که در دوران غیابت او قصابی که در همسایگی آنها دکان دارد یک مقدار تعیین شده گوشت گاو را به خانه می آورد.

وقتی سوداگر با پسرش به سفر رفتند قصاب هر روز مقدار تعیین شده گوشت را به خانه آنها می آورد. او دروازه را میکوبید و گوشت را به دست خانم سوداگر و یا کنیزش تسلیم مینمود. یکروز خانم سوداگر به حمام رفته بود و کنیز نیز دنبال کار دیگری رفته بود ودر خانه به جز از دختر سوداگر هیچکس نبود. در همین اثنا قصاب آمده و در را کوبید. چون در خانه کس دیگری نبود دختر سوداگر رفته و دروازه را برایش باز نموده و گوشت را از دستش گرفت. با وجودیکه قصاب او را از دروازه نیمه باز دید ولی با اینهم با هزار دل عاشق او گردید. او چنان دلبسته و عاشق زار گردید که شب و روز خواب از چشمانش پرید. او نمی دانست که چه کند زیرا او میدانست که عشق او بیهوده است و پدر دختر هرگز حاضر نیست تا دخترش را با او بدهد.

www.takbook.com

www.takbook.com

اتفاقاً یک پیره زن همیشه به خانه قصاب رفت و آمد داشت. وظیفه اساسی این زن این بود تا برای دختران مجرد شوهر پیدا نماید. یکروز پیره زن از او پرسید که چرا درین روز ها همیشه جگرخون معلوم میشود و رنگش پریده است. قصاب تمام قصه را برایش نموده و مقدار زیاد پول برایش داد و از او خواهش نمود تا کاری نماید

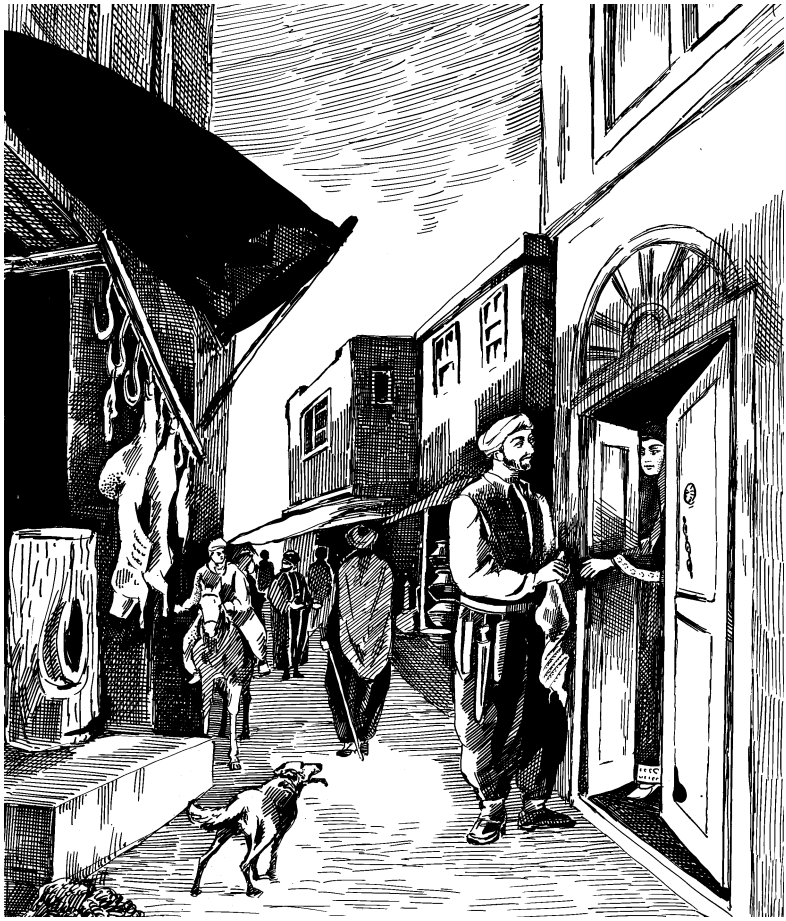

که آن دختر با او عروسی شود. پیره زن نیز به نوبهٔ خود وعده سپرد تا دختر مذکور را برایش به یک طریقی رام نماید. این زن مکار به خانه سوداگر رفت و آمد را شروع نموده و در مدت کمی به یک طریق خود را به دخترش نزدیک ساخت و او را با خود دوست نمود. او با بکار بردن هزاران نیرنگ خود را خیلی صمیمی و مهربان برایش

www.takbook.com

www.takbook.com

نشان داد. او در خانه سوداگر چنان مشهور و آموخته شد که دختر سوداگر او را خاله خواند. این پیره زن مکار نیز به نوبهٔ خود دختر سوداگر را خواهرزادهٔ خود خواند. یکروز او به دختر گفت: ”خواهر زادهٔ نازنینم! امروز خیلی خسته و وجگر خون معلوم میشی. بیا که یک ساعت بازار بریم و خریداری کنیم که ساعتت تیر شوه.“ روز دیگر او را به جای دیگر برای چکر زدن برد و این کار را تا زمانی ادامه داد که اعتماد کامل او را بدست آورد. بالاخره یکروز به او گفت: ”دختر عزیزم! من تصمیم دارم که امروز حمام بروم. میخایم که توام با مه بری.“ دختر در ابتدا این خواهش او را رد نمود ولی در اثر اصرار زیاد پیر زن او مجبور شد که با او برود.

این زن مکار تمام حمام را در همان روز کرایه نموده و قصاب بچه را در یک گوشهٔ دیگ حمام پنهان نمود. او قبلاً به قصاب بچه فهمانده بود که میخواهد دختر سوداگر را با چال و نیرنگ به حمام بیاورد و بعداً دروازه را از پشت شان بسته نماید. پس او آزادانه میتواند که هرکاری را که خواسته باشد با او انجام دهد و هیچکس مزاحم او نخواهد شد.

وقتی دختر جوان داخل حمام گردید پیره زن یک بهانه نموده و برای دختر گفت: ”خواهر زادهٔ عزیزم! تو همینجا باش. یک چیزی از یادم رفته من بیرون میرم که اوره بیارم. مه زود برمیگردم.“ او بیرون رفته و دروازه را از پشت خود قفل نمود. درین لحظه دختر بغیر از لباس حمام چیز دیگری به تن نداشت که دفعتاً قصاب بچه از بین آب دیگ سرش را بلند نموده و در پیشروی او ایستاده شد. دختر سوداگر خیلی هوشیار و زرنگ بود. او خیلی زود به پلانی که در موردش سنجیده شده بود پی برد. او دانست که تمام این چال و نیرنگ از پیره زن بوده که او را فریب داده است. پس او بطرف قصاب بچه خنده نموده و با ناز و ادای خاصی برایش گفت: ” اوه! این تو هستی. خوش آمدی عزیزم. چقدر خوش هستم که ترا درینجا میبینم.“ او همچنان برایش گفت که بعد از همان روزیکه او را دیده است همواره در مورد او فکر میکرده است. قصاب بچه ازین سخنان او خوشحال شده و برایش گفت که او نیز عاشق و دلباختهٔ او بوده و همیشه در مورد او فکر میکرده است. او ازینکه موفق شده بود تا بار دیگر او را ملاقات نمایند اظهار خوشی مینمود. دختر برایش گفت: ”ازینکه خودت خیلی مانده هستی مه میخایم که مقداری آب آورده و بالایت بریزم که خوب شسته شوی.“ قصاب بچه با خوشی این خواست او را قبول نمود. او در روی

www.takbook.com

www.takbook.com

سنگفرش حمام دراز کشید و دختر سطل مسی حمام را از آب پر نموده بالایش خالی نمود. بعد ازینکه چند سطل آب را بالایش خالی نمود رفت و سطلش را از آب داغ پر نموده و آنرا بالای سر او خالی نمود. بعد از آن سطل مسی را چندین بار بالای فرقش کوبید تا خون از سر و روی او جاری شد. او با خیلی عجله لباسهایش را پوشیده و دروازه حمام را شکستاند و به طرف خانه دوید.

بعد از یک ساعت پیره زن که در یک گوشه حمام پنهان شده بود با خود فکر کرد: ”بیا که برم و ببینم که قصاب بچه چه میکند.“

او بطرف حمام رفت و با تعجب دید که دروازه باز است. وقتی او داخل حمام گردید دید که قصاب بچه در حالیکه سر و رویش با خون یکیست کوشش میکند که از زمین بلند شود. او از دیدن این صحنه خیلی ناراحت شده و با قصاب بچه در پوشیدن لباسهایش کمک نموده و او را به خانه اش رساند. آنها هردو بالای دختر سخت قهر بودند. در عین زمان آنها خیلی ترسیده بودند که مبادا دختر نامۀ به پدرش ننویسد و تمام این جریان را به او قصه نکند. پس آنها فوراً یک نامۀ به شرح ذیل به سوداگر نوشتند:

”دوست عزیزم!

مطابق به هدایت شما من روزانه مقدار گوشت مورد ضرورت تانرا به خانه تان روان مینمودم تا دین خودرا در مقابل فامیل تان ادا نمایم. ولی آنچه را که در فامیل نجیب دوستم اتفاق افتید برداشت نموده نتوانستم. من نمی توانم بیش ازین این راز را با خود پنهان نگهدارم که یگانه دختر دوست عزیزم با چه تعداد از جوانان محل رابطه دارد. من ازین هراس دارم که اگر او به این عمل خود ادامه دهد فردا یک نام بدی کلانی را برای خانواده دوستم ببار خواهد آورد.“

وقتی سوداگر نامه را دریافت نمود به گفته های قصاب بچه اعتماد نموده و در آتش خشم و غضب بریان گردید. او پسرش را نزد خود خواسته و تمام قصه را برای او نمود. پسرش ازین عمل خواهر خود خیلی شرمنده شده و او نیز خیلی عصبانی گردید. سوداگر به پسرش گفت: ”ببین پسرم! ما دیگر هیچ چارۀ نداریم. ما به هیچ وجه نمیتوانیم این لکۀ بدنامی را تحمل نمائیم. به نظر من یگانه راه حل این مشکل که میتواند قلب مرا راحت کند اینست که تو به خانه بری و به بهانه اینکه من پشت دخترم دق شده ام و میخواهم او را ببینم، او را از خانه بکشی. وقتی از شهر خوب دور

www.takbook.com

www.takbook.com

شدی، در بین دشت با این چاقو ای که من برایت میدهم گلون او را ببر و این بوتل را از خون او پر کن تا من آنرا نوشیده دلم را بالایش یخ کنم.“

سوداگر چاقو و بوتل را برای پسرش داده او را روان نمود. بعد از چند روز او به خانه خود رسید و برای خواهرش گفت که پدرش پشتش خیلی دق شده است و میخواهد او را ببیند. دختر سوداگر بالای گفته های برادرش اعتبار نموده و خیلی خوشحال گردید و لباسها و لوازم مسافرت را جمع نموده فوراً آماده رفتن گردید تا پدرش را ببیند. او با برادرش یکجا بطرف سرنوشت نامعلوم خود حرکت نمود. آنها مدت زمان طولانی مسافرت نمودند تا اینکه به دشت رسیدند. وقتی در بین دشت رسیدند برادرش توقف نموده و تمام قصه اصلی را برای خواهرش نمود. بعد او چاقو را که پدرش برایش داده بود بیرون نموده و آماده گردید تا خواهرش را بکشد. دختر برایش گفت: ”برادر عزیزم! اگر خودت و پدرم به این خوش هستید که خون مرا بریزید من آماده هستم که خود را قربان شما کنم. مگر متیقن باشید که همه این حرف بی اساس بوده و فقط یک تهمت ناحق میباشد که بالایم نموده اند.“

وقتی برادرش عذر و زاری او را شنید دلش بحالش سوخت. او خواهرش را رها نمود ولی بخاطر اینکه خواست پدرش را بجا نماید یک کبوتر دشتی را کشته و بوتلش را از خون آن پر نموده به پدرش برد. پدرش بوتل خون را نوشیده و آه عمیق کشیده گفت: ”حالی دل من یخ شد.“

مگر دختر سوداگر در آن دشت سوزان برای روز ها نالان و سرگردان ماند. او برای چندین روز گرسنه تشنه اینسو و آنسو میرفت تا بالاخره در فاصله دور یک جلگه ای را دید که در آن درختان سبز روئیده بود. او به آنسو روان شد و با رسیدن به آنجا یک چشمه خروشانی را دید که آب سرد و گوارائی در آن جاری بود و یک حوض که از آب صاف پر بود در مقابلش قرار داشت. او در کنار حوض نشسته و دست و روی خود را تازه نمود و یک مقدار آب نوشیده و تشنگی اش را رفع نمود. او باز هم یک مقدار آب را گرفته بالای سر و صورتش پاشید. دفعتاً او گرد و خاک را دید که در دشت از فاصله دور برخاسته بود. او دانست که این گرد و خاک به اثر سم اسپان است که به اینسو می تازند. بعد از چند لحظه او دید که یک شهزاده ای با افرادش به محلی که او قرار دارد می آیند. او خاموش ایستاد. مگر قبل ازینکه اسپ های آنها به

www.takbook.com

www.takbook.com

چشمه نزدیک شوند او بالای یک درختی که در کنار چشمه قرار داشت بالا شد. وقتی اسپها به چشمه رسیدند شهزاده از اسپش پائین شده و به افرادش هدایت داد که به سفر شان ادامه دهند و او در کنار حوض برای مدتی استراحت خواهد نمود. او به آنها گفت که بعد ازینکه بیدار شد به عقب آنها خواهد آمد. بعد وقتی او کنار چشمه نشسته بود و رفع تشنگی میکرد دفعتاً چهرهٔ یک دختر زیبایی را دید که در سطح آب انعکاس نموده بود. او سرش را بالا نمود و چشمش به یک عجیبه واقعی افتاد که بالای شاخه درخت نشسته بود.

برای مدت طولانی شهزاده در جستجوی یک ماهروی زیبا بود ولی او موفق نگردیده بود تا آنرا بیابد. دختر سوداگر با یک نگاه توانست تا دل شهزاده را برباید. شهزاده صدا نمود: ”تو کی هستی و درین بیابان کلان یکه و تنها چه میکنی؟ بیا پائین.“ دختر از درخت پائین شد و چنان وانمود کرد که گویا او راهش را گم نموده است. مگر بعد ازینکه مطمئین گردید که شهزاده آدم خوب است او تمام سرگذشت خود را برایش قصه نمود. مگر این بار شهزاده کاملاً عاشق دختر سوداگر گردید. او از خورجین اسپش مقدار نان، پنیر و گوشت گرفته و بعد ازینکه آنرا با هم خوردند فوراً بالای اسپ سوار شده و دختر را در پشت خود نشاند.

www.takbook.com

www.takbook.com

آنها به راه شان ادامه دادند. شهزاده اسپش را به سرعت میتاخت تا بالاخره آنها به محلی رسیدند که افرادش در آنجا اطراق نموده بودند. شهزاده و دختر از اسپ پیاده شدند. در اول افراد شهزاده از دیدن دختر تعجب نمودند ولی وقتی شهزاده از ملاقاتش با او، آنها را آگاه نمود خیال شان راحت گردید. آنها همه تصمیم گرفتند تا شب را در همانجا که کمپ زده بودند سپری نمایند. شهزاده به یکی از نوکرانش دستور داد تا یک خیمه مخصوص را برای دختر برپا نموده و تمام شب را در عقب آن پهره نماید تا کدام آسیبی به دختر نرسد.

مگر نوکر شهزاده آدم خوب نبود. او در ناوقت شب در حالیکه همه به خواب عمیق رفته بودند او آهسته به خیمهٔ دختر داخل گردید. دختر با دیدن او وارخطا شده و از او پرسید که چه میخواهد. مرد جواب داد که او بخاطر این داخل خیمه آمده است که او نترسد. او همچنان برایش گفت: ”فکر میکنم که این کار خوب نخواهد بود که یک دختر جوان را بگذارم تنها بخوابد.“ دختر به چشمان مرد دیده و خیلی زود از نیت شوم او پی برد. او دانست که آن مرد میخواهد بالای او تجاوز نماید ولی با اینهم او خود را نباخت و خونسردی خود را حفظ نمود. او گفت: ”خیلی خوب آقا. شما واقعاً مرد مهربانی هستید که در فکر یک دختر فقیر همچون من میباشید. پس حالا که تو اینجا هستی بیا و مهمان من شو. بیا و اینجا بنشین زیرا من هم با تو چیز های گفتنی دارم.“

مرد از اینکه دختر نیز با او علاقمند است خیلی خوشحال گردید و ازینکه تصمیم گرفته بود تا در خیمهٔ او داخل شود راضی بود. وقتی خدمتگار شهزاده در پهلوی او نشست، دختر در جایش ایستاده شده و برایش گفت: ”تو اینجا بنشین. من میروم که برایت یک چیز خوب بیاورم.“ او از خیمه برامده و شتابان بسوی اسپها رفت و بالای یک اسپ قوی هیکل سوار گردیده و بطرف شهر فرار نمود. در یک لحظهٔ کوتاه او از نظر ساکنان کمپ غایب گردید.

آن مرد در داخل خیمه منتظر نشسته بود. بالاخره او بی حوصله شد و از خیمه برامد تا ببیند که بالای دختر چه اتفاق افتیده است. درین اثنا اسپان به شیهه زدن پرداختند و باعث گردید که محافظین از خواب بیدار شوند. وقتی آنها در داخل خیمهٔ دختر روشنی چراغ را دیدند در آنجا داخل شدند نگهبان خیمه را در آنجا دیدند

www.takbook.com

www.takbook.com

تعجب نموده و از او پرسیدند که چرا اسپها بی قراری دارند. وقتی آنها نزدیک اسپها رفتند دیدند که اسپ شهزاده در جایش نیست. آنها آلارم نموده و سعی نمودند تا اسپ مفرور را تعقیب نمایند. آنها خیلی جستجو نمودند ولی چیزی بدست شان نیامد. آنها این راز بزرگ را نزد خود پنهان نگهداشتند تا اینکه صبح وقت نگهبان خیمه به شهزاده راپور داد که دختر سوداگر با استفاده از اسپ شهزاده از خیمه فرار نموده است. ولی او دلیل اصلی ایکه دختر را مجبور به فرار نموده بود پنهان نمود.

حالا شهزاده خیلی مراقب شده بود زیرا او علایم عشق و محبت را در چشمان دختر مشاهده نموده بود و باور نمیکرد که دختر بدون کدام دلیلی از خیمه فرار نموده باشد. به هر حال آنها بسوی شهر که از آنجا زیاد دور بود روان شدند. آنها تمام روز را در سفر بودند تا بالاخره در تاریکی شام به شهر رسیدند. در تمام این مدت شهزاده تلاش میکرد تا دختر را پیدا نموده و علت فرار را از او جویا شود. آنها در یک کاروانسرای نزدیک پیاده شدند. صاحب کاروانسرای اطاقهای خوب و بزرگ را در اختیار آنها گذاشتند.

اتفاقاً دختر سوداگر نیز در همین کاروانسرای توقف نموده بود تا هم غذا بخورد و هم قدری استراحت نماید. چون او پول کافی در نزدش نداشت پس او موهای خود را با یک لنگی پوشانیده و یک مقدار گرد و خاک را برویش مالید و لباسهای کهنه و جنده را پوشید و از مالک کاروانسرای خواست تا او را منحیث نوکر استخدام نماید. مالک کاروانسرای فکر کرد که او یک کل بچه است و میتواند با مزد کم او را استخدام نماید. قبل از اینکه دختر به شهر داخل شود اسپش را در جای دورتر از کاروانسرای رها نموده بود. از جانب دیگر شهزاده متیقن بود که روزی او دختر گمشده را جایی پیدا خواهد نمود. در همین وقت یکی از افرادش به او اطلاع داد که اسپش در بیرون از شهر در حالیکه نالان و سرگردان بهر سو میتاخت پیدا شده است. این راپور شهزاده را بیشتر متیقن نمود که او میتواند دختر را روزی پیدا نماید.

در همین شب از دختر سوداگر (که بعد ازین کل بچه نامیده میشود) خواسته شد که در خدمت شهزاده و افرادش باشد. بعد ازینکه او تنباکو چلم های شانرا با میوه و سایر خواهشات شان برای شان آماده نمود او خودش در آستانهٔ دروازه بالای دو زانو نشست. بعد از نان شب آنها از کل بچه خواهش نمودند تا برای خوشی آنها یک

www.takbook.com

www.takbook.com

نمایش را اجراء کند: ”خوب کل بچه، تو چه هنر و کمال داری که ترا درین مهمانسرای مقرر نموده اند؟“

کل بچه جواب داد: ”هنر من اینست که من میتوانم برای شما قصه های بسیار خوب بگویم.“ شهزاده از او خواهش نمود تا یکی از قصه های دلچسپ خود را به آنها بگوید. کل بچه وعده سپرد که شب آینده او قصه عشق نا فرجام یک شهزاده را با دختری که بالاخره مجبور می شود از نزد شهزاده فرار کند به آنها خواهد گفت. با وجودیکه شهزاده دختر سوداگر را نشناخت مگر او تصمیم گرفت تا تمام آنچه را بالای دختر اتفاق افتیده بود بشنود. ولی کل بچه گفت: ”من این قصه را به شرطی خواهم گفت که شهزاده یک تعداد افرادی را که من به آنها خاطرنشان می سازم نیز برای شنیدن این قصه دعوت نماید.“ سپس او نام قصاب بچه و نگهبان خیمه را همرا با نام پدر و برادرش به شهزاده داد. صبح وقت شهزاده به مردانش هدایت داد تا سوداگر، پسرش و قصاب بچه را به مهمان خانه احضار نمایند. حکم او مورد اجرا قرار گرفت و شب بعدی سوداگر با پسرش و قصاب بچه به کاروانسرای آورده شدند. شهزاده به آنها گفت که ایشان امشب مهمان خاص او میباشند.

بعد ازینکه نان شب خورده شد و چای آماده گردید شهزاده از کل بچه خواست تا برای شان قصه اش را بگوید. کل بچه گفت که او بنا بر بعضی شرایط خاص حاضر است تا قصهٔ خود را برای شان بگوید. او گفت: ”اگر شما شرایط مرا قبول میکنید من حاضرم تا برای تان یک قصه دلچسپ بگویم.“

حاضرین همه با او موافقت نمودند و گفتند تا کل بچه شرایط خود را بگوید. کل بچه گفت که شرط اول او اینست که دروازه اطاق باید قفل گردد و هیچکس نمیتواند در جریان قصه گفتن اطاق را ترک کند. شرط دوم او این بود که در جریان قصه گفتن هیچکس حق ندارد که حتی یک کلمه هم حرف بزند و همه باید سراپا گوش باشند و دیگر اینکه هیچکس نمیتواند بخوابد. هر دو شرایط از جانب حاضرین مورد قبول قرار گرفت و او قصه خود را که تحت عنوان ”دختر سوداگر“ بود آغاز نمود.

دختر سوداگر که حالا کل بچه شده است و یک لنگی و لباس کهنهٔ بچه گانه به تن دارد

وقتی پسر سوداگر قصه را شنید همه چیز به یادش آمد و خواست چیزی بگوید

www.takbook.com

www.takbook.com

مگر کل بچه بسوی او اشاره نمود تا خاموش باشد. در بین قصه رنگ از رخ قصاب بچه پرید و بالایش فریاد زد: ”خاموش باش بچهٔ کثیف. قصهٔ تو هیچ جالب نیست و ارزش شنیدن را ندارد.“ کل بچه درینجا قصهٔ خود را متوقف نموده و گفت: ”من نمی خواهم قصه ام را ادامه بدهم زیرا کاکایم قصاب بچه آزرده میگردد.“ مگر شهزاده

به قصاب بچه حکم نمود که خاموش باشد و به کل بچه اشاره نمود تا قصه اش را ادامه دهد. کل بچه به قصه اش ادامه داد تا اینکه به قسمتی رسید که در آن محافظ خیمه نقش خود را بازی نموده بود. درین جا او توقف نموده و گفت که اگر من قصه ام را ادامه بدهم شاید محافظ خیمه که درین مجلس نشسته است آزرده گردد مگر شهزاده باز هم بسویش اشاره نمود تا قصه اش را ادامه دهد.

وقتی قصه به جای رسید که دختر سوداگر خود را تغییر قیافه داده و درین کاروانسرا بحیث یک نوکر استخدام گردید، پسر سوداگر از همه چیز واقف گردید. او بسوی کل بچه دویده و لنگی را از سرش دور نمود. دفعتاً موهای دراز یک دختر جوان و زیبا که در زیر لنگی پنهان شده بود به اطرف رویش اویزان گردید. وقتی حاضرین دختر زیبای سوداگر را دیدند همه به حیرت افتادند. شهزاده فوراً شمشیرش

www.takbook.com

www.takbook.com

را از نیام کشیده و اخطار داد که هیچکس نمی تواند از جایش شور بخورد. او دختر را در آغوش گرفته و گفت که او تمام شریران را مجازات خواهد نمود. دهن سوداگر از تعجب باز مانده بود. او دختر خود را شناخت و اشک خوشی از چشمانش جاری شد.

شهزاده قصاب بچه و محافظ خیمه را بخاطر خیانت و سوء نیت بالای دختر به سزای اعمال شان رسانید. او بعداً با دختر سوداگر عروسی نمود. خداوند مراد آنها را داد و خدا مراد ما و شما را نیز بدهد.

مأخذ: مجلهٔ فولکلور سال ۱۳۵۳ شماره ۲ و ۳ نوشتهٔ صدیق سلطانی

سوالات

۱. دختر سوداگر چگونه موفق شد که خود را از شر قصاب بچه نجات دهد؟
۲. چرا سوداگر می خواست تا دختر خود را به قتل برساند؟ آیا این عمل او معقول بود؟
۳. شهزاده و دختر سوداگر برای اولین بار در کجا با همدیگر ملاقات نمودند؟
۴. وقتی دختر سوداگر اسپ شهزاده را گرفته و فرار نمود، شهزاده چه فکر کرد که او چرا این کار را کرد؟ اگر شما به جای او می بودید، چه فکر می کردید؟
۵. در زندگی واقعی آیا خداوند تمام مراد ها و آرزو های ما را برآورده می سازد؟ چرا بلی و چرا نه؟

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

علی بابا و چهل دزد

در یکی از زمانه ها دو برادر بنام های علی بابا و قاسم در شهر خرد فارس زندگی میکردند. هر دو با هم یکجا کار و زندگی مینمودند. فرق بین شان این بود که قاسم یک شخص پولدار و یک تجار معروف بود مگر علی بابا شخص غریبی بود و زندگی مشکل را سپری مینمود. او به جنگل میرفت و درختها را قطع مینمود و در بازار میفروخت.

روزی مصروف قطع کردن درخت بود که دید یک گروپ از دزد ها همراه اسپ ها و جوال های شان بطرف او می آیند. علی بابا میدانست که دزدان مردمان بی رحم و ظالم هستند مگر او تاکنون دزد را ندیده بود. علی بابا به درخت بالا شده و بالای شاخچهٔ درخت نشست . همه دزدها به او خیلی نزدیک آمده و از اسپ های شان پیاده شدند و به عقب سرکرده خود روان شدند. علی بابا همهٔ آنها را حساب نمود. آنها پوره چهل تن بودند. سرکرده آنها به آواز بلند گفت: ”باز شوید مانند دریا“ ناگهان در میان کوه دروازه ای باز شد و همه آنها داخل آن شدند. سرکرده آنها در آخر داخل گردید. وقتی او داخل میگردید به چهار طرف خود دید تا کسی نباشد و بعد داخل شده و دروازه نیز به عقب او بسته شد. مگر علی بابا همه این ها را دید و فکر نمود که این ها چرا داخل این غار کوه شدند. او در همین فکر بود که ناگهان بار دیگر دروازه

www.takbook.com

www.takbook.com

باز گردید و همه دزدان از غار کوه دوباره خارج گردیدند و در یک چشم به هم زدن از آن منطقه غایب گردیدند.

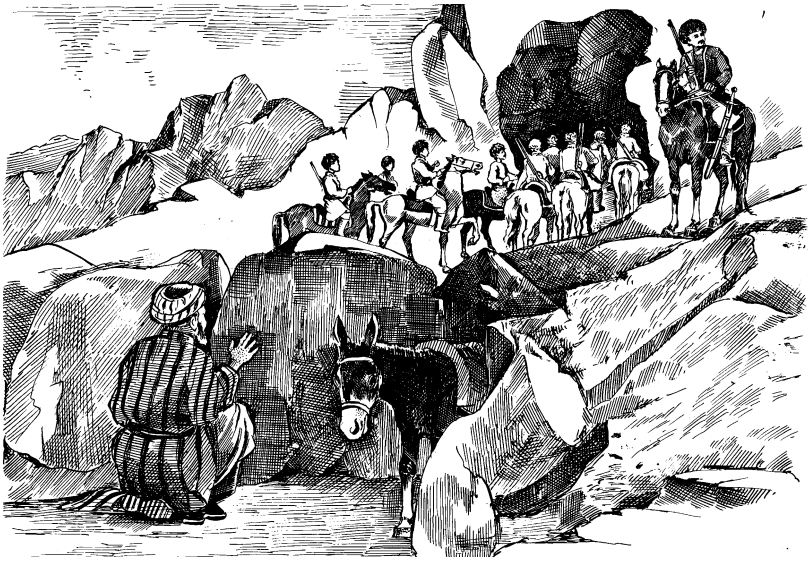

وقتی دزدان از نظر علی بابا ناپدید شدند او از درخت پائین گردیده و بسوی همان غار کوه روان شد. همان گونه که دزدان به کوه گفته بودند او هم همان کلمات را تکرار کرد: ”باز شوید مانند دریا.“ ناگهان کوه با غرش وهمناکی از هم دور گردیده و یک غاری در بین کوه نمایان شد. علی بابا با حیرت دید که روشنی چراغ مانند روشنی آفتاب، طلا، نقره، آلماس و جوالهای پول زیاد در آنجا موجود است. او به اندازهٔ توان خود از آنجا طلا و نقره را برداشته و بالای خر خود بار نمود و بطرف خانه حرکت کرد و همراه خود فکر نمود که توسط این مشکلات زندگی خود را رفع مینمایم و این خبری خوشی خواهد بود برای خانم من. وقتیکه خانم او این همه خزانه را دید چشم او سیاهی نمود و یقین نمیکرد. مگر بالاخره باور نمود که او این همه گنج را در خواب نه بلکه در بیداری میبیند خواست آنرا حساب نماید. مگر علی بابا نگذاشت و برای خانم خود گفت که برو و از خانهٔ برادر من ترازو بیاور که سکه ها را وزن نمائیم. خانم علی بابا گفت وقتی من میروم شما این سکه هار را در زمین گور نمائید.

www.takbook.com

www.takbook.com

زن قاسم یک دختر بسیار هوشیار و چالاک بود او میدانست که علی بابا یک شخص غریب است و به ترازو ضرورت ندارد. حتماً کاسه ای در زیر نیم کاسه است و من باید معلوم نمایم که او با این ترازو چه میخواهد بکند. برای اینکار او زیر هر دو پله های ترازو را با یک مایع چسپناکی سرش نمود. وقتیکه پول و نقره را شمار نمودند، خانم علی بابا ترازو را واپس به خانه قاسم آورد. خانم قاسم وقتی سکهٔ طلا را که در زیر ترازو چسپیده بود دید، فهمید که آنها طلا، نقره و پول را اندازه نموده بودند. آنها حسد کردند و قاسم به علی بابا گفت: ”اگر راز این دولت را به ما نگفتی من شما را به حکومت تسلیم می نمایم.“

علی بابا لحظهٔ با خود فکر کرد و بالاخره حاضر شد تا همه راز را به برادرش افشا نماید. قاسم نشانی دقیق آن محل را همرا با راز باز شدن دروازهٔ غار از او گرفته و با چندین الاغ که آماده نموده بود به آنسو روان گردید. وقتی به آنجا رسید به کوه گفت: ”باز شوید مانند دریا.“ کوه با غرش هیبتناکی باز گردید و این غرش چنان وحشتناک بود که قاسم با دیدن آن از هوش رفت. وقتی به هوش آمد با عجله داخل غار شده و از دیدن آن همه خزانه و دولت که در آنجا موجود بود هوش از سرش پرید او از یکطرف خیلی وارخطا شده بود و از جانب دیگر تحت تاثیر حرص رفته بود، پس دیوانه وار مشغول جمع نمودن سکه های طلا و نقره و اشیای قیمتی گردید. وقتی او میخواست خارج شود از وارخطایی زیاد آن الفاظ را که با آن دروازهٔ غار باز میگردید فراموش نمود . در نتیجه در داخل قید گردید.

روز دیگر دزد ها آمدند و دیدند که مالهای آنها دست خورده و کسی آنرا غیر منظم نموده است. قاسم کوشش نمود که با استفاده از موقع فرار نماید ولی موفق نشد زیرا دزدان متوجه او شدند و او را گرفتار نمودند و با شمشیر های شان بدن او را قطعه قطعه نمودند. و آنرا در دروازه آویزان کردند. علی بابا از طرف شب آمد تا برادرش را ببیند. وقتی او جسد پارچه پارچه قاسم را دید، جسد او را گرفته و به خانهٔ زن برادر خود آورد. وقتی علی بابا در حویلی بار خر های خود را تخلیه مینمود، او به مارجینا کنیر هوشیار و دلاور قاسم تمام سرگذشت را که دیده بود و همچنان در مورد قتل قاسم برادر خود تمام حقایق را گفت.

مارجینا در همه جا به مردم اظهار نمود که ارباب او قاسم شدیداً مریض بود و به

www.takbook.com

www.takbook.com

اثر همین مریضی وفات نمود. ولی وقتی مردم بدن پارچه پارچه قاسم را میدیدند، کی بود که به گفتهٔ کنیز باور کند. روی همین دلیل او یک پینه دوز پیر را که در شهر شان پینه دوزی مینمود، به خانه آورد و با دادن پول فراوان از او خواهش نمود تا بدن قطعه قطعه شده ای قاسم را بدوزد و این راز را به کسی نگوید.

عملیه دوختن قطعات بدن قاسم به پایان رسید و او را مطابق به رسم و رواج که در آنزمان معمول بود تکفین و تدفین نمودند و هیچکس نفهمید که قاسم به قتل رسیده است همه گمان مینمودند که او به مرگ طبیعی خود مرده است. یک چند روز بعد از مراسم جنازه علی بابا تمام اموال منزل خود را گرفته و به خانه بیوهٔ برادر خود انتقال داد ولی خزانه و سکه های طلا را که از غار کوه بدست آورده بود از طرف شب انتقال داد. اکنون ما بطرف دزدان برمیگردیم. روز دیگر وقتی آنها به مخفی گاه شان برگشتند با نهایت تعجب دیدند که جسد کسی را که روز قبلی به قتل رسانیده بودند در غار وجود ندارد و کسی آنرا از آنجا انتقال داده است. آنها خیلی ترسیده بودند و دانستند که کسی وجود دارد که از راز آنها خبر دارد و او شاید بداند که آنها این همه مال و دولت را از کجا بدست می آورند.

رهبر دزدان در حالیکه خیلی خشمگین بود به افرادش گفت: ”ما باید این مرد را که اینجا آمده بود و راز ما را کشف نموده است هرچه زودتر پیدا نموده و او را از بین ببریم.“ او افزود: ”یگانه راه پیدا نمودن و از بین بردن این شخص آنست که ما یک تن جاسوس را در شهر بگماریم و متیقین باشیم که او وظیفه خود را بشکل درست انجام میدهد. اگر او در انجام این وظیفه ناکام ماند کشته خواهد شد.“

با شنیدن این حکم یکتن از دزدان در پیش پا های سرکرده خود خم شده و بعد از ادای احترام به او گفت: ”آقا! من حاضرم تا این ماموریت را به عهده بگیرم. لطفاً به من اعتماد نموده و این وظیفه را به من بسپارید.“ همه دزدان از شهامت او تمجید نموده و سرکرده نیز با او موافقت نمود. این شخص در لباس یک تاجر خارجی داخل شهر گردیده و به ماموریت خود شروع نمود.

جاسوس مذکور در تعقیب شخصی بود که از راز مخفی گاه آنها آگاهی داشت و میخواست او را هرچه زودتر پیدا نماید. بعد از انجام یک سلسله تحقیقات طولانی و دشوار بالاخره او به غرفهٔ پینه دوزی بنام مصطفی هدایت میگردد و بعد از یک سلسله

www.takbook.com

www.takbook.com

پرسش های هوشیارانه خیلی ماهرانه میتواند سخنانی مهمی را از دهان مصطفی بیرون سازد و به اصطلاح سر کلاوه را بدست آورد. بالاخره او با مهارتی که به خرچ داد توانست معلوم کند که مصطفی همان شخصی است که قطعات جسد قاسم را بهم پیوند نموده بود.

جاسوس دزدان وقتی این همه قصه را از دهان مصطفی میشنود به حیرت می افتد و از پینه دوز تقاضا میکند تا او را به خانه آن شخص رهنمایی کند که این همه عملیات عجیب را برای او انجام داده است. در بدل اینکار جاسوس وعده نمود که برای پینه دوز سکه های زیاد طلا خواهد داد. پینه دوز فوراً موافقه نموده و قیافه اش را تغییر داده و همراه با جاسوس دزدان به محله قاسم رفته و خانه او را برایش نشان داد.

جاسوس دزدان با دقت تمام خانه را از نظر گذشتاند. مگر تمام منازل آن محله ساختمان مشابه داشتند. جاسوس با خود فکر نمود: ”اگر بار دیگر بیایم شاید نتوانم خانه را پیدا کنم.“ پس او با یک تباشیر سفید نشانی را در بالای دروازۀ قاسم ترسیم نمود. بعداً او مقدار سکه های طلا و نقره را به پینه دوز داده و از او تشکری نمود که او را درین کار همکاری نموده بود. سپس او به مخفیگاه خود آمد تا این خبر مهم را به گوش سرکردۀ دزدان برساند. وقتی سرکردۀ دزدان از موفقیت جاسوس خود در انجام وظیفه داده شده آگاهی یافت خیلی خوش شد و دستور داد تا افرادش بدون تلف نمودن وقت فورا به شهر داخل گردند و مردی را که از راز مخفیگاه آنها خبر دارد گرفتار نموده و او را به قتل برسانند.

مگر فردا وقتی چشمان تیزبین مارجینا، کنیز زیرک قاسم به نشان سفید بالای دروازه مالکش می افتد فوراً درک میکند که توطئۀ در کار است. چون این زن خیلی هوشیار بود فوراً دست بکار میشود و عین علامت در بالای سایر دروازه هائیکه در همسایگی آنها قرار داشتند رسم میکند.

دیری نمی گذرد که دزدان در منطقه سرازیر میگردند ولی آنها متوجه میگردند که نشان سفیدیکه جاسوس بالای دروازه منزل قاسم کشیده بود، در تمام دروازه های محله به چشم میخورد. آنها سر در گم میشوند و سرکردۀ دزدان فکر میکند که جاسوسش به او خیانت نموده است. پس او قهر میشود و امر میکند تا جاسوس را

www.takbook.com

www.takbook.com

فوراً به قتل برسانند. حکم او فوراً عملی میگردد و دزدان او را از دم تیغ میکشند. بدینگونه سرنوشت یکتن از جاسوس دزدان روشن میگردد. با اینهم یکتن از دزدان حاضر میگردد که خودش این وظیفه جاسوسی را به عهده گرفته و آن شخص را که ریشه اصلی این همه مشکلات است ردیابی نماید. او کوشش میکند که نسبت به جاسوس اولی هوشیارانه تر عمل کند. پس او بجای دروازه که با آسانی قابل دید میباشد، یکی از گوشه های دیوار خانه قاسم را نشانی می نماید. او همچنان اینبار به عوض رنگ سفید از رنگ سرخ کار میگیرد. مارجینا که یک کنیز خیلی باهوش بود باز هم متوجه نشان که این بار به رنگ سرخ و بالای دیوار کشیده شده بود میگردد. او بخاطر گمراه ساختن کسیکه این نشان را بالای دیوار کشیده بود، عین علامت را بالای دیوار های سایر خانه ها نیز میکشد.

دزدان درین مرتبه تا اندازه ای متیقن بودند که میتوانند به خانۀ مرد مطلوب خود دست یازند. ولی آنها در شناخت خانه مطلوب به مشکل مواجه شدند زیرا دیوار های بسیاری از خانه با همان علامت سرخ نشانی شده بود.

اینبار سرکردۀ دزدان بالای جاسوس دومی حتی بیشتر از جاسوس اولی قهر گردیده و دستور میدهد تا او را فوراً بکشند. حالا دیگر سرکرده دزدان بالای هیچ یک از افراد خود اعتماد نمی کرد. بالاخره تصمیم گرفت تا خودش این وظیفه را انجام دهد و خانۀ شخصی را که ار راز خزانه مخفی آنها آگاه است پیدا نماید. او نیز به کمک مصطفی پینه دوز توانست تا خانۀ قاسم را پیدا نماید. او مدتی را در آنجا سپری نمود تا نشانی خانه مذکور را برای روز بعدی دقیقاً به خاطر بسپارد.

بعداً او واپس به کمپ خود آمده و به افرادش دستور داده و گفت: ”در تمام قریه ها و دهکده های اطراف آن گشت نموده و به تعداد نوزده قاطر، ۳۸ بیرل کلان که یکی از آنها پر از تیل و متباقی خالی باشد، تهیه نمائید.“

علی بابا در خارج از منزلش استراحت بود که سرکردۀ دزدان با کاروان خویش رسید. او به علی بابا گفت: ”من یک تجار تیل هستم و میخواهم به مارکیت بروم.“ علی بابا او را با گرمی استقبال نموده و از او دعوت نمود تا شب را در خانه او بگذراند. این همان چیزی بود که سرکرده دزدان میخواست.

بیرل ها در باغچۀ خانه علی بابا جابجا گردید. سرکردۀ دزدان در گوش هریک از

www.takbook.com

www.takbook.com

دزدانی که در داخل بیرل مخفی شده بودند گفت: ”هرگاه شما صدای پرتاب سنگ را که از کلکین خود می اندازم شنیدید، فوراً از بیرل برامده و نزد من بیائید.“ به این ترتیب او دسیسه اش را طرح نمود.

درین اثنا مرجینا خوشبختانه تیل چراغش را خلاص نمود. او میدانست که مهمانش تاجر تیل است که بیرلهای پر از تیلش در کنج باغچه قرار دارد. او با خود گفت: ”چرا نروم و مقدار تیل از بیرل هایکه در کنج باغچه قرار دارند نگیرم.“ وقتی او سرپوش بیرلی را می بردارد با نهایت تعجب مشاهده میکند که شخصی در داخل بیرل مخفی گردیده است. او هر بیرل را که میدید شخصی در آن پنهان شده بود و هرکدام آنها با صدای آهسته میگفت: ”آیا وقت آنست که خارج شوم؟“ مرجینا به آهستگی جواب میداد: ”نخیر! منتظر باش.“ به این ترتیب پلان مخفی سرکردهٔ دزدان افشا گردید. مرجینا دانست که در داخل بیرلها مردان خطرناک پنهان گردیده اند. سپس او یک دیگچه ای را از روغن پر نموده و آنرا داغ نمود. سپس بالای هر بیرل رفته و مقداری از روغن داغ را بالای سر آن خالی نمود که در نتیجه تمام دزدان که در داخل بیرلها مخفی شده بودند جان دادند.

فردای آن مرجینا تمام قصه را به علی بابا گفت که باعث تعجب او گردیده گفت: ”آه خدای من. پس من یک باند دزدان در خانه خود جا داده ام.“ او ازین عمل

www.takbook.com

www.takbook.com

مرجینا قدردانی نموده و با او وعده نمود که او را آزاد نموده و انعام بزرگی را برایش خواهد داد.

اکنون بر میگردیم به سرکردهٔ دزدان و میبینیم که او کجا است؟ او از بالای یک دیوار پریده و به طرف مخفیگاه خود فرار نمود. او سرسختانه تصمیم گرفت تا انتقامش را از علی بابا بگیرد. به خاطر این کار او کوشش نمود تا خود را به پسر علی بابا نزدیک سازد. او پسر علی بابا را مهمان نموده و تحایف فراوان را به او اهدا نمود.

یک روز علی بابا دوست جدید پسرش را برای صرف نان شب مهمان نمود. حالا دیگر نوبت آن رسیده بود که سرکردهٔ دزدان با علی بابا تصفیه حساب نماید. او نام خود را تغییر داده و اینبار بنام "کوگیا حسین" داخل منزل علی بابا گردید. بالاخره فرزند علی بابا سرکردهٔ دزدان یعنی دوست خود را به وقت تعیین شده به خانهٔ پدرش برد. خوشبختانه که کنیزک هوشیار آنها تا آنزمان در خانه ایشان موجود بود و او هر حرکت سرکردهٔ دزدان را زیر مراقبت داشت. قبل از صرف طعام شب کوگیا حسین اظهار نمود که او تعهد نموده است که به نمک دست نزند. مطابق به این خواهش مهمان، علی بابا به کنیزش دستور داده بود تا در دیگ مهمان نمک نیندازد. مارجینا که یک زن هوشیار بود و هیچکس نمیتوانست او را به آسانی فریب بدهد، در همان نگاه اول او به اصلیت مهمانش پی برده بود که او به جز از همان سرگردهٔ دزدان کسی دیگری نیست که قیافه خود را تغییر داده است و میخواهد باز هم کدام عمل شریرانه ای را انجام دهد. او با خود گفت: "من باید مواظب ارباب خود باشم ورنه این مهمان دروغین او را خواهد کشت." او به اطاق شخصی خود رفته و لباس یک رقاصه را به تن نمود و یک کمربند زیبا را نیز بدور کمر خود بسته نمود که در آن یک خنجر تیز نصب شده بود. او صورتش را با نقاب پوشانید و برای عبدالله گفت: "تنبورت را بگیر. ما امشب میخواهیم از مهمان عالیقدر خویش با رقص و آهنگ پذیرایی کنیم."

مارجینا رقص زیبای را در تالار اجرا نمود که مورد تحسین حاضرین قرار گرفت. بعداً او یک حرکت عجیب را انجام داد و چنان وانمود کرد که گویا خود را با خنجرش مجروح نموده است. مگر وقتیکه او تلوخوران خودش را به کوگیا حسین نزدیک ساخت، خنجرش را خیلی عمیق در سینه اش فرو برد. مهمان دروغین جابجا هلاک گردید.

www.takbook.com

www.takbook.com

علی بابا و پسرش از آنچه که در پیش چشمان شان اتفاق افتاد خیلی وحشت زده شدند. بعداً کنیزک نقابش را از چهره دور نموده و در مقابل چشمان حیرت زدهٔ حاضرین، نیت شریرانهٔ کوگیا حسین را به آنها بیان نمود. بعداً او بالاپوش کوگیا حسین را باز نموده و خنجری را که در آنجا پنهان شده بود بیرون نمود. اشک شادی از چشمان علی بابا جاری شد و او از خوشی کنیزکش را در آغوش گرفت. ازینکه آنها از شر سرکردهٔ دزدان محفوظ مانده بودند از کنیز هوشیار شان قدردانی نمودند.

علی بابا ازین هوشیاری و شهامت کنیزکش چنان خوش بود که فوراً او را برگزید تا عروس پسرش گردد.

با گدشت زمان علی بابا تمام اسرار مخفیگاه دزدان را برای پسرش افشا نمود. آنها ثروت زیاد را در آن مخفیگاه دریافت نمودند و باقی عمر شانرا در عیش و عشرت سپری نمودند.

نویسنده: عبدالحق صمیمی

سوالات

۱. علی بابا چگونه توانست غار مرموز دزدان را پیدا نماید؟
۲. وقتی قاسم داخل مخفی گاه دزدان شد، بالای او چه واقع شد؟
۳. چرا دزدان تعهد نمودند تا شخصی را که به راز غار مخفی آنها پی برده است، حتماً پیدا نمایند؟
۴. مارجینا چگونه توانست که ارباب خود را از شر دزدان نجات دهد؟ اربابش در مقابل این فداکاری او برایش چه کرد؟
۵. در اخیر، آیا علی بابا با پیدا نمودن غار مخفی دزدان نفع نمود و یا ضرر؟ توضیح دهید؟

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

افسانهٔ در مورد خانوادهٔ پادشاه

بود نبود در زمانه های قدیم یک پادشاه بود. این پادشاه یک خانمی داشت که از او اولاد به دنیا نمی آمد. یکروز خرسی به قیافهٔ ملنگ به خانهٔ شاه رفت و در آنجا یک دانه سیب را از کیسهٔ خود بدر کرده و آنرا نیم کرد. نیم سیب را به خانم ملکه داد و نیم دیگر آنرا بخود پادشاه داده و بعداً گفت:

"شما هردو این سیب را بخورید و با خوردن این سیب بعد از مدتی بمنزل شما پسر های دوگانه یی بدنیا میآید و شرط من اینست که از آن دو پسر یکی را برای من بدهید."

پادشاه شرط او را پذیرفت و سیب را گرفته خوردند. درین هنگام خرس که به قیافهٔ ملنگی آمده بود دوباره راه خود را گرفته و رفت.

بعد از مدتی که سپری شد در خانهٔ پادشاه دو پسر به دنیا آمد. یک و دو سالی گذشت و این هر دو پسر بزرگ شدند. خرس همانطوریکه روز اول آمده بود روزی از روزها با قیافهٔ ملنگی در خانهٔ پادشاه آمده گفت: "حالا آمده ام که به وعدهٔ خود وفا کنید و یک پسر خود را برایم بدهید." خانم پادشاه که نمیخواست پسر خود را از آغوش خود دور نماید بهانه های عجیب و غریبی برای ملنگ ساخت تا او دوباره برگردد و برایش گفتند که:

www.takbook.com

www.takbook.com

"ما در مورد این موضوع کمی فکر کنیم. تو بعد از مدت دیگری بیا." ملنگ هم راه خود را گرفت و رفت. پادشاه درین مدت دیوار های خانهٔ خود را به قدری بلند ساخت که ملنگ نتواند از آن داخل شود. بدین ترتیب روز دیگر هم ملنگ آمد. چون او خرس بود بزرگی دیوار برایش مشکل ایجاد نمیکرد. با گذاشتن یک قدم به خانه داخل شد و رفت. وقتی پادشاه و خانمش او را دیدند حیران ماندند و بین خود گفتند که حال چطور کنیم. بدین ترتیب فیصله کردند که همان یک پسر شانرا که به تناسب پسر دومی کمی ضعیفتر است بدهند. ملنگ هم با کمال خوشی پسر را گرفته و به خانه برد. او پسر را مورد پرورش قرار داده تا اینکه پسر با گذشت زمان بزرگ شد. خرس با خود گفت حال پسر را باید بخورم.

روزی از روزها مردی به آن دیار رفت و به پسر گفت: "این مردیکه با تو زندگی میکند و خود را ملنگ ساخته است در واقع این خرس است و فکر خوردن ترا دارد. حال تو جوان شده ای باید فکر رهایی خودرا از خرس نمایی. خرس آمده برایت میگوید که آتش کن و بعداً برایت میگوید در یک دیگ بزرگ روغن داغ کن و بعداً از تو خواهش میکند تا دورادور دیگ یک چرخ زده برقصی. در همان وقت است که ترا فوراً گرفته و در یک دیگ می اندازد و می کشد. تو باید کاری کنی که وقتی ترا گفت برقص تو برایش بگو من یاد ندارم. شما یکبار برقصید که من از شما یاد بگیرم. و او برقص شروع میکند و خودت هم فوراً با گفتن کلمهٔ بسم الله او را گرفته بدیگ بیانداز و هرقدر اگر گفت که مرا ازینجا بکش به گفت او مکن و آتش را زیاد بساز. بدین ترتیب او میمیرد. وقتی مرد فوراً جیب های او را بپال و در جیب های او کلید های زیادی بدست می آوری." با گفتن همین گپ مرد نا پدید شد. پسر جوان حیران به جا نشست.

بعد از مدتی خرس آمد. وقتی خرس آمد برای پسر گفت: "نواسه جان آتش را روشن کن و در یک دیگ بزرگ روغن را داغ کن." پسر هم مطابق به هدایت او آتش را روشن کرد و در یک دیگ بسیار بزرگ روغن را داغ نمود. بعداً خرس گفت: "پسر جان یک کمی تو برقص و من برایت ستار مینوازم." پسر جوان در جواب گفت: "من رقص را یاد ندارم مرا یاد بدهید چطور رقص کنم." پیر مرد برخاست و به رقص نمودن پرداخت و پسر هم ستار مینواخت. درین وقت پسر از جا برخاست و فوراً او را

www.takbook.com

www.takbook.com

در دیگ بزرگ انداخت. پیرمرد فریاد زیاد زد و گفت: ”من برایت پول میدهم دارائی میدهم مرا ازینجا بکش!“

ولی پسر آتش را زیادتر ساخت و پیرمرد هم بعد از سپری شدن مدتی در آن دیگ جان خود را از دست داد. بعد ازان پسر جیب های او پالید و کلی ها را پیدا نمود.

پیر مرد که در اصل خرس بود در زندگی خود برای پسر گفته بود که به یک قسمت از باغ که مخصوص او بود نزدیک نرود. پسر اول به آنطرف رفت و در آنجا یک چشمهٔ بسیار مقبول را دید. وقتی آب آن چشمه را گرفته به موهای سر خود برد فوراً

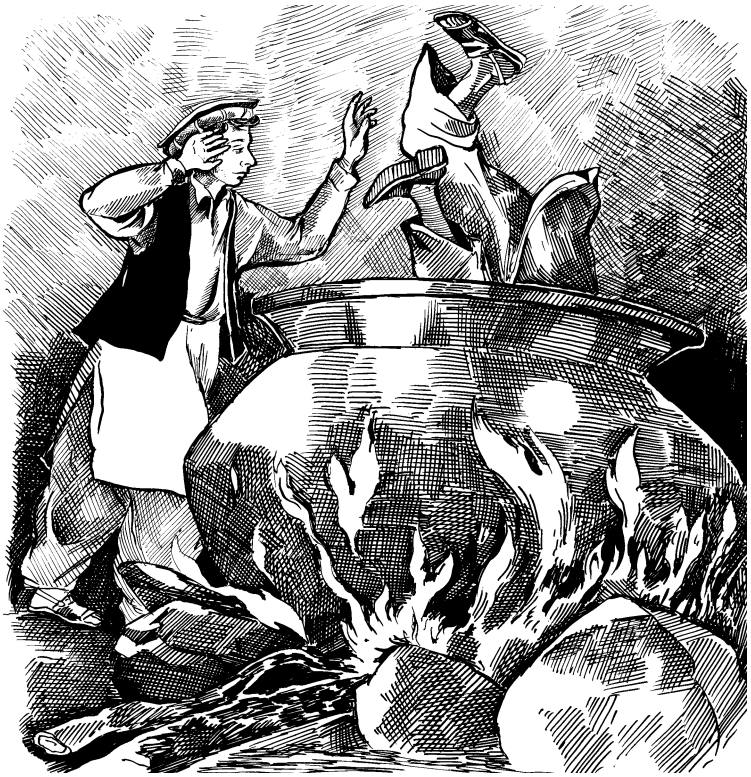

همه موهایش مانند طلا جلادار شد. وپسر که مقبول هم بود بسیار مقبولتر گردید. بعداً با کلی ها بسوی همان خانه ایکه در نزدیکی چشمه قرار داشت رفت. ووقتی

www.takbook.com

www.takbook.com

دروازه اول را باز کرد دید که در خانه اول سگ ها را بندی کرده و برایش به عوض استخوان علف را انداخته است و در اطاق دیگر اسپ ها را قید کرده است و به آنها استخوان انداخته است.

این پسر نخست تمام علوفه ها را به اسپ ها انداخت و استخوان را هم به سگ ها انداخت و بسوی اطاق دیگر رفت. وقتی دروازه را باز کرد دید که جوانهای زیادی در آنجا قید اند که خرس آنها را جهت خوردن در آنجا قید کرده بود. پسر جوان همه را رها کرد و تنها یک اسپ را با یگ سگ با خود گرفت و رفت اطاق دیگر را باز کرد. دید در آنجا انباری از خشتهای طلا جمع آوری گردیده است. یک جوال را از خشتهای طلا پر کرد و بالای اسپ نشسته از خانه برامد و در هنگام رفتن بسوی خانه دید و گفت: ”ای تعمیر از روی زمین گم شو.“ تعمیر هم غیب گردید و پسر جوان همرا با اسپ و سگ رفت. رفت و رفت تا به جنگل بزرگی رسید. در آنجا از شنیدن ناله ای دردناکی ناراحت گردید. پیش رفت و دید که در یک پای شیر خار بزرگی داخل شده و او را ناراحت ساخته است. پسر فوراً به کمک او شتافت ولی شیر برایش گفت: ”پسر جان من دو چوچه دارم که برای آوردن غذا رفته اند اگر تو این خار را از پای من بیرون بکنی شاید در وقت بدر کردن خار فریاد بزنم و ناله کنم و از صدای نالۀ من چوچه هایم آمده در عالم بیهوشی من ترا بخورند. بدین خاطر باید اولتر از همه برای پنهان شدن خود جای پیدا کن و بعد بیا.“

پسر هم برای پیدا کردن جای پنهان شدن اینطرف و آنطرف جستجو کرد و برای خود جای پیدا کرد و بعداً آمد. در هنگامیکه خار را از پای شیر بیرون میکرد شیر از فرط درد فریاد زد و بیهوش شد. با شنیدن صدای بلند شیر چوچه های او وارخطا گردیده آمدند و اینطرف و آنطرف را پالیدند که این کار را کی کرده است. درین وقت بود که شیر به هوش آمد و به چوچه های خود گفت: ”شما با آن پسر غرض نگیرید. او بود که جان مرا نجات داد و خار بزرگی را از پایم بدر کرد و مرا راحت ساخت.“ بدینترتیب شیر به پاداش این کار پسر دو چوچه اش را برایش داد و برای چوچه های خود گفت که این پسر هر امری را که میکند باید همانرا شما انجام بدهید. بدین ترتیب پسر با چوچه های شیر یکجا رفت. رفته رفته به یک باغی رسیدند که در آنجا درختان بزرگی وجود داشت. چون پسر نهایت خسته شده بود، زیر یک درخت

www.takbook.com

www.takbook.com

خوابید. صبحگاه وقت سیمرغ که در بالای همان درخت آشیانه داشت جهت آوردن غذا رفت و چوچه های او در آشیانه باقی ماندند.

صدای فریاد و غوغای چوچه های سیمرغ بلند شد. پسر ناگهان از خواب بیدار گردید و دید که مار بزرگی به آن درخت بالا میرود و از ترس این مار چوچه های سیمرغ فریاد میکشند. پسر فوراً برخاسته و با شمشیر دست داشته خود مار را از بین برد و دوباره رفت و خوابید. هنگامیکه سیمرغ آمد و پسر را دید که زیر همان درخت خوابیده است با خود گفت: ”این همان کسی است که همه ساله چوچه های مرا میخورد.“ فوراً رفته وسنگهای بزرگی را با خود آورد و خواست بالای این پسر رها کرده او را از بین ببرد. ولی درین هنگام چوچه های سیمرغ فریاد کشیدند. سیمرغ

www.takbook.com

www.takbook.com

حیران ماند که چرا اینها فریاد کشیدند. برگشت و سنگها را گذاشت. دوباره آمد و پرسید که چه گپ است؟ چوچه ها گفتند که این مار بزرگی را که زیر این درخت می بینید همین مار میخواست ما را بخورد ولی این پسر ما را نجات داد.

سیمرغ نیز بسیار خوش شدد و هنگامیکه پسر از خواب بیدار شد بپاداش این کار پسر دو چوچهٔ خود را برایش داد.

پسر هم با چوچه های سیمرغ که بالای شانه هایش نشسته بودند و دو چوچه شیر که اینطرف و آنطرف اسپ در حرکت بودند و سگ هم پیشاپیش وی روان بود، حرکت نمود. بدینترتیب رفتند بسوی شهر. در نزدیکی شهر به یک چمن سرسبز و بسیار بزرگی برخوردند که پسر هم چوچه های سیمرغ و چوچه های شیر و همچنان سگ را در آنجا گذاشت و خودش جهت آوردن غذا و خیمه به بازار رفت. مدت بعد با چند عدد خیمه و مواد غذایی برگشت و در همین چمن بزرگ خیمه زد و زندگی را آغاز نمود.

روز بعدی جهت پیدا کردن کار به شهر رفت. چون این پسر نهایت زیبا بود همه دختران به دنبال او میرفتند و او را بکار نمی گذاشتند. به ناچار پسر یک شکمبه را خریداری کرد و آنرا بالای موهای زیبای خود پوشاند و قیافه یک کل را بخود گرفت. روز دیگر باز جهت کاریابی به شهر رفت و در یک دکان کله پزی شاگرد شد. بدینترتیب کار خود را آغاز نمود و کله پز مشهور شد.

درین شهر پادشاهی زندگی میکرد که هفت دختر داشت. دختر هفتمی عادت داشت که بالای بام خانه خود بالا رفته و با دوربین مناظر طبیعی را نگاه میکرد. روزی از روزها ناگهان چشم دختر بیک چمن افتاد که در آنجا بالای یک چوکی پسر جوان و زیبای نشسته و موهای خود را شانه میکند. دختر با دیدن پسر به زمین افتاد و بیهوش شد. پادشاه جهت تداوی وی طبیبان زیادی را بخانه دعوت کرد ولی هیچ نتیجه یی نگرفت. دختر همان ترتیب مریض باقی ماند.

پادشاه روز دیگر یک ملای بزرگ شهر را خواست وگفت که دخترش را باید تداوی کند. ملا برای پادشاه گفت: ”دختران شما بزرگ شده اند همه را طور دلخواه ایشان به شوهر بده.“ پادشاه هم پذیرفت و روز بعدی امر کرد تا همه جوانهای شهر را بیاورند و دختران خود را بالای بام ایستاد کرد و یکدانه سیب هم برای شان داده و

www.takbook.com

www.takbook.com

گفت: ”دختران هر پسریکه خوش تان آمد شما میتوانید با این سیب او را هدف قرار بدهید.“ بدینترتیب هر شش دختر پادشاه پسران نامدار وزیران و روسا را انتخاب نمودند ولی دختر هفتم که از همه خردتر بود هیچ توجه به این پسران نکرد.

روز بعد پادشاه دوباره امر کرد تا همه جوان های که به شهر زندگی مینمایند ولو اگر کور و کل هم باشند درینجا آورده شوند. عساکر پادشاه هم چون امر شده بود رفتند و همه جوانها را جمع کردند. وقتی به دکان کله پزی داخل شدند همان کل را هم دیدند و بالای او مسخره گی های کردند ولی چون امر پادشاه شده بود کل را هم با خود بردند.

بدینترتیب جوانها به لین تنظیم شدند و از پیشروی دختر پادشاه میگذشتند. ناگهان چشم دختر به همان پسر زیبا که خود را کل میساخت و آن پسر را در دوربین دیده بود افتاد. و با شدت تمام سیب را بسوی کل بچه پرتاب نمود.

پادشاه که ازین عمل دختر نهایت ناراضی شده بود در تقسیمات خانه اطاق اسپ را برایش داد. همه خواهران دختر بالای او مسخره گی میکردند.

بعد از مدتی پادشاه از همه دامادان خود خواهش کرد تا هریک آنها پادشاه را به خانهٔ خود دعوت نماید. دامادان پادشاه که خود را بسیار بزرگ میگرفتند با خود فیصله کردند که ما به خسر خود گوشت آهو پخته میکنیم. بدین خاطر همه یکجا به شکار رفتند.

کل بچه وقتی از موضوع خبر شد فوراً بسوی چمن که در آن زندگی میکرد رفت و به سیمرغان امر کرد که فوراً همه پرنده هائیکه در آسمان همان شهر پرواز دارند باید نزد او آورده شوند و به چوچه های شیر امر داد تا همه زنده جانهای روی زمین را از قبیل آهو پلنگ و غیره به نزد وی بیاورند.

سیمرغان و چوچه های شیر که حال بزرگ شده بودند رفتند و لحظهٔ بعد همه را در چمن که پسر قرار داشت جمع کردند. دامادان دیگر پادشاه که با دوربین اینطرف و آنطرف را میدیدند ناگهان چشم شان به همان چمن افتاد و دیدند که همه چیز در همان چمن موجود است. بدین ملحوظ نهایت مسرور شدند و جهت خریداری آهو نزد آن پسر رفتند و از او یک یک خواهش نمودند تا یک آهو را بالای آنها بفروشند. پسر در جواب آنها گفت درست است من یک آهو را برایتان میدهم ولی من یک

www.takbook.com

www.takbook.com

شرط دارم. شرط من اینست که از شما در بدل آهوی مقبول پول نمیگیرم فقط در بازوان تان یک تاپه میکنم و بس. دامادان پادشاه هم پذیرفتند و پسر آهو را حلال کرد و در وقت حلال کردن باخود گفت: ”همه شیرنی و مزۀ گوشت به کله و پای آهو باشد.“

کله و پای آهو را خودش گرفت و دیگر قسمتهای آهو را به دامادان پادشاه داد. آنها با خوشی گوشت آهو را با هم تقسیم کردند و بخانه های خود رفتند و همه شان پادشاه را با پختن گوشت آهو مهمان کردند. چون مزۀ گوشت به کله و پاچه رفته بود گوشت کاملاً بی مزه بود. پادشاه هنگامیکه به مهمانی آنها رفت غذا را بیمزه دیده هیچ نان نخورد و دوباره با خانم خود خانه رفت.

روز دیگر نوبت کل بچه رسید. وی کله و پاچه را پخته کرده و مقداری هم برنج پخت. وقتی پادشاه با خانم، دختران و دامادان خود جمع شدند، بالای کل بچه نیشخند می زدند و میگفتند این بچه چه خواهد کرد. پسر فوراً با طلا هائیکه در خانه داشت چند تخته قالین خریداری کرد و همه اطاقها را با دیوار های آن قالین فرش کرد. روز بعد که پادشاه با دامادان خود به خانه کل بچه رفتند، با دیدن خانه وی حیران ماندند. خوب وقت نان شد و دختر پادشاه غذای که پخته بود آورد. پادشاه غذا را خورد و چون بی نهایت مزه دار بود از دختر خود خواهش کرد تا مقدار دیگر هم برایش بیاورند. دختر هر قدر دیگریکه برایش آورد پادشاه آنرا خورد و بار دیگر گفت دخترجان چقدر مزه دار پختی یک کمی دیگر هم بیاور. دختر پادشاه اینبار کمی سرگین اسپ را به زیر برنج انداخت و آورد.

پادشاه وقتی به خوردن آغاز کرد سرگین را دید و گفت: ”دختر جان این چه است؟“ دختر پادشاه در جواب پدر گفت: ”پدر جان اطاق اسپ را برایم داده ای. من چه میدانم از کدام جای قدری پریده با غذا یکجا شده باشد.“

پادشاه از خوردن غذا دست کشید و از اطاق برامده و بباغ قصر رفته و در آنجا نشستند و به دختر خود گفت: ”دختر عزیزم شوهرت کجاست؟ او را نزد من بخواه.“ پسر که قبلاً برای خانم خود گفته بود: ”تو لباسهای قشنگ خود را پوشیده بنشین و من بعداً می آیم.“ رفته و لباس قشنگی را بتن کرد و موهای مقبول طلایی را هم

www.takbook.com

www.takbook.com

شانه زد. بالای اسپ نشست و همرای چوچه های شیر و سیمرغ آمد. وقتی به دربار رسید پادشاه او را دیده حیران ماند و پرسید: ”ای جوان توکیستی؟“

پسر جواب داد: ”شما اولتر از همه همین شش نفر مزدوران مرا که نزد شما نشسته اند برایم بدهید بعداً صحبت میکنیم.“ پادشاه حیران ماند. پسر گفت: ”اگر باور تان نمی آید در بازوی آنها تاپهٔ مرا ببینید.“ پادشاه وقتی بازوان آنها را دید فهمید که این پسر راست میگوید. دختر پادشاه گفت: ”پدر همین پسر که خود را

کل ساخته بود شوهر من است.“ پادشاه هم نهایت خوش شد و پسر را به آغوش کشید و پادشاهی خود را هم به او داد. بدین ترتیب زندگی خود را آغاز کردند.

مأخذ: کتاب افسانه های نورستانی **نوشتهٔ: یاسمین اکمل جنا**

www.takbook.com

www.takbook.com

سوالات

۱. بچهٔ جوان چگونه شیر را کمک نمود؟ او چگونه سیمرغ را کمک نمود؟ در بدل این همه کمک ها او چگونه پاداش شد؟
۲. چرا شاهدخت جوان به جوانان شهر توجه نداشت؟
۳. چوچه های سیمرغ و شیر چگونه پسر جوان را کمک نمودند؟ این کار کدام درس را برای ما می آموزد؟
۴. وقتی پسر جوان شکمبه را بر سر می نمود آیا او تغییر می کرد؟ کدام چیز انسانرا زیبا می سازد، مو های دراز و یا قلب پاک؟
۵. در خاتمهٔ داستان چرا پادشاه کل بچه را به حیث جانشین خود قبول نمود؟

www.takbook.com

www.takbook.com

علاءالدین

در زمانه های خیلی قدیم در کشور چین در شهر پیکنگ جوانی بنام علاءالدین با مادر بیوهٔ خود زندگی میکرد که فرزند یک خیاط بود. پدرش وقتی او خیلی خورد بود فوت نموده بود. آنها خیلی غریب و نادار بودند. علاءالدین یک جوان قوی هیکل، صحتمند و پرکار بود.

درین زمان یک جادوگر بزرگ و مضری بود بنام ابو نذیر که در افریقا زندگی می نمود. او شنیده بود که در پیکنگ یک غار کوه عجیبی وجود دارد که درین غار عجیب یک چراغ جادویی موجود است. ولی کشیدن این چراغ از غار کار آسانی نبود زیرا یک سنگ بزرگ در دهن تونل که به این غار کشیده شده بود، گذاشته شده بود. این جادوگر بخاطر این به چین آمده بود تا این چراغ جادویی را بدست آورد ولی چون او یک مرد پیر بود توان آنرا نداشت تا آن سنگ سنگین را از دهن غار دور نماید.

یکروز ابو نذیر هنگامیکه در شهر قدم میزد دفعتاً چشمش به علاءالدین که یک جوان تنومند و قوی هیکل بود، افتاد که در روی بازار مصروف بازی بود. او فکر نمود که این جوان قوی هیکل قادر خواهد بود تا آن سنگ را از دهن غار دور نماید. جادوگر خود را به علاءالدین نزدیک نموده و گفت که او یکی از اقارب نزدیک او

www.takbook.com

www.takbook.com

میباشد و بعد از پرس و پال از علاءالدین خواهش نمود تا او را به خانه خود ببرد تا با مادر او ملاقات نماید. علاءالدین جادوگر را به خانه برد و به مادرش معرفی نمود. جادوگر به مادر علاءالدین گفت که او یکی از اقارب شوهر مرحومش بوده و از افریقا امده است تا آنها را کمک نماید. بعد جادوگر برای مادر علاءالدین مقداری پول و تحایف قشنگی را داد. او گفت: ”بعد ازین علاءالدین با من کار خواهد نمود و بسیار به زودی او مرد پولداری خواهد شد.“

سپس ابو نذیر رویش را بطرف علاءالدین گشتانده و گفت: ”فرزندم! اگر تو در یک کار کوچک مرا کمک نمایی، من وعده میدهم که ترا در مدت کمی یک مرد پولدار بسازم.“

چون علاءالدین و مادرش خیلی غریب و نادار بودند، علاءالدین با خوشی زیاد حاضر گردید تا ابو نذیر را همکاری نماید. روز دیگر ابونذیر علاءالدین را به همان کوهی که در آن یک تونل باریکی بسوی یک غار کشیده شده بود برد. جادوگر برای علاءالدین یک انگشتر را داده و گفت که آنرا در انگشتش نماید. او گفت: ”این سنگ را از دهن تونل بردار و درین تونل به پیش برو. در اخیر تونل یک غاری وجود دارد که باید در آن داخل گردی. وقتی در غار داخل شدی در آنجا یک چراغ برنجی خواهی یافت. من میخواهیم که تیل این چراغ را بروی زمین خالی نموده و سپس آنرا برای من بیاوری. قسمی که می بینی من یک آدم پیر و ناتوان هستم و نمی توانم این همه کار ها را انجام دهم.“

علاءالدین سنگ را برداشته و در تونل داخل گردید. او مقدار زیادی آلماس و لاجورد را دید که بدور چراغ جادویی در روی زمین افتیده بود. او جیب هایش را ازین سنگهای قیمتی پر نمود. بعداً او تمام تیل را که در داخل چراغ بود روی زمین ریخت. او چراغ را در جیبش گذاشته و سپس در داخل تونل به خزیدن آغاز نمود تا اینکه به دهن تونل رسید. زمین تونل بسیار سراشیب بود. ابو نذیر وقتی چراغ را در دست علاءالدین دید به او گفت: ”من میبینم که تو چراغ را بدست آوردی. آنرا هرچه زودتر به من بده.“

علاءالدین انکار نموده و گفت تا زمانیکه او از تونل خارج نشده است چراغ را به او نخواهد داد. او از جادوگر تقاضا نمود تا دست او را گرفته و اول او را از تونل خارج

www.takbook.com

www.takbook.com

سازد. مگر جادوگر پافشاری مینمود که اول چراغ را به او بدهد، بعداً او دستش را خواهد گرفت تا از تونل خارج گردد. درین اثنا جادوگر خیلی قهر شد و به وسیلهٔ جادو دهن تونل را بسته نمود. علاءالدین در داخل تونل بند ماند.

برای دو روز علاءالدین در داخل تونل مسدود ماند و در تاریکی نشسته و گریه

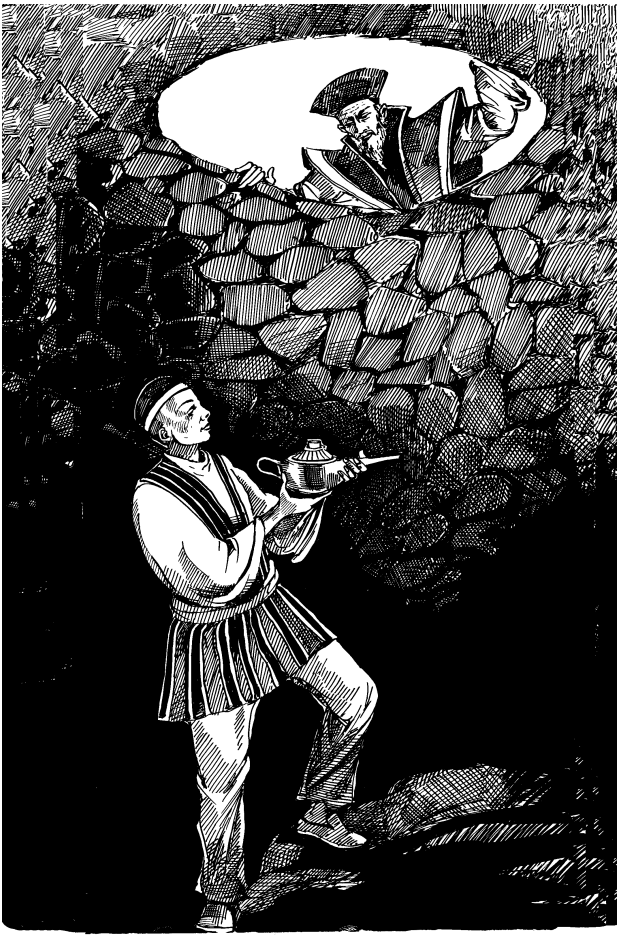

میکرد. هیچکس نبود که بدادش برسد. او در حالیکه گریه مینمود و فریاد میزد اتفاقاً دستانش را بهم مالید. دفعتاً از همان انگشتریکه ابونذیر برایش داده بود، یک جن بسیار بزرگ در مقابلش ظاهر شد.

www.takbook.com

www.takbook.com

علاءالدین در حالیکه ترسیده بود برایش گفت: ”شما کی هستید؟ از کجا آمده اید؟“ جن در جواب گفت: ”من غلام انگشتر هستم. من حاضرم هر امریکه شما مینمائید اطاعت نمایم. من چه خواهش شما را میتوانم برآورده سازم؟“ علاءالدین در حالیکه گریه میکرد برایش گفت: ”لطفاً مرا ازین محل خارج سازید.“

در یک لحظه او خود را در خارج از غار یافت.

وقتی علاءالدین به خانه رسید او تمام سرگذشت خود را به مادرش قصه نمود و تمام لاجورد و الماس و نیز آن چراغ کهنهٔ برنجی را که از غار با خود آورده بود برای مادرش داد و تاکید نمود که از آن چراغ بشکل خوب آن مواظبت نماید. علاءالدین مقدار از آن سنگهای قیمتی را به فروش رسانید. آنها برای مدت زمانی زندگی خوش و خندانی داشتند، مگر وقتی آنها تمام لاجورد ها و الماس های شانرا فروختند یکبار دیگر به فقر و تنگدستی گرفتار شدند.

علاءالدین زیر فشار قرار گرفت تا چراغی را که از غار بدست آورده بود به دور اندازد. روزی مادر علاءالدین برای او گفت: ”درین چراغ چه است که ابونذیر آنرا میخواست. ببین چقدر کهنه و زنگ زده است.“ و بعد او با آستینش خواست تا گرد و خاک را که روی آن نشسته بود پاک کند. دفعتاً یک جن بسیار بزرگ و قوی هیکل که نسبت به جن انگشتر نیز بزرگ بود همراه با دود از داخل چراغ بیرون گردید. او گفت: ”باخبر، من جن این چراغ هستم که از تمام جن ها بزرگتر میباشم. من تحت فرمان شما هستم. به من حکم نمائید تا برای شما انجام دهم. شما از من چه میخواهید؟“

علاءالدین جواب داد، ”من گرسنه هستم. برای من چیزی برای خوردن بیاورید.“ جن در یک چشم برهم زدن تمام سفرهٔ آنها را پر از غذا های رنگین و خوش مزه ساخت.

حالا علاءالدین دانست که چرا ابو نذیر تلاش داشت تا این چراغ جادویی را بدست آورد. بعد از خوردن غذا علاءالدین به جن حکم نمود تا برای او و مادرش لباسهای قشنگ و زیبا تهیه کند و نیز کلبهٔ گلی آنها را به یک قصر بزرگ و زیبا مبدل سازد. در یک لحظه تمام این خواهش ها برآورده شد. به زودی آنها یکی از پولدارترین افراد چین مبدل گردیدند.

www.takbook.com

www.takbook.com

یکروز علاءالدین دختر امپراتور را دید و عاشقش گردید. خواست تا با او عروسی کند. مادر علاءالدین با این نظر پسرش مخالفت نموده و او را ازین عروسی منع نمود. مگر علاءالدین به مادرش گفت: ”من پولدارترین مرد چین هستم. هر کی از من میخواهد تا شهزاده باشم. بعد از سه روز خودت بهترین تحایف را از جانب من به امپراتور خواهی برد.“

سه روز بعد مادر علاءالدین با جامهای طلایی که پر از سکه های طلا، الماس، یاقوت و سایر زیورات قیمتی بود به نزد امپراتور رفت. تمام این چیز ها را همان جن چراغ برای آنها تهیه نموده بود. بعد از تقدیم تمام این تحایف و زیورات قیمت بها به امپراتور، مادر علاءالدین از دختر امپراتور برای پسرش خواستگاری نموده و اظهار نمود که: ”پسرم علاءالدین شاهدخت را دوست دارد و میخواهد با او عروسی نماید.“

www.takbook.com

www.takbook.com

امپراتور که از دیدن این همه زیورات حیران مانده بود با وزیرش در مورد به مشوره پرداخت. وزیر از دیدن این صحنه با علاءالدین حسادت و کینه نموده و به امپراتور مشوره داده گفت: ”جناب عالی! دختر شما به یک قصر زیبا نیاز دارد تا در آنجا زندگی نماید. از علاءالدین بخواهید تا یک قصر مقبولی را در مقابل قصر شما اعمار نماید.“

علاءالدین به جن چراغ امر نمود تا یک قصر بزرگ و زیبا را در مقابل قصر امپراتور برایش اعمار نماید که حتی از قصر امپراتور نیز خوش نما باشد. جن چراغ به کمک سایر جنیات در یک شب چنان یک قصر زیبا و مقبول را در مقابل قصر امپراتور اعمار نمود که نظیر آن در جهان وجود نداشت.

فردا وقتی امپراتور از خواب برخواست از دیدن این قصر باشکوه خیلی حیران ماند و وعده نمود تا دخترش را در عقد علاءالدین در آورد. روز دیگر آنها عروسی نمودند. در جریان محفل عروسی آنها ابونذیر نیر حضور داشت. وقتی نظرش به علاءالدین افتاد در همان لحظهٔ اول او را شناخت و بوسیلهٔ جادو فوراً دریافت که این همه ثروت را علاءالدین بکمک همان چراغ جادویی که او در جستجویش بود بدست آورده است. او پلانی سنجید و خواست تا این چراغ را دوباره بدست آورد. یکروز زمانیکه علاءالدین بخاطر کاری از منزل بیرون رفته بود، جادوگر یکتعداد زیاد چراغ های مسی را از بازار خریداری نمود و آنرا در یک سبد انداخته و به طرف قصر علاءالدین روان شد. او در راه صدا میکرد: ”بیائید و چراغ های کهنه و فرسودهٔ تانرا با چراغ های جدید تبدیل نمائید. چراغ های نو بجای چراغهای کهنه!“

یکی از کنیزان به شاهدخت گفت: ”در اطاق ارباب من یک چراغ کهنه و زنگ زده است. اگر اجازه بدهید که آنرا با چراغ جدیکه پیرمرد میفروشد تبدیل نمایم.“ شاخدخت موافقه نموده و گفت که این چراغ کهنهٔ علاءالدین را با یک چراغ نو تبدیل نماید. شاهدخت با خود گفت: ”یقیناً وقتیکه علاءالدین این چراغ جدید را ببیند، ازین کار من خوشحال خواهد شد.“ شاهدخت نمی دانست که این چراغ کهنه برای علاءالدین خیلی با ارزش میباشد. جادوگر بعد ازینکه این چراغ کهنه را با یک چراغ جدید تبدیل نمود، بسیار خوش شد و فوراً از آنجا رفت. بالاخره چراغ جادویی از او گردید. او در یک جای آرام رفته و چراغ را با دستانش مالید. فوراً جن چراغ در

www.takbook.com

www.takbook.com

مقابلش ظاهر گردید و منتظر فرمان ایستاد. جادوگر به جن دستور داد تا قصر باشکوه علاءالدین را با شاهدخت، نوکران و تمام اشیای داخل آن به یک جای خیلی دور در افریقا انتقال بدهد. قصر با تمام لوازم و افرادش که در بین آن بود فوراً از محل غایب گردیده و به افریقا انتقال داده شد. با دیدن این صحنه امپراتور خیلی غمگین گردید. وقتی علاءالدین به خانه بازگشت نمود از دیدن اینکه قصر در جایش قرار ندارد خیلی تعجب نمود. امپراتور بالایش فریاد زد: ”اگر تا فردا دخترم را واپس برایم حاضر

نگردانی من ترا خواهم کشت.“

علاءالدین مسکین خیلی متأثر گردید. او همه چیزش را از دست داده بود. او از افسوس زیاد دستانش را بهم مالید که اتفاقاً دستش به انگشترش خورد و جن انگشتر فوراً در مقابلش حاضر گردیده و گفت: ”شما چه حکم میفرمائید قربان!“

www.takbook.com

www.takbook.com

علاءالدین در جوابش گفت: ”من میخواهم که قصر مرا با خانمم یکجا برایم واپس بیاوری.“

جن انگشتر جواب داد: ”آنچه را که تو میخواهی از توان من خارج است. جن چراغ در حقیقت نسبت به من خیلی قویتر میباشد و ممکن است او هر دوی مارا به قتل برساند. تنها جن چراغ جادویی قادر است تا این کار را انجام دهد.“ علاءالدین گفت: ”پس مرا امشب به قصرم برسان.“

در همان شب در یک چشم به هم زدن علاءالدین خودش را در افریقا در مقابل قصرش یافت. خوشبختانه که جادوگر در همانشب در خانه نبود. او خانمش را دید که در گوشهٔ یک کلکین ایستاده است و گریه میکند. با دیدن علاءالدین شاهدخت خیلی خوشحال شده و برایش اظهار نمود که چگونه ابونذیر جادوگر او را زندانی نموده و با لت و کوب مجبور ساخته است تا تمام کار های خانه را انجام دهد. علاءالدین مقدار زهر کشنده را به خانمش داده و اظهار داشت تا آنرا در گیلاس شراب جادوگر بریزد. او خودش در یک گوشهٔ قصر پنهان گردید.

وقتی جادوگر به خانه آمد، شاهدخت او را با یک گیلاس شراب زهر آلود پذیرایی نمود. جادوگر با خوشی آنرا پذیرفت و تا قطرهٔ آخر آنرا نوشید و بروی زمین دراز افتاده مرد. علاءالدین از مخفیگاه خود بیرون شده و در صدد پالیدن چراغ گردید. او تمام قصر را پالید مگر چراغ را نیافت. او بالاخره مانده شد و از یافتن چراغ نا امید گردید. بالاخره او به اطاق خواب جادوگر داخل گردید و اتفاقاً چراغ جادویی را دید که در زیر بالشت خواب جادوگر قرار دارد. او با خوشحالی آنرا برداشته و با دستش آنرا مالید. وقتی جن چراغ ظاهر گردید او برایش حکم نمود: ”ما را واپس به محل اصلی ما انتقال بده.“

روز دیگر امپراتور یکبار دیگر قصر زیبا را دید که در مقابل قصرش قرار دارد او از از دیدن دخترش خیلی خوشحال گردید. دیگر شاهدخت از شر جادوگر مکار رهایی یافته بود. علاءالدین تمام آنچه را که اتفاق افتاده بود به امپراتور قصه نمود. به این ترتیب آنها واپس به چین مراجعت نمودند و باقی عمر شانرا با خوشی و آرامش سپری نمودند.

نویسنده: عبدالحق صمیمی

www.takbook.com

www.takbook.com

سوالات

۱. در مورد جادوگر معلومات بدهید. او چگونه یک شخص بود؟
۲. چرا جادوگر تلاش داشت تا چراغ جادویی را بدست آورد؟
۳. آیا شما می خواهید یک چراغ جادویی داشته باشید؟ آیا شما فکر می کنید که چنین یک چیزی حقیقت داشته باشد؟ هرگاه هر شخص یک جراغ جادویی داشته باشد چه واقع خواهد شد؟

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

گرگ هندی

آسیابان کهن سال بنام اقبال در یکشب زمستانی در داخل آسیاخانه مراقب گردش آسیای آبی بود هنگامی که چشمانش خواب آلود میگردید پارو گک چوبی اش را بدست میگرفت و آرد های کود شده را ازلبه های سنگ آسیا بدور می انداخت.

اقبال از زبان چند نفر از اهل قریه خود شنیده بود که در جنگل جوار آسیا گرگ هندوستانی دیده شده است. آنشب اقبال را واهمه گرفته بود. فکر میکرد ازینکه تک وتنها در آسیا است مبادا گرگ هندوستانی او را بدرد. او با ترس از دیدن گرگ خود را در بین دول آسیا در زیر دانه های گندم پنهان کرده واز سوراخهای دول آسیا طرف دروازه که در عقب آن کیپ چوب تیز مانده بود به بیرون کشیک میداد که ناگهان شپ شپ پای جانوری در اطراف آسیا شنیده شد. بعد از لحظاتی چند آهسته آهسته دروازه آسیا باز و گرگی به داخل آسیا ظاهر گردید واینطرف وآنطرف آغاز به جست و خیز کرد.

دیگدان مملو از آتش در داخل آسیا سرخ ودرخشنده بود با وصف تکوتیکی تک تکه ها وچرخش سنگهای آسیا سکوت مطلق در داخل حکمفرما بود. گرگ دو دست را به عقب خود برد و پوست خود را مانند اینکه پیراهنی از تن کشیده شود از جانش دور انداخت. حال دیگر او گرگ نبود بلکه یکدختر زیبای سیاه چهرهٔ هندی بود که

www.takbook.com

www.takbook.com

خال سرخ در پیشانی داشت. به بینی اش گل بینی نصب وموهای دراز او به پایین پا ها یش کشال شده بود. اقبال که از سوراخ های دول آسیا ناظر اوضاع بود فهمید که این گرگ نیست بلکه از جملهٔ دختران جادوگر هندوستانی است که طلسم شان در پوست گرگ است و بخاطر جمع کردن چربوی آدم هرکس را که گیر کنند میکشند

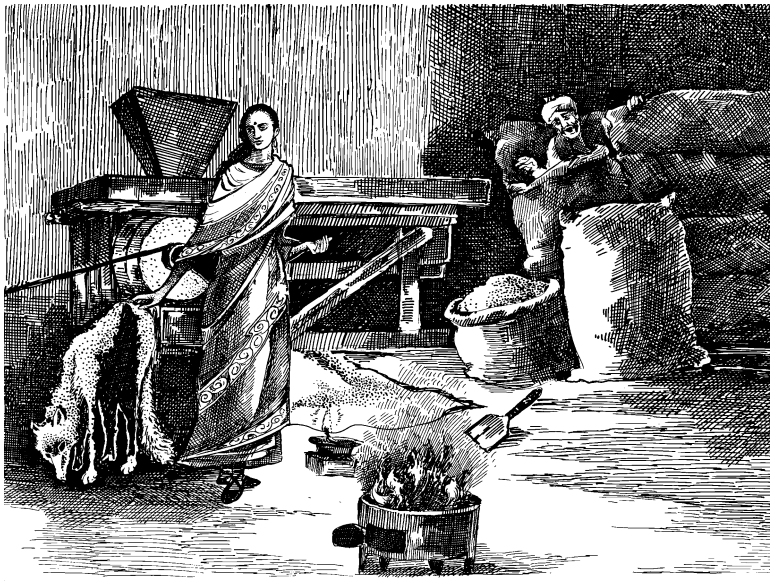

و روغن او را به هندوستان میبرند. دختر زیبا کاسه را برداشت ومقداری آرد را گرفته خمیر کرد وتاوه را بالای دیگدان گذاشت تا برای خود نان فتیر پخته کند. زمانی که دختر هندی توجه اش به پختن نان و گرم کردن جانش بود اقبال خدا را یاد کرد وآهسته آهسته خود را از پایان بطرف بالای دول آسیا حرکت میداد تا اینکه آماده یک خیز شد. با چابکی ماهرانه ای که داشت جست زد وموی دراز دختر را بدست گرفت دختر هندوستانی نیز که دندان هایش با هم فشار میداد با اقبال چابک در نبرد شد و هر دو مدتی باهم دست و یخن بودند.

اقبال که در دل هوشیار بود با پایش پوست گرگ را در داخل دیگدان آتش فرو می برد و دختر هندوستانی آنرا پس می کشید. آنشب در بین آسیا مسابقهٔ دلچسپی در جریان بود گاهی اقبال با پایش پوست گرگ را در داخل دیگدان آتش میکرد و

www.takbook.com

www.takbook.com

زمانی هم دختر آنرا از آتش پس می کشید و می خواست که به تن کند. در این گیر و دار بالاخره اقبال به اقبال رسید تا اینکه پوست گرگ بکلی سوخته و جورمله شد. چون دختر چشمش به پوست سوخته افتید آهی کشید و بر زمین نشست. اقبال که دیگر دل یافته بود از او پرسید که چی کسی است؟ وازکجا آمده است؟ وچرا اینجا آمده است؟ دختر به شیرین زبانی و صحبت دوستانه گفته هایش را چنین آغاز کرد:

"من دختر هندوستانی هستم مدتی میشود که از هندوستان داخل ملک شما شده ام. مقصد از آمدن من جمع کردن روغن آدم است، زیرا پادشاه ما بالای هر یک از اعضای خانواده ها مقداری معین روغن آدم حواله می کند. من که از نسل جادوگران هندی هستم فرصت را غنیمت شمردم که پوست گرگ جادویی را بر تن کنم واشخاص را مانند گرگ بدرم و چربوی شان را به روغن تبدیل وسپس با خود به هندوستان ببرم. من تنها نیستم، عدۀ زیادی ازساحران مانند من در بیشه های نزدیک قریه لانه کرده اند که بعد از شکار و دریدن عده ای از آدم ها به مقدار کافی روغن آنها را جمع وعازم هندوستان شوند. تمام اسرار جادوی من در همین پوست گرگ بود که اینک تو آن را سوختاندی دیگر من یک دختر مانند دیگر دختران هستم و هیچگونه زور وقوت بالا تر از یک دختر عادی ندارم. من از تو خواهش می کنم که مرا نکشی من مال تو هستم و ترا به شوهری خود قبول می کنم. تا زمانی که زنده ام درین قریه زندگی می کنم وترا در آسیایت یاری می رسانم. تو چون مردی نیرومند و هوشیار هستی لیاقت همسری مرا کمایی کرده ای."

بعد ازینکه دختر گفتار خود را ختم کرد اقبال گفت: "من گفته هایت را به جان قبول دارم و ترا به نکاح مسلمانی بحیث همسر خود قبول می کنم. اما تو باید یک کار را به قریۀ ما بکنی و آن کمک تو این است که هر وقت گرگهای دیگر هندوستانی به نزدیک خانه های ما بیایند ما را خبر کنی زیرا تنها تو میدانی که گرگ های هندوستانی از گرگهای دیگر چه فرق دارند.

گرگهای عادی را سگها می ترسانند واز قریه بدور میبرند اما دیده شده است گرگهای هندوستانی سگها را پارچه پارچه می کنند و بعضی از سگها با سر های بریده شده در مقابل گرگ هندوستانی جان می دهند."

دختر هندی رشتۀ سخن را از زبان اقبال گرفت وگفت: "تو خوب فهمیده ای و

www.takbook.com

www.takbook.com

درست می گویی که گرگهای هندوستانی در حقیقت گرگ نیستند بلکه مانند آدمها کارد به دست دارند وسگها را مانند گوسفند گردن می زنند و آدمها را با کارد میدرند.

من دیگر هندوستانی نیستم و از اهل قریه شما هستم. واضح است که من گرگهای هندوستانی را از اولوجی (قوله) شان می شناسم. آنها مانند دختران و پسران هندی به زبان مخصوص یکدیگر را صدا می کنند و یکی به دیگری مخابره مینمایند واحوال میدهند.“

اقبال با دختر هندی در گفت و شنید بود که ناگهان صدای چرچر مرغکان سحر خیز او را به یاد صبح صادق انداخت. هوا روشن شده بود. کم کم مردان قریه به رفت وآمد شروع کرده بودند. اقبال در دیگدان داخل آسیا چلمه ها را قله کرد وآتش افروخت. او که شبی پر ما جرایی را روز ساخته بود دیگر به دختر هندی به چشم دوستانه میدید .

او دستارش را لب به لب کرد و از آن چادر ساخت تا زن خدا داد خود را به خانه ببرد. اقبال دختر را به قریه برد و موسفیدان قریه را در خانه اش جمع کرد. او آنچه را که دیشب بر او گذشته بود سر تاپا حکایت کرد. آن خبر در قریه شایع گردید. زنان و کودکان و پیر و جوان به تماشای دختر هندوستانی که یکشب قبل گرگ آدمخوار بود گرد آمده بودند. موسفیدان با اتفاق آراء فیصله کردند که نکاح دختر را به اقبال کهن سال بسته کنند. خدا با آنها رحم کرده بود. بعد ازین دیگر گرگهای هندوستانی در قریه شان خراب کاری کرده نمی توانسند. این دختر به زبان گرگهای هندی بلد بود و ممکن بود به آنها بگوید که از قریه شان دورشوند تا مردم قریه از شر آنها در امان باشند. آنها ملا را آوردند و نکاح دختر هندی را که نامش "اله میلو" بود به اقبال بستند. اقبال یکسال با عیش و نوش با دختر هندی در قریه خود بنام "گردبید" زندگی کرد تا از او پسری پیدا شد. گاه گاهی مسخره های قریه به اقبال میگفتند: ”چطور شد که از گرگ ماده فرزند نرینه ای آدم تولد شد؟“

دریکی از روز های بهاری از تپه بالای قریه صدا های پی در پی گرگان شنیده شد. اله میلو ازشنید ن صدا ها خیلی ناراحت میشد. اقبال که در آسیا کار می کرد نیز این صدا ها را شنید وبه فکر آن افتید که مگر باز گرگهای هندوستانی پیدا شده اند. اقبال دروازۀ آسیاب را بست و آبرا پرچو کرد. فوراً خودرا به خانه رسانید و دید که

www.takbook.com

www.takbook.com

زن هندی اش ناراحت است. اقبال بخنده گفت: ”مگر باز گرگان هندی آمده اند؟“ اله میلو جواب داد: ”بلی. در بین صدا ها صدای برادرم نیز هست. او فهمیده است که

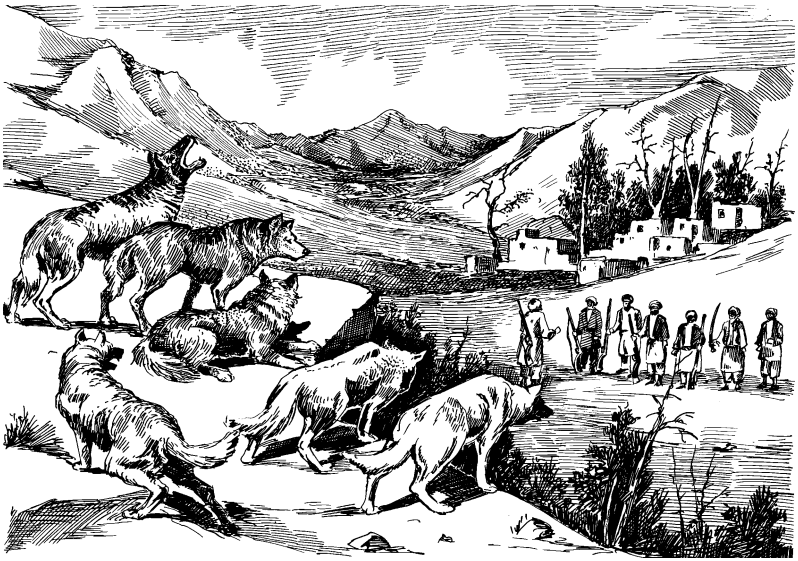

من در خانه شما هستم. او از من دعوت می کند یکبار او را ببینم تا اینکه پیغام مادرم را به من بگوید.“

اقبال قلبش به طپش آمد و بسیار هراسان شده با خود گفت: ”اگراین خانم دوست داشتنی من تنها برود دیگر پس نخواهد آمد ویا گرگان هندی او را نخواهند گذاشت که دوباره به خانه برگردد. اگر من همرایش بروم گرگهای هندی مرا خواهند درید.“

موسفیدان قریه جمع شدند تا در رفتن دختر هندی به نزد گرگان تدبیر بسنجند. یکی از موسفیدان گفت: ”اقبال نباید بگذارد که زن او به نزد گرگان برود.“ کسی دیگر گفت: ”اگر چنین نشود گرگان در قریه هجوم آورده همه را خواهند درید.“

گفتگو گرم و واهمه انگیز بود. مرد با تجربه ای از اهل قریه به پا ایستاد وصدا کرد: ”ای مردم من راه حل خوبی برای این مشکل پیدا کرده ام. بیایید یک ریسمان دراز پیدا کنیم وبا او دست چپ این پسرک زن هندی را بدست راست مادرش و دست راست پسرک را به یکسر این ریسمان بسته نموده و انجام دیگر ریسمان را

www.takbook.com

www.takbook.com

درستون خانه اقبال ببندیم و بعد از آن این دختر هندی را میگذاریم که نزد گرگان هندی به دیدن برادر خود برود. اگر گرگان هندی او را مجبور به رفتن نمایند و از دستش کش کنند زن رحمش بر کودک می آید وبطرف خانه خود خواهد آمد. این یک چال ماهرانه ایست که باعث ترحم مادر بر طفل یکساله اش گردیده وامکان پس آمدن او را بیشتر میسازد.“

این کار را اقبال کرد. یک نوک ریسمان را به ستون خانه اش ونوک دیگر ریسمان را بدست راست پسرش ودست چپ پسرش را به دست مادرش بسته ورها کرد .دختر هندی نیز تعهد کرد که هرگز به گرگان هندی که برادرش نیز در بین آنهاست نخواهد پیوست وبخانه اش بازگشت خواهد کرد. بعد از اجازه گرفتن طرف تپه ای بالای قریه در حرکت شد. رفت و رفت تا اینکه نزدیک گله گرگان رسید. با نزدیک شدن اله میلو به گرگان چنان صدا ها از گرگان بلند شد که اهل قریه از آن صدا ها بوحشت افتیدند. دختر هندی چند لحظه با گرگان ایستاد. اهل قریه از دور میدیدند که دختر هندی با دستان خود گاهی طرف قریه و زمانی هم به طفل یک ساله اش که با طناب بسته بود اشاره می کند و از برادرش و سایر هندیهای که پوست گرگ را به تن داشتند میخواست که او را رها کنند زیرا شوهرش در قریه و دست طفلش به ریسما ن بسته است.

بالاخره بعد از چند دقیقه اشارات و صدا ها طناب به سرعت بطرف تپه بالا کشیده شد و صدای چیغ وناله به گوش رسید و بعد طناب رها گردید. شکاریان قریه دست به ماشهٔ تفنگ بردند تا بسوی گرگها فیر کنند. اقبال خود را در مقابل میله های تفنگ گرفت. ”آخر از برای خدا فیر نکنید. خانم من کشته میشود.“ موسفیدان قریه آهسته طناب را بسوی خانه کشیدند. ناگهان دیدند که به نوک طناب همان دست راست طفل یک ساله اویزان است. گرگان آدم خوار دست طفل را بریده در نوک طناب به عنوان مساوات به پدر ودست دیگر و تنه طفل را حصه مادر فکر کرده با خود بردند. از دیدن دست قطع شدهٔ طفلک اهل قریه به خروش آمدند و آه وناله سر دادند که: ”از برای خدا این چه حال است. این طفل چه گناه داشت که مادر بی رحم او به گرگان اجازه داد که دست او را قطع نمایند آخر چرا دست او را قطع کردند. چرا زنده او را با خود نبردند. شکاریان ماهر قریه دست به ماشه های تفنگ بردند وگرگان را تعقیب کردند. گرگان هندی نیز که از بالای تپه ناظر اوضاع بودند به

www.takbook.com

www.takbook.com

سرعت از قریه دور می شدند. اقبال هم در بین شکاریان بود و تازیان چالاک گرگها را تعقیب می کردند. درین هیاهو اقبال دید که زنش بالای گرگی سوار است وبه سرعت در پهنهٔ بیابان در حرکت است. اقبال فریا د کرد: ”فیرا! فیرا! همان گرگ زیر پای خانمم را بزنید. نگذارید که گرگان هندی خانم مرا به زور ببرند.“

شکاریان هدف گرفتند با تفنگهای پلیته ای و چقماقی شان بسوی گرگان فیر کردند. ناگهان شکاریان دیدند که همان تیر های فیر شده شان ازبالای سرشان بطرف خودشان فیر می شوند در حالی که گرگان دورتر ودورتر شده میرفتند و با شمشیرهای درخشنده ایشان را تهدید می کردند وبه سرعت در دامنهٔ دشت ازنظرها ناپدید شدند .

عاقبت گرگ زاده گرگ شود　　گرچه با آدمی بزرگ شود

مأخذ: کتاب افسانه های فولکوریک غرجستان

نویسنده: پوهنمل محمد ابراهیم بامیانی

سوالات

۱. گرگ های هندی به کدام منظور به سرزمین انسانها آمده بودند؟
۲. وقتی اقبال در آسیای خود کار می نمود، او چرا ترسیده بود؟
۳. دختر هندی چگونه طلسم جادویی خود را از دست داد؟
۴. آیا اله میلو خودش به گرگها پیوست و یا گرگ ها با اعمال زور او را با خود بردند؟
۵. چرا نظر مرد با تجربهٔ قریه که گفته بود طفل را باید به ریسمان بسته نمود، یک نظر نادرست بود؟ به نظر شما بهترین چاره برای این کار چه بوده می توانست؟
۶. آیا شما فکر می کنید که اله میلو روزی بر خواهد گشت؟

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

قصهٔ سوداگر حریص

بود نبود یک سوداگر بود. او هفت پسر داشت مگر دختر نداشت. این سوداگر آنقدر حریص و سخت بود که حتی سکه ای را هم به غریبان نمی بخشید. او نسبت به هر چیز، پول خود را دوست داشت.

در روبروی قصر سوداگر یک کوچی فقیر خیمه اش را زده بود. این خانواده کوچی همواره شیر، ماست و پنیر را که از رمه های شان بدست می آوردند، به قیمت ارزان بالای خانوادهٔ سوداگر میفروختند. یکروز یک پیره زن خیلی فقیر که لباس ژنده به تن داشت داخل قصر گردید. پسران و نوکران سوداگر به فکر اینکه او یک گدایی گر است، او را میخواستند از قصر بیرون نمایند. مگر پیره زن از چنگ آنها گریخته و خودش را به خانم سوداگر رسانید.

پیره زن سیبی را از خورجین خود بیرون نمود و آنرا به خانم سوداگر داده گفت: ”این سیب را بخور و تو صاحب یک دختر بسیار مقبول و زیبا خواهی شد.“ با شنیدن این گپ خانم سوداگر خیلی خوشحال گردید. او سیب را از دست زن گرفته و به امید اینکه صاحب یک دختر شود با علاقمندی زیاد آنرا خورد. در همین لحظه پسران سوداگر داخل اطاق گردیدند. پیره زن با خانم سوداگر خدا حافظی نموده و خانه را ترک نمود ولی قبل از برامدن به خانم سوداگر گفت که او فرشتهٔ عروسی

www.takbook.com

www.takbook.com

میباشد و بخت دختر آینده اش را با پسر کوچی که در مقابل قصر شان خیمه زده است، بسته میکند. بعداً او از خانه برامد و براه خود رفت. خانم و پسران سوداگر به تعقیب او برامدند و برایش عذر و زاری نمودند که این کار را نکند، مگر زن به سرعت حرکت نموده و به زودی از نظر غایب گردید.

در همین اثنا سوداگر داخل خانه شده و از خانم خود علت پریشانی اش را پرسید. وقتی خانمش تمام جریان را برایش قصه نمود او نیز غمگین شد. سوداگر میدانست که کوچی یک پسر شش ماهه دارد. سوداگر در ابتدا درین فکر بود تا با دادن پول او را مجبور سازد تا به یک شهر دیگری برود مگر دفعتاً عقیده اش را تغییر داده و با خود فکر نمود: ”اگر او زنده باشد خطر او همیشه موجود می باشد، ولو اگر او در شهر دیگری هم زندگی نماید. او میدانست که کوچی یک شخص غریب و بدبخت می باشد. پس او یک فکر دیگری سنجید. او نزد کوچی رفته و برایش گفت: ”ای مرد مهربان! من پسرک ترا بسیار خوش دارم تا اندازه ایکه زندگی بدون او خوشم نمی آید. اگر اجازه میدهی من میخواهم او را به فرزندی خود قبول نموده و در خانه خود مانند اولاد خود پرورش دهم. من به خاطرش حاضرم تا هر قدر پولیکه بخواهی بپردازم. همچنان من برایت وعده میدهم که هرگاه او کلان شد او را برایت واپس خواهم سپرد.“

کوچی در مورد مشکلات زندگی خود که با آن مواجه بود فکر نمود که همیشه با چند رأس مواشی خود از یک مکان به مکان دیگر سرگردان می باشد. او همچنان با خود فکر نمود که پسرش در خانۀ سوداگر که یک آدم پولدار است، آسوده خواهد شد. کوچی که از اصل گپ بی خبر بود این خواست سوداگر را قبول نموده و کودکش را به سوداگر داد و خودش با مقدار پولی که از نزد سوداگر گرفته بود به یک شهر دیگر کوچ نمود.

سوداگر کودک را به یکی از نوکرانش سپرده و برایش دستور داد تا او را کشته و خونش را در یک بوتل انداخته برای او بیاورد. نوکرش کودک را به یک دشت برد. مگر او یک شخص نرم دل و مهربان بود و دلش به حال آن کودک معصوم و بی گناه سوخت. به عوض کودک، او سر یک کبوتر را بریده و خونش را در یک بوتل ریخت و به سوداگر ظالم آورد. کودک مذکور در آن بیابان بی سر وپا رها گردید که بجز از

www.takbook.com

www.takbook.com

خداوند هیچکس مراقب او نبود.

صبح وقت همان کوچی با کاروانی از شتر ها، گاو ها و خرهای خویش از همان دشت عبور می کرد. اتفاقاً او در میان دشت یک کودک زیبای را می بیند که روی زمین افتیده است. او با دلسوزی کودک را از زمین برداشت و اتفاقاً متوجه گردید که این کودک، کودک خودش می باشد که به سوداگر سپرده بود. او خدا را شکر نمود که توانسته بود پسرش را دوباره بدست آورد. سپس او به یک شهر دیگر رفت و در آنجا به شغل تجارت مشغول گردید. کودک روز به روز کلان می شد تا اینکه به یک

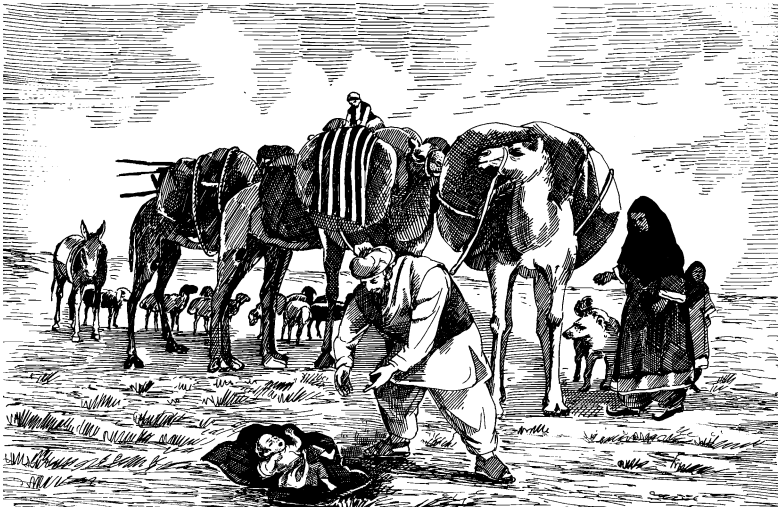

جوان رعنا و قوی هیکل مبدل گردید. او در معاملات تجارتی پدرش را کمک میکرد تا اینکه آنها پولدار شدند و یک خانهٔ شخصی برای خود اعمار نمودند.

قصهٔ کوچی را در همین جا توقف داده و از خانوادهٔ سوداگر می شنویم که خانمش یک دخترک بسیار مقبول و زیبا را بدنیا آورد که هم زمان با پسر کوچی او نیز کلان می شد تا به یک دوشیزهٔ زیبا تبدیل گردید که در تمام شهر جوره نداشت. یکروز سوداگر به عزم سفر تجارتی خانه را ترک نموده و به یک شهر دیگری رفت که در آنجا کوچی که حالا یک تجار بزرگ شده بود، سکونت داشت. سوداگر شبش را در خانهٔ کوچی سپری نمود و در آنجا یک جوان قوی و رعنا را دید که برای او دسترخوان را هموار نموده و طعام را آماده نمود. پسر کوچی توجه زیاد سوداگر را به

www.takbook.com

www.takbook.com

خود جلب نمود. بالاخره او از کوچی سوال نمود: ”آیا این جوان پسر تان است؟“

کوچی پیر تمام آنچه را که اتفاق افتاده بود برای سوداگر قصه نمود. سوداگر دانست که این همان پسری است که او برای کشتن به دشت فرستاده بود. سوداگر درین تشویش شد که اگر این پسر با دخترش عروسی کند پس در تمام جایداد و سرمایهٔ او شریک خواهد شد. سوداگر حریص که پولش را خیلی دوست داشت درین فکر شد تا به هر وسیله ای که ممکن باشد پسر کوچی را باید نابود نماید. او با زیرکی تمام توانست کوچی را قانع نماید تا پسرش را اجازه دهد که یک پیام خیلی مهم او را به خانواده اش برساند. برای این کار او یک مقدار زیاد پول را پیشنهاد نمود که از جانب کوچی قبول گردید. سوداگر در نامهٔ خود برای پسر کلانش دستور داده بود که به مجردی که نامه را دریافت نمود آورندهٔ نامه فوراً به قتل برساند.

پسر جوان خانه را به عزم رسانیدن نامهٔ سوداگر ترک نمود. او با مشکلات زیادی راه دشت را طی نموده و بالاخره قصه کوتاه که خود را به شهر رسانید. او به خانهٔ سوداگر رفته و دروازه اش را کوبید. در همین اثنا تمام پسران سوداگر بیرون رفته بودند و تنها دختر سوداگر که اکنون خیلی زیبا و جذاب شده بود در خانه مانده بود. دختر سوداگر دروازه را بروی پسر کوچی باز نمود. او در همان نگاه اول یک دل نه بلکه با هزار دل عاشق پسر جوان گردید. وقتی او از پسر جوان پرسید که چی می خواهد و کی را کار دارد، صدایش می لرزید. پسر کوچی نیز تحت تاثیر زیبایی او رفته و عاشق دختر سوداگر گردید. او نامه را بدست دختر داده و از او خواست تا آنرا به برادانش بدهد.

پسر کوچی در زیر یک درختی که در مقابل خانه ایشان بود دراز کشیده و آرام نمود. تمام هوش و حواس دختر سوداگر متوجه پسر جوان بود و در مورد او فکر می کرد. درین اثنا در فکرش گشت که پسر جوان برایش یک نامه داده است و خواست بداند که در آن نامه چه نوشته شده است. وقتی او نامه را گشود و خواند از متن نامه خیلی متعجب گردید و فوراً در صدد چاره ای برامد. او نامه را پاره پاره نموده و فوراً قلم و کاغذ را برداشته و یک نامهٔ دیگری نوشت که در آن تذکر داده بود که او را فوراً با آورندهٔ نامه عروسی نماید. او همچنان نوشت که یک محفل بزرگ عروسی باید برگزار گردد و خاص و عام در آن دعوت گردیده برای شان نان داده شود.

www.takbook.com

www.takbook.com

در پایان نامه او دستخط پدرش را نموده و آن را در یک پاکت انداخت. در هنگام شب وقتی برادرانش به خانه برگشتند و نامه را خواندند، حیران ماندند ولی چون دیدند که خط پدرش است و در پائین امضأ نیز نموده است به جز اطاعت چارهٔ دیگری نداشتند. آنها پسر کوچی را به داخل خانه آورده و از او به گرمی استقبال نمودند. آنها فوراً لباسهای او را تبدیل نموده و لباسهای نو را بجانش نمودند و روز بعدی مراسم عروسی او را برگزار نمودند.

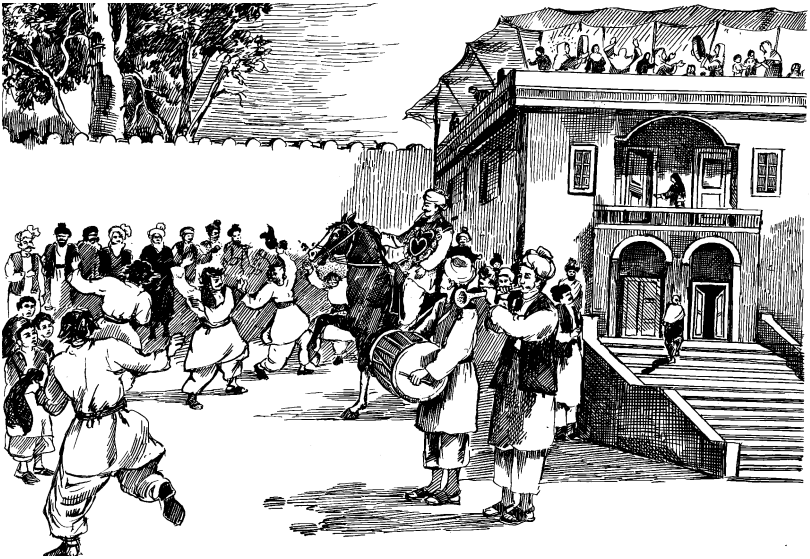

بعد از سپری شدن چند ماه سوداگر به خانه عودت نمود. او در فکر عروسی دخترش با برادر زاده اش که او هم تجار بود، گردید. این مرد قبلاً نیز در این مورد با پدر دختر صحبت نموده بود تا دخترش را به او نکاح کند ولی دخترش در همان لحظهٔ اول جواب رد داده بود زیرا اول اینکه پسر کاکایش کلان سن بود و دوم اینکه او یک مرد خسیس و پول پرست بود که پولش را نسبت به هر چیز دیگر بیشتر دوست داشت. در پهلوی آن او یک آدم عبوس بود و همیشه پیشانی اش ترش بود و غمگین معلوم می شد.

وقتی سوداگر داخل خانه شد پسر کوچی را دید که در سالون بالای یک دوشک دراز کشیده است و دخترش برایش چای می ریزد. او با دیدن این صحنه در اول

www.takbook.com

www.takbook.com

خیلی قهر شد ولی وقتی پسرانش برایش گفتند که آنها مطابق به هدایت او خواهر شانرا با این جوان عروسی نموده اند، برای لحظه ای آرام شد. بعداً او از تمام جریان باخبر گردید ولی کوشش نمود تا حالت خود را حفظ نماید و ظاهراً برای آنها عروسی شانرا تبریک گفت. او با خنده های ساختگی خود تا حدیکه امکان داشت تلاش نمود تا خود را به آنها خوش و راضی نشان دهد.

وقتی او به بستر خواب رفت در آنجا او در مورد صدها هزار روپیه ایکه دامادش بعد از مرگ او صاحب خواهد شد، فکر نمود. این تشویش ها باعث گردید که او تا صبح خواب نکند تا اینکه یک پلان دیگری را بخاطر رهایی از چنگ این جوان سنجید. فردا او به دخترش گفت که امشب یکتعداد مهمانان میخواهند به خانه ایشان بیایند. او از دختر خود خواست تا شوهرش را بگوید که نزد نانوا رفته و مقدار نان روغنی و کلچه فرمایش بدهد زیرا اگر او به نوکرانش بگوید شاید نانوا در مورد تهیه نمودن آن توجه چندانی نکند. بعداً سوداگر خودش به نزد نانوا رفته و مقدار زیادی پول برایش داده گفت: ”امروز صبح وقت یک جوان برای فرمایش نان روغنی نزد خودت می آید. تو باید او را در تنور داغ تیله نموده و سرپوش آنرا بالایش بگذاری.“

وقتی صبح شد دختر سوداگر شوهرش را بیدار ننمود و این وظیفه را به یکی از نوکرانش سپرد تا اجرا نماید. اتفاقاً پسر کوچی بیدار شده و بیادش آمد که باید به نزد نانوا برود. مگر خانمش برایش اجازه نداد و گفت که این وظیفه را او به نوکرانش سپرده است.

سوداگر خودش نیز در آن صبح وقتی بیدار شده و چپن خود را پوشیده به طرف حمام رفت. در هنگام برگشت از حمام با خود فکر نمود که یکبار سری بزند به نانوایی و از احوال داماد خود با خبر گردد. او مستقیماً به دکان نانوا رفته و از او پرسید: ”آیا نانهای را که برایت گفته بودم .....“ هنوز سخنان او به پایان نرسیده بود که نانوا به گمان اینکه او همان شخصیست که باید در تنور انداخته شود، او را به سختی بطرف تنور کشانیده و در داخل آن انداخت و سپس تخته سنگ تنور را بالای آن گذاشت.

پسران سوداگر خیلی انتظار کشیدند ولی او دیگر هیچگاه به خانه برنگشت. آنها خیلی او را پالیدند ولی موفق به دریافت او نشدند و بلاخره مأیوس شده و فکر نمودند که او مرده است.

www.takbook.com

www.takbook.com

پسران سوداگر مردمان تنبل و بیکاره بودند و نتوانستند که کار و بار پدر حریص شانرا ادامه بدهند. آنها می دانستند که پسر کوچی یک آدم کارکن و فعال می باشد پس آنها تمام کار و بار پدر شانرا به او تسلیم نمودند و پسر کوچی نیز در مدت کوتاهی تمام دارایی و جایداد سوداگر را از خود نمود. خداوند مراد او را داد و مراد ما را نیز بدهد.

مأخذ: مجلهٔ فولکلور، شمارهٔ ششم سال ۱۳۵۳ نوشتهٔ: ن. سهرابی

سوالات

۱. سوداگر چرا می خواست خود را از چنگ پسر کوچی خلاص نماید؟
۲. سوداگر برای از بین بردن جوان کوچی چگونه پلان طرح نمود؟ چرا این پلان ناکام ماند؟
۳. در اخیر قصه کی همه دارایی و جایداد سوداگر را به ارث برد و چگونه؟
۴. درسی را که ما ازین قصه می توانیم بیاموزیم چه است؟

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

یتیم بچه

در زمانه های بسیار قدیم یک پسر یتیم با مادر خود تنها زندگی میکرد. آنها سالهای زیادی به سختی نان شب و روز خود را پیدا میکردند. تا اینکه یک روز مادرش اره و تیشهٔ شوهر خود را که نجاربود فروخت و گفت: ”فرزندم تو حالا بزرگ شده ای. این پول را بگیر و کسب و کار کن.“ پسر یتیم پول را گرفت و از خانه بیرون شد. در بازار مردی را دید که یک پشک را میفروخت. پسر یتیم با پولی که مادرش برایش داده بود پشک را خرید و به خانه برد. مادرش از دیدن پشک ناراحت شد و گفت: ”ما خود مان نان برای خوردن نداشتیم این پشک را چگونه سیر کنیم؟“

چند روز گذشت و باز هم مادرش کفش و پیزار شوهرش را فروخت و پول آنرا برای پسر خود داد و گفت: ”فرزندم این پول را بگیر و یک چیز خوبتر بخر. پسر یتیم باز هم پول را گرفت و به بازار رفت. در بازار مردی را دید که یک سگ را برای فروش آورده بود. با پولیکه مادرش داده بود سگ را خرید و برد. باز هم مادرش از دیدن سگ ناراحت شد و گفت: ”فرزندم پشک کافی نبود که تو سگ را هم آوردی؟“

چند روز دیگر هم گذشت. این بار مادرش گلیم کهنهٔ خود را که آخرین دارایی شان بود فروخت وگفت: ”فرزندم این آخرین پول ماست. دیگر چیزی برای فروختن نداریم. این بار یک چیز خوبتر بخر.“ پسر یتیم پول را گرفت و بیرون شد. این بار در

www.takbook.com

www.takbook.com

بازار مردی را دید که مار زیبا و تاجداری را میفروشد. پسر یتیم پول را داد و مار را خرید و به خانه برد. مادرش از دیدن مار بسیار ترسید و گفت: ”فرزندم پشک را که

آوردی موشها را میگرفت. سگ هم خانه را نگهبانی میکرد. اما این مار را برای چه آوردی. زود به صحرا برو و آنرا در بین دو سنگ هلاک کن.“

پسر یتیم مار را به صحرا برد. مار گفت: ”ای جوان تو مرا مکش. من پسر پادشای ماران هستم. پدرم لعل و جواهر بسیار دارد و از همه بهتر لعل شب چراغ است که بسیار گرانبهاست و پدرم آنرا از تمام گنجهای خود بیشتر دوست دارد و آنرا همیشه در دهن خود نگهداری میکند. تو این نگینه را از پدرم بخواه. هرگاه این نگینه در دست کسی باشد تمام آرزو ها و خواستهایش در یک چشم زدن برآورده میشود.“

www.takbook.com

www.takbook.com

پسر یتیم پسر پادشای ماران را به دربار پادشای ماران برد. پادشای ماران از دیدن پسر خود بسیار شادمان شد و به پسر یتیم گفت: ”به پاداش این نیکی هرچه از من بخواهی برایت میدهم“ پسر یتیم گفت: ”در عوض کاری که کرده ام از شما چیزی نمی خواهم.“ پادشاه ماران گفت: ”اگر من خواهشت را برآورده سازم خوش میشوم. یک چیزی از من بخواه“ پسر یتیم گفت: ”من نگینه ای را که در دهن داری میخواهم.“ پادشاه ماران گفت: ”این خواهشت را برآورده کرده نمیتوانم. خواهش دیگری بکن.“ پسر یتیم گفت: ”من خواهش دیگر ندارم“ و از در بیرون شد. پسر پادشاه ماران به پدر خود گفت: ”او جان مرا نجات داد و تو یک نگینه را برایش ندادی. پس من میروم و دیگر اینجا برنمیگردم.“ پادشاه ماران دید که پسرش از دستش میرود گفت: ”فرزندم من نگینه را برای کسی که جان ترا نجات داده است میدهم“ و نگینه را برای پسر یتیم داد. پسر یتیم به خانه رفت و مادرش بسیار گرسنه بود. پسر یتیم چشمان خود را بسته کرد و گفت: ”ای نگینه ما نان، لباس و خانه میخواهیم.“ همین که چشم خود را باز کرد همه چیز ها مهیا شده بود. او و مادرش لباسهای نو در بر داشتند و کلبۀ شکستۀ شان به یک خانۀ قشنگ عوض شده بود و بروی سفرۀ شان خوراکهای رنگین قرار داشت.

آنها به آرامی و خوشی زندگی میکردند. پادشاه آن شهر دختر بسیار زیبا داشت که پسر یتیم شب و روز از عشق او آرام نداشت. به مادر خود گفت: ”مادر به خواستگاری دختر پادشاه برو.“ مادرش گفت: ”فرزندم تو پسر یک نجار هستی. پادشاه دختر خود را برای تو نخواهد داد.“ پسر یتیم گفت: ”به پادشاه بگو هرچه از من بخواهد مهیا میکنم.“

مادرش به خواستگاری دختر پادشاه رفت و به پادشاه گفت: ”دخترت را برای پسرم بده، هرچه بخواهید پسرم مهیا میکند.“ پادشاه با خود گفت شاید این پیر زن دیوانه شده باشد و برای اینکه او را نیازرده باشد برایش گفت: ”اگر پسرت در برابر قصر من قصری بسازد که خشتهایش از طلا و نقره باشد آنوقت دختر خود را برایش میدهم.“ زن نجار پیام پادشاه را برای پسر خود آورد. شبانگاه پسر یتیم به لعل شب چراغ گفت: ”من میخواهم در برابر قصر پادشاه قصری داشته باشم که خشتهای آن از طلا و نقره باشد.“

www.takbook.com

www.takbook.com

فردای آن همینکه روشنی روز سر زد تمام مردان آن شهر دیدند که در برابر قصر پادشاه قصر زیبا و بزرگی برپا شده است که خشتهای آن از طلا و نقره میباشد. پادشاه در برابر این ثروت بیکران تسلیم شد و دختر خود را برای پسر یتیم داد. پسر یتیم با همسر زیبا و مادر پیر خود در قصر طلایی شاد و خرم زندگی میکرد و هنوز هم سگ و پشک را نگه داشته بود. پسر یتیم شکار را بسیار دوست داشت و هر روز بر اسپ تیز دو خود سوار میشد و برای شکار بسوی دشت و صحرا میرفت. در آن

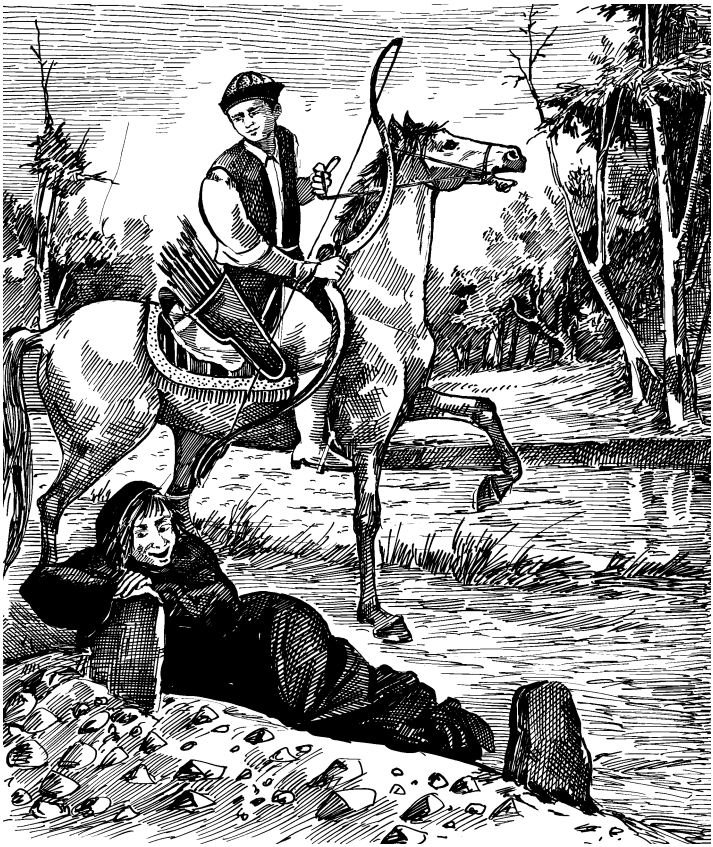

شهر پیره زنی زندگی میکرد که بسیار حسود و بدخواه بود. پیر زن در سر راه پسر یتیم در صحرا یک قبر نو ساخت و بالای آن نشست. وقتی پسر یتیم از شکار بر میگشت دید که پیر زنی بر سر یک قبر تازه، نشسته و از غم و غصه موهای سر خود

www.takbook.com

www.takbook.com

را میکند و با افغان و شیون میگوید: ”یگانه فرزند جوانم به خاک رفت... دیگر کسی ندارم. چه خاک برسر کنم“

پسر یتیم که بسیار رحم دل و مهربان بود گفت: ”مادر جان گریه مکن. بیا در خانۀ من به خوشی و آرامی زندگی کن.“ پیر زن اشکهای دروغین خودرا خشک کرد و به خانۀ پسر یتیم رفت. چند وقت سپری شد. یکروز پسر یتیم برای شکار رفته بود. پیره زن به دختر پادشاه گفت: ”شوهرت این همه ثروت را از کجا پیدا کرد؟“

دختر پادشاه گفت: ”شوهرم نگینه ای دارد که هرچه بخواهد برایش مهیا میسازد.“ پیر زن گفت: ”تو این نگینه را از شوهرت بخواه. اگر شوهرت ترا دوست داشته باشد نگینه را برایت میدهد. اگر نگینه را نداد ترا دوست ندارد.“ وقتیکه پسر یتیم به خانه آمد دختر پادشاه برایش گفت: ”اگر مرا دوست داری نگینه را برایم بده“. پسر یتیم گفت: ”من ترا از تمام نگینه های عالم بیشتر دوست دارم. نگینه را برایت میدهم مگر آنرا درست نگهداری کن.“

و نگینه را برای زن خود داد. یک شب که همه در خواب بودند، پیر زن کلید های دختر پادشاه را گرفت و نگینه را از میان صندوقچۀ زیورات دختر پادشاه دزدید و به نگینه گفت: ”من میخواهم که قصر طلایی دیگر در دنیا نباشد و زن نجار و دختر پادشاه هم در یک شهر دور افتاده بروند.“ وقتیکه پسر یتیم از خواب بیدار شد دید که مادر، همسر و قصر طلایی اش نا پدید شده اند. فقط سگ و گربه برایش مانده بود. پسر یتیم بسیار غمگین شد و با سگ و گربه اش راه دشت و صحرا را در پیش گرفت. آنها روزها و شبها خسته و گرسنه منزل زدند و از شهر و آبادیهای زیادی گذشتند تا اینکه پسر یتیم از شدت خستگی و ناتوانی از حرکت باز ماند اما سگ وگربه همچنان به جستجو پرداختند. آنها رفتند که رفتند و بجای رسیدند که عروسی پسر پادشای موشها بود. پشک با یک جست پسر پادشای موشها را گرفته و گفت: ”تا نفرهایت لعل شب چراغ ما را پیدا نکند ترا رها نخواهیم کرد.“

هزاران هزار موش در تمام شهر ها تمام خانه ها را گشتند تا اینکه یک موش لنگ خانۀ پیر زن را پیدا کرد. پیره زن خواب بود و لعل شب چراغ را در دهن خود گذاشته بود و روشنی آن از دهان پیر زن بیرون می درخشید. موشک دم خود را به نسوار آلوده کرد و آنرا دربینی پیر زن فرو برد. پیره زن عطسه زد و نگینه از دهنش

www.takbook.com

www.takbook.com

بیرون پرید. موشک با یک جست نگینه را گرفت و از سوراخ دیوار ناپدید شد. پیره زن از خواب بیدار شد اما کاری از دستش ساخته نبود. موشک نگینه را برای پشک آورد و پشک پسر پادشای موشها را رها کرد و آنها جشن عروسی خود را برپا کردند. سگ و پشک نگینه را گرفتند و رفتند که آنرا برای پسر یتیم ببرند. در سر راه ایشان

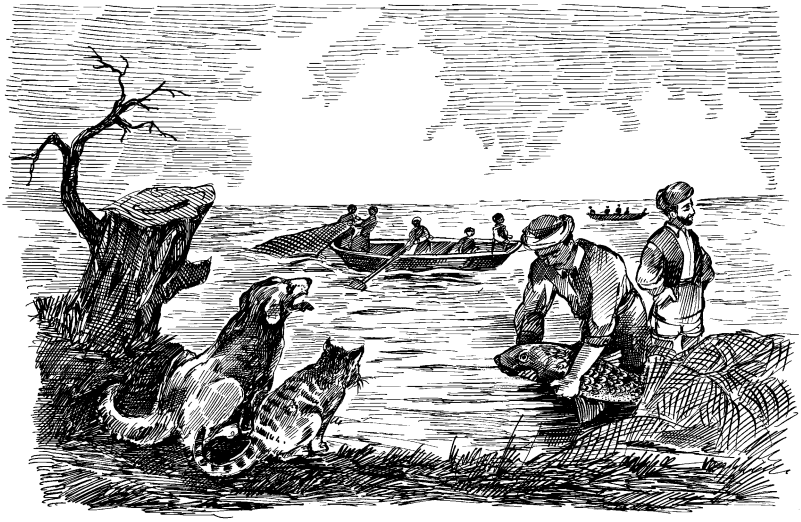

یک دریای بزرگ آمد. سگ، پشک را که نگینه در دهنش بود بر پشت خود سوار کرد و شنا کنان به دریا رفت. در وسط دریا یک ماهی از آب پرید و پشک خواست که ماهی را بگیرد اما نگینه از دهنش به دریا افتاد. سگ بسیار غمگین شد و پشک را ملامت کرد. آنها روزها و هفته ها در کنار دریا انتظار میکشیدند و تماشای ماهیگیران را میکردند. یکروز پشک دید که یکی از ماهیگیران یک ماهی را به طور انداخته که پوستش مثل چراغ روشنی میدهد. پشک فهمید که همین ماهی لعل شب چراغ را خورده است. با یک جست آن ماهی را گرفت و از شکمش نگینه را بیرون کرد.

این بار سگ نگینه را در دهن گرفت و خود را مثل باد به پسر یتیم که از شدت خستگی و گرسنگی در حالت مرگ بود رسانیدند. پسر یتیم از دیدن آنها بسیار خوشحال شد و سگ و پشک وفادار خود را بسیار نوازش کرد و بعد نگینه را گفت: ”من مادر، همسر و قصر طلایی خود را واپس میخواهم. پیر زن را نیز میخواهم.“ در یک چشم به هم زدن خود را با مادر و همسر خود در قصر طلایی باز یافت. آنها سر و

www.takbook.com

www.takbook.com

روی یکدیگر را بوسیدند و از شادی اشک ریختند. زن و مادرش از سرگردانیهای خود در شهر بیگانه حکایت کردند. بعد از آن از پیر زن که او هم آنجا بود پرسید: ”اسپ میخواهی یا قمچین؟“ پیر زن گفت: ”قمچین را چه کنم، اسپ میخواهم.“ پسر یتیم موهای پیر زن را بر اسپ بسته کرد و اسپ را در کوه و بیابان قمچین کرد و بدین ترتیب از شر پیره زن رهایی یافتند و با سگ و پشک وفادار خود تا اخیر عمر با خوشی و آرامی زندگی کردند.

مأخذ: مجلهٔ فولکلور، شمارهٔ ۲ و ۳ سال ۱۳۵۳ نویسنده: رشاد ویسا

سوالات

۱. یتیم بچه چگونه توانست تا با دختر پادشاه عروسی کند؟
۲. آیا یتیم بچه پشک و سگ را از روی هوشیاری خرید و یا اینکه این کار علامت نادانی و بی عقلی او بود؟
۳. کدام خصایل و خصوصیات می تواند نشان دهندهٔ وفاداری و ایمانداری یک دوست خوب باشد و آیا سک و پشک این خصوصیات را از خود تبارز دادند یا خیر؟
۴. آیا می توانید قبول کنید که یک لعل شب چراغ بتواند تمام خواهشات کسی را بر آورده سازد؟

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

www.takbook.com

گل دختر

سالهای پیش در یک آبادی دور افتاده پیر مرد وپیر زن تهیدستی زندگی می کردند. آنها درعین فقیری هفت تا دختر داشتند خدا روزی آنها را نفری یک بسراق (نان روغنی) هرروز ازموری (نورگیر) خانه شان می انداخت. آنها بسراقها را با حرص وولع می خوردند اما شکم های شان کاملاً سیر نمی شد. نفر یک بسراق واقعاً کم بود یک شب پیره زن به شوهرش گفت: ”ما هردو حالا پیر شده ایم و نگهداری هفت تا دختر برای مان واقعاً سخت است. بیا به بهانه ای دختران را به دنبال سرنوشت شان بفرستیم. با این کار میتوانیم حصهٔ بسراق آنها را هم ما بخوریم . بگذار آخر عمر کمی را حت تر زندگی کنیم. ما که ذمه وار این هفت دختر نیستیم.“

هردو شب را تا صبح نقشه کشیدند. صبح پیر مرد به دخترانش گفت: ”دلم هوس چاکه (درختچه ای است کوهی از خانواده البالو با میوه ریز وقرمز رنگ وطعم ترش) کرده است. بیائید برویم از کوه چاکه بیاوریم. دختران از اینکه فرصتی برای تفریح نصیب شان شده بود خوشحال شدند وهمرا پدر شان به کوه رفتند. پیر مرد به بهانه ای اینکه نمی تواند میان سنگ و صخره راه برود سریک سنگ نشست و دخترانش را بالای کوه فرستاد: ”شما بروید من مواظب شما هستم.“ همین که دختران مواظب چاکه چیدن شدند پیر مرد لباسهایش را سر سنگی اویزان کرد و

www.takbook.com

www.takbook.com

خودش برگشت. وقتی دخترا ن پشت سر خود را نگاه می کردند و لباسهای پدرشان را می دیدند، خاطرشان جمع می شد که او آنجاست. مادر شان برای هر کدام یک خریطه داده بود که ته شان سوراخ بود. دختران هر چه چاکه می چیدند خریطه های آنها پر نمی شد عاقبت متوجه شدند که ته خریطه ها سورا خ است. کوچکترین خواهران دختر کم مویی بود که خواهرانش به عنوان تحقیر وطعنه او را "کل دختر" صدا می زدند ولی خداوند به او هوش و ذکا وت خاصی داده بود که دختران دیگر از آن محروم بودند. کل دختر وقتی متوجه سوراخ بودن خریطه ها شد سری به علامت تأسف تکان داد وگفت: ”بیچاره مادر مان چشمانش ضعیف شده ودر ست نتوانسته است ته خریطه ها را بدوزد. حالا من دعایی میخوانم که خدا مرا تبدیل به نخ وسوزن کند. شما نخ وسوزن را بردارید وته خریطه ها را بدوزید. وقتی کارتان تمام شد سوزن را به سنگی بزنید من بیدار می شوم وبه صورت اولم باز می گردم.“ خواهران به همدیگر نگاه کردند وخنده استهزا آمیزی سر دادند بعد با ناراحتی گفتند: ”دیگر از این چتیات نگو که آبروی ما را می بری. یکبار دیگر اگر از این دیوانگی ها بکنی، کل هستی کلترت می کنیم.“

کل دختر در مقابل چشمان نا باور خواهران دعایی خواند وتبدیل به نخ وسوزن شد. خواهران دیدند از واقعیت گریزی نیست نا گزیر با استفاده از نخ وسوزن ته خریطه ها را دوختند. وقتی کارشان تمام شد سوزن را به سنگی زدند و کل دختر را در برابر شان دیدند. به زودی خریطه های شان را پر از چا که کردند وبه جایی که پدر شان منتظر شان بود رفتند. وقتی آنجا رسیدند با کمال تعجب دیدند که فقط یک جوره لباس اویزان است واز پدرشان خبری نیست. چون دختران در تمام عمرشان خیلی کم به کوه آمده بودند، به این خاطر راه خانه شان را درست بلد نبودند. شب تاریک شده بود وآنها به سوی خانه شان روان بودند اما خیلی زود راه را گم کردند وسرگردان کوه وبیابان شدند. هراسان وبی هدف به هرسو می گشتند تا اینکه به جنگل هراس انگیزی رسیدند. جنگل آنقدر پیچ در پیچ بود که دختران قدم ازقدم برداشته نمی توانستند. حیران وسر گردان همان جا نشستند و شروع به گریه کردند. وقتی کل دختر که این وضعیت را دید بلند شد وگفت: ”ازگریه وزاری که کاری ساخته نمی شود. خدا برای هر دردی دوایی داده است. من الان خودم را تبر درست می کنم و شما با آن راه تان را باز کنید و وقتی از جنگل خارج شدید مرا با

www.takbook.com

www.takbook.com

پشت به سنگی بزنید بیدار می شوم.“

کل دختر دعایی خواند وتبر جور شد. خواهران بوسیله آن راه شان را باز کردند و وقتی ازجنگل بیرون شدند او را بیدار کردند. همگی به اتفاق هم رفتند ورفتند ورفتند تا به یک دریا رسیدند بازهم حیران ماندند که چگونه از آن عبور کنند. کل دختر گفت: ”تا مرا دارید غم ندارید.“ دعایی خواند وبصورت پل درامد. این بار حسادت بر خواهران غالب شد وقتی که از روی پل می گذشتند با یکدیگر گفتند: ”بد تر از این نمی شود که این کل بی ارزش این همه فضل وکمال داشته باشد وما هیچ. فردا برای

ما خواهد گفت که من بودم که شما را نجات دادم واین برای ما شرم است که به اندازهٔ یک کل کمال نداشته باشیم. با چه رویی پیش دیگران به قصه خود گوش کنیم. تا وقتی که کل در میان ما باشد ما هیچ قدر ومنزلتی نداریم.“ آنها چکار کردند؟ وقتی به آن سوی پل رسیدند بدون اینکه خواهرشان را خبر کنند راهشان را گرفتند ورفتند. کل دختر بیچاره همانجا بصورت پل ماند.

چند روز بعد چوپانی کنار دریا آمد وبا گوسفندانش از روی آن گذشت. چوپان در حین عبور نوک تیاقش (عصا چوبدستی) را به زمین می کوبید. تق تق تیاق او باعث شد که کل دختر بیدار شود. وقتی چوپان بی خبر ازهمه چیز قدم در خشکی گذاشت

www.takbook.com

www.takbook.com

ناگهان دید پل به یک دختر جوان تبدیل شد. دهانش از تعجب باز ماند. کل دختر گفت: ”تعجب نکن من هم آدمیزادم، ازاینکه مرا خبر کردی متشکرم.“ چوپان وقتی از موضوع اطلاع حاصل کرد یکی از گوسفندانش را به عنوان قدردانی به کل دختر داد. کل دختر هم آنرا گرفت وبه دنبال خواهرانش راه افتاد. در آنطرف، خواهرا ن بعد از چند روز راه رفتن، خستگی وگرسنگی بر آنها غلبه کرد و آنها را ازپای انداخت. دیگر توان شور خوردن نداشتند. در حالیکه ازعمل حسادت آمیز شان پشیمان شده بودند گفتند: ”کاش هما ن کل دختر می بود! اوعاقبت راه حلی برای این مشکل پیدا می کرد.“ در همان لحظه کل دختر از راه رسید وگفت: ”چه فایده که قدر کل دختر را نمی دانید. شش خواهر به اندازه یک چوپان بیگانه برابر نشدید.“

خواهران تا او را دیدند فریاد سر دادند. احساس کردند که نجات یافته اند. کل دختر بدون اینکه کینه ای از خواهرانش دردل بگیرد پیشنهاد کرد که گوسفندش را بکشد وبا هم بخورند. آنها تا اسم غذا را شنیدند دست وپای شان از خوشحالی به لرزه افتاد. اما آنها یک مشکل بزرگی داشتند. بلی، آنها نیاز به یک دیگ داشتند بازهم این کل دختر بود که گفت: ”غم نخورید من دعا می کنم که خدا مرا تبدیل به یک دیگ کند. شما گوشتها را پخته کنید وبخورید. وقتی که سیر شدید مرا خبر کنید.“ خواهران با شورو اشتیاق گوشت گوسفند را پختند وبا لذت فراوان خوردند. وقتی که شکم های شان سیر شد بدون اینکه به فکر خواهر نیکو کارشان بیفتند دیگ را همانجا گذاشتند ورفتند. بعد از چند روزی پرنده ای لب دیگ نشست وبرای خوردن گوشت خشک شده ای که به لب دیگ چسپیده بود نوکی به آن زد. دیگ درنگ صدا کرد وکل دختر ناگهان به خود آمد وبیدار شد. دید که خواهرانش او را باز ترک نموده ورفته اند. بالاخره کل دختر دریافت که خواهرانش با او سرسازگاری ندارند. به همین خاطر تصمیم گرفت دیگر به دنبال آنها نرود. پس راه دیگری در پیش گرفت ورفت ورفت ورفت ... تا به یک غار رسید. از دهانه غار نگاهی به درون غار انداخت. دید عجب جایی! پر از طلا و جواهر و غذاهای رنگارنگ. بدون اینکه معطل کند وارد غار شد وشروع کرد به خوردن. بعد از اینکه غذا را خورد وسیر شد یک جوان تنومند وخوش سیما وارد غار شد. جوان تا کل دختر را دید به رسم مهمان نوازی به او خوش آمد گفت و از وجود او در غار اظهار خرسندی وخوشحالی کرد .

”من یک شکارچی ام. مدتها است که از شهر و دیار بیزار شده ام و به این غار

www.takbook.com

www.takbook.com

پناه آورده ام. آدم تنها باشد راحت تر است. لا اقل از دست حیله و نیرنگ و دورویی دیگران آسوده است. مدتها است که با هیچ آدمی هم صحبت نه شده ام دلم میخواست که هم صحبتی داشته باشم تا اینکه خدا شما را برایم فرستاد.“

آنها خیلی زود از اخلاق ورفتار همدیگر خوششان آمد. برای اینکه برای همیشه در کنار هم باشند با یکدیگر ازدواج کردند وزندگی خوش وخرمی را پایه ریزی نمودند. چند روزی که از زندگی مشترک شان گذشت کل دختر به فکر خواهرانش افتاد به همین جهت مقداری بسراق درست کرد و بعد از دریافت اجازۀ شوهر از خانه برآمده به جستجوی آنها پرداخت. از آن طرف خواهران که پای کوهی از پای مانده بودند ذله وگشنه زیر صخره ای دراز کشیده بودند و از خدا غذا می طلبیدند. کل دختر بالای صخره بالا شده نفری یک بسراق برای هرکدام آنها انداخت خواهران با عجله بسراقها را خوردند و گفتند: ”خدایا یکی دیگر!“

کل دختر برای هر کدام شان یکی دیگر انداخت. خواهران آنها را هم خوردند وسیر نشدند وبازگفتند: ”خدایا یکی دیگر!“

کل دختر از بالا خندید. خواهران تا او را دیدند از خجالت سرخ شدند. باز همان کل دختر بود که به فریاد شان رسیده بود. خواهران خود را به پاهای او انداختند و از

www.takbook.com

www.takbook.com

او تقاضای بخشش کردند. کل دختر از تقصیر آنها گذشت و آنها را با خود به غار برد. شکارچی رفتار خوبی با آنان کرد و به آنها اجازه داد که هرچه نیاز دارند می توانند بگیرند و با خود ببرند. دختران چند روزی را درغار ماندند و بعد با راهنمایی شکارچی به سوی شهر ودیار دیگری به راه افتادند.

اما بشنوید ازپدر ومادر آنها. وقتی آنها دختران خود را با آن نقشه که طرح نموده بودند ازخانه بیرون کردند با خوشحالی منتظر نشستند که تا تقسیم بسراق آنها را نیز دریافت کنند. اما وقتی هنگام غذا فرا رسید مثل هرروز تنها یک بسراق برای هر نفر شان رسید. آه از نهاد شان برامد. آنها دختران شان را از دست داده بودند ولی هنوز به خواسته های شان نرسیده بودند. آنوقت فهمیدند که نمی شود خدا را بازی داد.

مأخذ: کتاب "پشت کوه قاف" مجموعهٔ از قصه های عامیانهٔ هزارستان

نوشتهٔ: محمد جواد خاوری

سوالات

۱. چرا پیر مرد و پیره زن می خواستند دختران خود را از خود برانند؟
۲. خواهر خرد نسبت به سایر خواهران خود چه تفاوت داشت؟
۳. چرا شش خواهر نسبت به خواهر خرد شان حسادت می نمودند؟
۴. خواهر خرد در غار کوه چه دید؟
۵. کدام خصلت های خوبی را خواهر خرد داشت که سایر خواهرانش از آن محروم بودند؟ ما ازین خصلت های دختر چه را می توانیم یاد بگیریم؟

www.takbook.com

www.takbook.com

افسانهٔ یک شهزادهٔ غریب

بود نبود یک پادشاه بود. ای پادشاه سه بچه داشت. یکروز پادشاه بچای خوده پیش خود خواست و برای شان گفت: ”بچایم مه میخواهم یک موضوع را برایتان بگویم.“ بچایش تعظیم نموده گفتند: ”امر کنید پدر.“ پادشاه گفت: ”بچه هایم! به شما معلوم است که من پیر شدیم. دیر و یا زود ازین دنیا رفتنی هستم. نصیحت من به شما اینست که بعد ازینکه من مردم شما هر کدام به نوبت یک یک شب بالای قبرم آمده و تا صبح آنجا بمانید.“ پسر هایش این نصیحت پدر خود را در پیشروی او از دل و جان قبول نموده و به او اطمینان دادند که این خواست او را حتماً برآورده میسازند. از قضا یکروز پادشاه مریض میشه و بعد از چند روز مریضی بالاخره میمیرد. بچه هایش بعد ازینکه از دفن کردن و فاتحه خواندن پدر شان خلاص میشوند با دل پر غصه به خانه می آیند. وقتی شب فرا میرسد دو برادر منتظر این بودند که برادر کلان شان شب اول را سر قبر پدر به صبح برساند. اما برادر کلان به برادر دومی گفت: ”بیادر جان من مریض هستم. تو برو و امشب را سر قبر تیر کن.“ برادر دومی هم یک قسم بهانه آورده و گفت که او هم رفته نمی تواند. بالاخره برادر خرد مجبور میشه که به عوض برادر های خود، سه شب را از شب تا صبح سر قبر پدر خود تیر کند.

www.takbook.com

www.takbook.com

شب اول و شب دوم بدون کدام حادثه سپری گردید ولی در شب سوم هنگامیکه او در بالای سر قبر پدر نشسته بود، دفعتاً آسمان تیره شد و بعد از آن صدای آلماسک، باران و رعد و برق شدید به گوش آمد. درین اثنا یک صدای وحشتناک

بگوشش رسید که میگفت: ”بوی بوی آدمیزاد، بوی بوی آدمیزاد.“ بچهٔ پادشاه از شنیدن این صدا بسیار میترسد و فوراً پشت قبر پدر، خود را پنهان میکند. وقتی میبیند یک دیو است که بطرف او نزدیک میشود، بچه گک جرأت بخرچ داده خپ خپ از پشت سر دیو آمده توپ میکند و از موی دیو میگیرد و او را زیر پای خود خم

www.takbook.com

www.takbook.com

میکند (میگویند یگانه چیزیکه دیو را تسلیم میسازه گرفتن او از مویش میباشد). دیو چیغ زد و گفت: ”به نگین حضرت سلیمان سوگند که من همرایت نیکی میکنم و تو را ضرر نمی رسانم. مرا رها کن.“

بچه دیو را رها میکند و دیو هم شش تار موی سرش را کنده و به پسر میدهد و میگوید که: ”هر وقت کدام مشکل برایت پیدا شد تو یکدانه موی را بسوزان و من فوراً پیدا شده تو را کمک میکنم.“ دیو همین را گفت و از نظر بچه غایب گردید.

ناگفته نماند که دو پسر دیگر پادشاه که بسیار تنبل و بیکار بودند. آنها در مدت کمی تمام امورات مملکت را برباد نمودند. پس مردم آنها را از سلطنت برکنار نموده و از کشور خارج نمودند و بجای آنها شخص دیگری را منحیث پادشای خود تعیین نمودند. برادران شهر شانرا ترک نموده و روانه محل دیگری شدند. بعد از سفر طولانی بالاخره آنها در حالیکه مانده و ذله بودند به یک شهر دیگری رسیدند. آنها خیمه های شانرا ایستاد نموده و به خواب رفتند.

درین شهر پادشاهی زندگی میکرد که سه دختر زیبا داشت. این دختران اعلان نموده بودند که آنها با کسانی عروسی خواهند نمود که شرط شانرا عملی نمایند. شرط این بود که آن جوانی میتواند با یکی از شاهدختان عروسی نماید که بالای اسپ خویش در حالیکه روی اسپ بطرف پشت سر باشد در چهل پلۀ زینه یک برج بالا شود و طبل را که در بالای برج قرار دارد بکوبد. بعداً او باید سوار بر اسپش واپس پائین شده و دوباره به قصر خود برود. فقط بعد از آن شاهدختان حاضر خواهند شد تا با او عروسی نمایند. سه پسر پادشاه اولی که تازه به این شهر آمده بودند ازین اعلان شاهدختان باخبر شدند. دو برادر کلان لباسهای زیبای شانرا پوشیده و بالای اسپهای شان سوار شدند تا درین مسابقه شرکت نمایند. وقتی در محل مسابقه رسیدند در آنجا شنیدند که پادشای مملکت اعلان نموده بود: ”هر شرکت کنندۀ مسابقه اگر بازنده شود اعدام خواهد شد.“ آن دو برادر میدیدند که شرکت کننده مسابقه از ده الی پانزده پلۀ زینه بالا رفته نمیتواند و واپس برمیگردد و به سرنوشت بدی دچار میشود.

آنها همچنان جسد بسیاری از جوانان را دیدند که حلق آویز شده بودند. پس جرأت نکردند تا در مسابقه شرکت نمایند. برادر کوچک یکروز به برادران بزرگش

www.takbook.com

www.takbook.com

گفت که او هم میخواهد درین مسابقه اشتراک کند. مگر برادرانش بالای او خندیدند و او را ریشخند نمودند. آنها برایش گفتند: ”از همه اولتر تو لباس درست نداری. دوم اینکه تو اسپ نداری. پس چطور میتوانی در چنین یک مسابقه بزرگ شرکت نمایی؟“ بعد آنها از خانه برامدند و برادر کوچک شانرا در خانه تنها گذاشتند. بعد ازینکه شهزاده کوچک کارش را تمام نمود و غدا نیز پخته شد او یک دانه موی دیو را گرفته و آنرا سوختاند. دفعتاً یک اسپ زیبا که لباس های زیبا بالایش بار بود در مقابل او ظاهر گردید. اسپ در نزدیک شهزادۀ جوان ایستاده شد. او لباسها را گرفته و آنرا پوشید و موهای خود را شانه نموده بالای اسپ سوار شد و بطرف میدان مسابقه رفت.

وقتی به آنجا رسید مردم چنان فکر کردند که یک شهزاده ای از شهر دیگر آمده است. آنها برایش راه را باز نمودند. او مستیقماً اسپش را بطرف زینه ها برد و تا به آخرین پته زینه بالا شد، طبل را کوبیده و واپس پائین شد و رفت. برادرانش او را نشناختند. وقتی آنها به خانه آمدند شهزادۀ کوچک وقت لباسهایش را تبدیل نموده و آنرا واپس بالای اسپ انداخته و از همان راهیکه اسپ آمده بود دوباره آنرا روان نموده بود. شهزاده کوچک قبل ازینکه برادرانش برسند لباسهای کهنه اش را به تن نموده و در نزدیک آتش نشسته بود.

وقتی آنها در پهلویش نشستند برادر کوچک از آنها پرسید که کی امروز مسابقه را برد. آنها جواب دادند: ”پرسان نکو! یک شهزاده جوان در یک لحظه تمام پله های زینه را بالا شد، طبل را به صدا در آورده و واپس پائین گردید.“

شهزاده کوچک گفت: ”کاش من هم با شما میرفتم.“

برادرانش یکبار دیگر بالایش خندیده و تمسخر نمودند. در روز دوم دو برادر باز هم بدون اینکه برادر کوچک شانرا با خود بگیرند روانۀ محل مسابقه شدند. شهزاده کوچک یک مو دیگری را میسوزاند و فوراً یک اسپ سرخ با یک دست لباس نصواری که در بالای زین آن گذاشته شده بود در برابرش ظاهر میگردد. او لباسها را پوشیده بالای اسپ سوار شد و یکه راست بطرف میدان مسابقه رفت.

این بار او باز هم او در حالیکه پشت اسپش را بسوی زینه گشتانده بود بالای برج بالا شده و طبل را کوبید. سپس دوباره موفقانه پائین شد و رفت. باز هم او با بسیار

www.takbook.com

www.takbook.com

عجله قبل ازینکه برادرانش برسند به خانه آمده لباسهای نوش را کشیده بالای زین اسپ گذاشت و اسپ را دوباره از جائیکه آمده بود روان نمود. وقتی برادرانش به خانه آمدند او در حالیکه لباسهای کهنه خود را به تن داشت منتظر آنها نشسته بود. آنها

خیلی مایوس و پریشان بودند و با خود میگفتند که یک شهزاده دیگر امروز مسابقه دوم را نیز برد. برادر کوچک باز هم عذر و زاری نموده و به آنها گفت: ”فقط یکبار مرا با خود به میدان مسابقه ببرید. امکان دارد من مسابقه را ببرم.“ برادرانش در جواب گفتند: ”چطور امکان دارد که تو مسابقه را ببری، در حالیکه ما چند روز است که

www.takbook.com

www.takbook.com

میرویم ولی جرأت نزدیک شدن به مسابقه را نداریم.“

روز سوم باز هم دو برادر بدون اینکه برادر سومی شانرا با خود ببرند به میدان مسابقه رفتند. شهزاده جوان و غریب تار سومی موی دیو را گرفته و در داد. باز هم یک اسپ نصواری که یک دست لباس نصواری در بالای زین آن گذاشته شده بود در مقابلش ظاهر شد. باز هم مانند روز های گذشته او بالای اسپ سوار شده و به میدان مسابقه رفت. اینبار او با بسیار وقار و شوکت نزد برادران خود که در یک گوشه ایستاده بودند رفته و تمام آنچه که اتفاق افتیده بود برایشان قصه نمود. برادرانش از کاری که در حق برادر کوچک شان نموده بودند خیلی شرمنده بودند. آنها از او معذرت خواسته و وعده نمودند که در آینده با او پیش آمد خوب خواهند نمود. خیلی زود در شهر این آوازه پخش گردید که سه دختر پادشاه با سه برادریکه موفقانه مسابقه بالا شدن در برج را برده بودند عروسی خواهند نمود. این سه برادر به قصر رفتند. پادشاه از ایشان به گرمی استقبال نموده و هر برادر با یکی از سه دختر شاه عروسی نمود. هر کدام آنها قصر شخصی خویش را اعمار نمود. خداوند مراد آنها را برآورده ساخت، خدا مراد ما را هم برآورده سازد.

مأخذ: مجلهٔ فولکلور شمارهٔ پنجم سال ۱۳۵۳ نویسنده: مهریه عادل

سوالات

۱. چرا برادر اولی و دومی از رفتن بر سر قبر پدر اجتناب نمودند؟
۲. شهزادهٔ جوان دارای کدام خصایل و سجایا بود؟
۳. درشب سوم شهزادهٔ جوان با کی مقابل شد و چی کرد؟
۴. شاهدخت های جوان چه شرایطی را برای کسانی که می خواستند با ایشان عروسی کنند، گذاشته بودند؟
۵. آیا این شرایط می تواند تحقق پذیر باشد؟
۶. آیا خداوند همیشه خواهشات مردم را برآورده می سازد؟
۷. اگر شما به جای برادر کوچک می بودید، مایل بودید که دو برادر بزرگ را مورد عفو قرار دهید؟

www.takbook.com

www.takbook.com

سرگذشت دختر بابه خارکش

بود نبود یک بابه خارکش بود که سه تا دختر داشت. او هر روز برای جمع کردن خار به صحرا میرفت. یکی از روز ها وقتیکه برای خار کندن رفت دید که خار کنده شده کوت است. هر قدر که به چار دو بر خود نظر انداخت اثری از کندن والای خار نیافت. او پشتارۀ خار را گرفت و بسوی شهر آمده آنرا فروخت. روز دیگر باز برای کندن خار رفت و دید که باز هم خار کنده شده است. او تعجب نمود که این خار را کی کنده است. باز هم خار های مذکور را گرفته و برای فروختن ده بازار برد. روز سوم وقتی بابه خارکش برای کندن خار رفت دید که دو پشتاره خار کندگیست. او حیران ماند و وقتی میخواست پشتاره ها را بردارد دید که یک مار بسیار کلان بالای سر بته های خار نشسته است. همینکه چشم بابه خارکش به مار افتاد وای گفت و دور شد. مار سر خود را بالا کرد و گفت: ”سلام علیکم، بابه خارکش تو از مه نترس. مه تره غرض ندارم. لیکن یک شرط دارم، اگه شرط مره در جای نکدی میخورمته.“

بابه خارکش بسیار به ترس و لرز پرسان کرد. ”بگو شرط تو چیس؟“

مار گفت: ”یک شرط بسیار آسانست.“ بابه خارکش گفت: ”بگو چه است.“ مار گفت: ”میخایم که دختر خرد خوده به مه عروسی کنی.“ بابه خارکش به ترس و لرز گفت: ”مه خو اختیار دختر خوده ندارم. خی میروم خانه بریش میگم اگر تره قبول

www.takbook.com

www.takbook.com

کنه مه دیگه گپ ندارم.“ مار گفت: ”بسیار خوب آلی برو و خبر شه بری مه بیار.“ بابه خارکش در حالیکه خیلی غمگین بود پشتاره خار را برداشته به بازار رفت و آنرا فروخت. شب با بسیار جگرخونی و مانده و کوفته به خانه آمد و نان خشک را که از بازار خریده بود به دختر خود داد. دختر بابه خارکش نان را گرفت دید که پدرش خیلی جگر خون است. پرسان کرد: ”بابه جان اینقدر غمگین چراستی؟“ پدرش گفت: ”هیچ.“

مگر دخترش باز هم سوال خود را تکرار نمود . این بار بابه خارکش مجبور شد و تمام آنچه را که بالایش گذشته بود به دخترش قصه نمود.

دخترش خنده کرد و گفت: ”ای خو اینقدر جگر خونی نداره. تو فردا برو و برش بگو که دخترم تره قبول داره.“ بابه خارکش گفت: ”راست میگی، دخترم؟“ دخترش گفت: ”بلی، پدرجان.“

روز دیگر بابه خارکش باز برای کندن خار رفت. دید که خار کنده شده است و

www.takbook.com

www.takbook.com

همان مار بازهم بالای خار نشسته است. مار به بابه خارکش سلام داد. بابه خارکش وعلیک گفت. بعد از سلام و علیک مار از بابه خارکش پرسید: ”دخترت چه گفت؟“ بابه خارکش گفت: ”هیچ نگفت، فقط گفت که قبولش دارم.“ مار بسیار خوش شد و از خوشحالی چند چرخ خورد و گفت: ”خی روز پنجشنبه عروسی ماست.“ بابه خارکش گفت: ”مه چیزی نمیگم هرچه که تو بگویی درست است.“

مار چند سکهٔ طلا را به بابه خارکش داد تا برای دخترش لباس و دیگر لوازم بخرد و گفت: ”روز پنجشنبه دخترت را نزدیک دریا بیار. مه با سایر دوستایم می آیم.“

بابه سکه های طلا را گرفت و به بازار رفت. او چند دانه سکهٔ طلا را فروخت و برای دخترش چند دست لباس و چند جوره پیزار خرید. همان بود که روز پنجشنبه رسید. خواهران عروس، عروس را آماده نمودند و با بسیار غم و اندوه او را لب دریا بردند. آنها برای عروس بسیار گریه میکردند و گمان میکردند که آن مار او را خواهد خورد. مگر خواهر شان آنها را تسلی میداد و میگفت: ”هرچه که قسمت من است همان خواهد شد. شما غم نخورین.“

چند لحظه بعد یک مار کلان که چندین مار خورد و کلان گرد و بر او را احاطه نموده بودند از دریا برامد. در یک چشم به هم زدن کنار دریا از مار های قسماقسم پر گردید. پس از آن همان مار کلان پیش آمد و در مقابل دختر بابه خارکش پشت خود را خم نموده گفت: ”نترس، بالا شو ده پشتم.“ دختر بابه خارکش بسیار دلیر بود. او در پشت مار بالا شده و آنجا نشست. مار ها خدا حافظی نموده و دوباره بسوی دریا رفتند و دختر بابه خارکش را نیز همرای خود بردند.

چند هفته که گذشت دختر کلان بابه خارکش به پدرش گفت: ”بابه جان تو بیغم ششتی، برو خبر خواهر ماره بیار.“ بابه خارکش گفت: ”مه خو خانیشه ندیدیم. چطو کنم؟“ دختر ها با پافشاری زیاد پدر شانرا وادار نمودند تا برای احوال گرفتن دختر خود برود. آنها برایش چند دانه نان تاوه گی پخته نمودند. نانه ده کمر خود بسته کد و از خانه برامد.

هله هله هی میدان و طی میدان خار مغیلان تلخی تمباکو، کشمش پندیده، نخود ترکیده درازی کرباس و کوتاهی سخن بجای رسید که نه آبی بود و نه آبادی

www.takbook.com

www.takbook.com

ای. در همانجا دراز کشیده و گفت: ”ای خدا مه دیگه تاب راه رفتن ندارم.“ در همین اثنا دو دانه مینا از هوا تیر میشدند. یکی آن به دیگرش گفت: ”خوارک (خواهرک) ای بابه ره میبینی؟ اگه دمی کوی نزدیک بره یک دانه سنگ کلانه میبینه که ده دهن یک سوراخ اس. امو ره که پس کنه یک کلکین اس. ده کلکین که داخل شوه یک باغ کلانه میبینه. اونجه دخترش میباشه.“

بابه خارکش تکان خورد و فوراً از جای خود برخاست و سوی کوه رفت. چند گام که بالا رفت دید که براستی یک دانه سنگ کلان در دهن یک غار مانده گی است. او آستین هایش را بر زده و با بسیار زحمت خدا گفته آن سنگ کلان را از دهن غار پس نمود. در بین سوراخ درامد و دید که چه یک باغ زیبایی در آنجا وجود دارد. وقتیکه باغ را دید بسیار خوش شد. به چار طرف خود نظر انداخت و دید که یک قصر بسیار زیبا از دور معلوم میگردد. بابه خارکش بطرف قصر روان گردید در همین اثنا دید که دخترش سوی او می آید. بابه خارکش از بس که از دیدن دخترش هیجانی شده بود فریاد زد و بسویش دویده گفت: ”وای دخترم، وای دخترکم، شکر خدا که توره جور میبینم.“ دخترش خنده کده بیش پدر خود آمد. بابه خارکش اشکهای خود را پاک نموده و گفت: ”بچیم چه حال داری؟“ دخترش گفت: ”بسیار آرام هستم. بابه جان زندگیم بسیار خوبست. شوهرم یک بچه جوان و خوش قواره است. زندگیم بسیار به خوشی تیر میشه. تنها دوری شما مره آزار میته. اینه خوب شد که آمدی.“

بابه خارکش یکبار چشمانش از کاسه برامده گفت: ”تو چه میگی؟ او خو آدم نیس مار اس.“ دخترش خنده کرده گفت: ”بابه جان او مار نیس، یک شهزاده اس که مادراندرش به وسیلهٔ جادو او را به مار تبدیل کده.“

بابه خارکش از شنیدن این سخن بسیار خوش شد و گفت: ”خیر اینطور که است به کسی از آمدنم هیچ چیز نگو. بان که مه صبح سون خانه بروم و خواهرایته بیارم.“

صبح بابه خارکش سوی خانه روان شد. دخترانش وقتی پدر شانرا دیدند شتابان از زینه پائین شدند. آنها پدر خود را بسیار خوشحال دیدند. دستای خود را در گردنش انداخته و پرسیدند: ”خواهر ماره دیدی؟“ بابه خارکش با بسیار افتخار گفت: ”بلی دیدم. او بسیار خوشحال و راضی بود.“ دختر ها پدر خود را وادار نمودند که آنها را پیش خواهر شان ببرد. بابه خارکش قبول نمود و چند دانه طلا ره گرفته در

www.takbook.com

www.takbook.com

بازار فروخت و برای دخترای خود به میل دل شان لباس های زیبا خرید. بعد آنها با دختر کاکای خود یکجا به دیدن خواهر خرد خود رفتند. وقتیکه به خانه خواهر خود رسیدند به مجردیکه چشمان شان در چشم خواهر شان افتاد دستهای خود را ده گردن یکدیگر انداختند و از شوق گریه کردند و بعد ازینکه احوالپرسی به پایان رسید به خانه رفتند. دختر کاکایش که سامان خانه را دید بسیار اوقاتش تلخ شد و افسوس خورد که کاش من به عوض او میبودم. مگر این درد را در دلش جا گرفته و با خود گفت که من حتماً در حقش کاری می کنم. او پیش دختر کاکای خود رفته و از او پرسید: ”خوارک شوهرت چه کار میکند؟“

دخترک ساده دل گفت: ”هیچ کار نداره. او یک شهزاده است. ما آرام استیم.“

دختر کاکایش گفت: ”مگر او خو آدم نیست مار اس.“ دخترک گفت: ”مار نیست وقتیکه پوست خوده بپوشه مار میشه. وختیکه پوست خوده بیرون کنه پس آدم میشه.“ دختر کاکایش گفت: ”تو اوره چه صدا میکنی؟“ دختر گفت: ”وقتی مره به خانه آوردند نام مره "مهرنگار" ماندند. و نام شوهر مه از خاطریکه مار سبز رنگ است "سبزینه خمار" ماندند.“ دختر کاکایش گفت: ”حالا سبزینه خمار کجا رفته است؟“

دختر جواب داد: ”پوست خوده پوشیده و رفته که یک ساعت بگرده.“ دختر کاکایش در دل خود گفت: ”حالی مه چاریشه میکنم“. یکدفعه بری مهرنگار گفت: ”نمیشه که پوست او را بسوزانیم که یکدفعه بیغم شوی؟“ مهرنگار گفت: ”پوست او به این آسانی نمی سوزه. خدا میدانه کتی چه در میگیره.“ دختر کاکایش گفت: ”خوارک ما خو رویشه دیده نمی تانیم. چطور میشه؟ تو باید هر رقم میشه از خودش پرسان کنی که پوستش چگونه در میگیرد؟“

وختیکه سبزینه خمار به خانه آمد بعد از احوالپرسی گفت که کی به خانه ما آمده. مهرنگار گفت که خواهرانم همراه دختر کاکایم. سبزینه خمار گفت: ”بسیار خوش آمدن از طرف مه بریشان سلام بگو.“ مهرنگار پیش مهمانان خود آمد و سلام سبزینه را برای شان رساند. دخترها دوان دوان همه شان پشت دروازه سبزینه خمار آمدند ولی روی او را دیده نتوانستند. خلاصه برای مهرنگار گفتند هرقسمی که میشه از او پرسان کن که پوستش چگونه در میگیرد. مهرنگار وقت خواب به اطاقش رفت. برای چند لحظه با سبزینه خمار نشسته و قصه کرد. بعداً با ترس ولرز از او پرسان

www.takbook.com

www.takbook.com

نمود: ”سبزینه جان، امی تو بری مه نگفتی که پوستت چه رقم در میگیره؟“ یکبار سبزینه قهر شد و سیلی محکمی به روی مهرنگار زد.

مهرنگار بسیار زیاد گریه کرد. دل سبزینه خمار برایش سوخت و برایش گفت که پشت سخن های مردم نگردد که برایش خوبی ندارد. ولی بالاخره برایش راز سوختن پوست خود را افشا نموده گفت: ”پوست مه کتی پوست پیاز و پوست سیر یکجا در مابین تنور داغ میسوزه. مگر هوش کنی که برای کس نگویی که همرایت دشمنی میکنه.“ مهرنگار وعده داد که این راز را برای کس نگوید. همان بود که صبح شد.

سبزینه خمار از خانه برامد و مهرنگار پیش مهمانان خود آمد. دختر کاکایش که بسیار مشتاق شنیدن گپ در دادن پوست سبزینه خمار بود، به مهرنگار بسیار شله شد که بگوید. بیچاره مهرنگار حوصله اش کم شد و گفت که پوست او همرا با پوست سیر و پیاز در مابین تنور داغ در میگیرد. دختر کاکایش هیچ نگفت و خود را تیر کرد. در همان چند روز وشب که در خانه ایشان مهمان بود پوستهای پیاز و سیر را جمع کرد و تنور را هم داغ نمود. شبی که مهرنگار و سبزینه خمار ده اطاق خود مست خواب بودند که دختر کاکایش آهسته آهسته آمد و پوست سبزینه خمار را گرفت همرای پوست پیاز و سیر با بسیار عجله برد و در تنور داغ انداخت. همینکه پوست در تنور افتاد، سبزینه خمار دیوانه وار از خواب پرید. سیلی محکمی بروی مهرنگار زد و گفت: ”بدبخت مره در دادی. حالا دیگر عصایت سوزن شوه و موزه هایت هم پوست سیر اگر مرا بیابی.“ همین را گفت و یکبار به کبوتر مبدل شد و پرید. همینکه سبزینه خمار کبوتر شده رفت مهرنگار دید که نی خانه است و نی باغ و همه چیز ها گم شده است و خود شان نیز بروی دشت هستند. همه شان پشیمان شدند که چه کار بد شد. ”حالا چه کنیم؟ خاک ده سر ما شد.“ مهرنگار که نسبت به همه خیلی جگرخون بود یکبار از جایش برخاست و گفت: ”قسم بخداست تا پیدایش نکنم نمی مانم.“ همان بود که به شهر آمدند. مهرنگار پیش آهنگر رفت و گفت: ”بابه جان یکجوره موزه فولادی برای من بساز با یکدانه عصا.“ آهنگر پیر گفت: ”انشأ الله یک هفته بعد بیا و آنرا ببر.“ دختر گفتهٔ او را قبول نمود. یک هفته بعد مهرنگار پیش آهنگر آمده پولش را داد و عصا و موزه ها را گرفت. چند دانه نان تاوه گی را نیز در کمر بسته کرد و خدای خود را یاد کرده هی میدان و طی میدان و خار مغیلان ده جای رسید. دید که موزه هایش پوست سیر شده و عصایش سوزن. همین

www.takbook.com

www.takbook.com

جا نا امیدی در دلش گشت و یک آه سوزان از دلش کشید و گفت: ”ای خدای مهربان از کردهٔ خود سخت پشیمان هستم. دیگه توبه کدیم. مره ببخش.“

در زیر یک درخت کلان نشست تا دم خود را بگیرد. دید چند تا مزدور کوزه ها را از آب پر کرده سر شانه گرفته و تیز تیز راه میروند. از یکی شان یک ذره آب خواست. او گفت: ”برو بابا! بادار خود ما به یک سوختم گفتن اس. هرچه آب برسرش می

اندازیم خوب نمیشه.“ در همینجا دل مهرنگار یک شور زد. در دل خود گفت که این مرد به جز سبزینه خمار کسی دیگری نیست.

او از مزدوران درخواست نمود تا او را نزد بادار شان ببرد. همان بود که مزدوران او را به خانه بردند و به بادار خود گفتند: ”یک مسافر از راه دور آمده و میگه که یک قرت آب برایم بدهید.“ بادار در جواب گفت: ”برو برایش آب بده مگر آب پسمانده اش را دور نیاندازی و آنرا برای من بیار. خدا مهربان است از دعای او خوب شوم.“ مزدور رفت و یک کوزه آب آورد و برایش داد. همینکه مهرنگار یک شوپ آب را خورد آهسته انگشتر سبزینه خمار را که در دستش بود در مابین کوزه انداخت. وقتی مزدوران آب را بردند و بالای بادار شان انداختند؛ انگشتر همرای آب افتاد. همینکه

www.takbook.com

www.takbook.com

چشم سبزینه به انگشتر افتید آهسته آنرا گرفت و در کلک خود کرد و گفت: ”حالا خوب شدم.“

سبزینه فهمید که در خانه کی آمده است. رفت و لباسهای خود را پوشیده و از خانه برامد. وقتی پیش درخت رسید دید که مهرنگار به بسیار حالت خراب موهایش کشال، لبانش زنگ بسته کده و مانده و کوفته زیر درخت نشسته است. همینکه چشم مهرنگار به سبزینه افتاد ایستاد شد و سلام داد. سبزینه علیکم گفت و پرسید که چرا باز آمدی. مهرنگار گفت: ”مره ببخش سبزینه جان که این کار را دختر کاکایم در حق من نموده است. من نه فهمیدم.“ سبزینه گفت: ”مه توره گفتم که هوش کنی که ای رازه به کس نگویی. مگر تو کوشش نکردی. حالا که هرچه کردی جزایت را دیدی. بیا خیر است، مگر یک گپ دیگه است. اگر توره ده خانه ببرم مادرم توره که ببینه می کشه چرا که او جادوگر است.“ مهرنگار گفت: ”خیر چطور کنم؟“ سبزینه گفت: ”مه توره سوزن میسازم و در یخن خود میزنم.“ مهرنگار گفت: ”هرچه دلت است بکو.“

سبزینه خمار دعا یی خواند و مهرنگار تبدیل به سوزن شد. سبزینه سوزن را گرفته و در یخن خود زد و به خانه آمد. همینکه به خانه رسید مادرش گفت ”به به بوی آدمی ذات است.“ سبزینه گفت: ”مگر اینجا خو هیچ آدمی ذات نیست.“

روز دیگر مهرنگار را جاروب ساخت و در کنج خانه ماند. باز که مادرش آمد گفت: ”دیوانه شدم. بوی آدمی ذات است.“

دل سبزینه تنگ شد و گفت: ”بلی اس، چه میکنیش؟“ مادرش گفت: ”وای وای بیارش بیرون که یک لقمهٔ خامش کنم.“ سبزینه گفت: ”اگر تو به او ضرر برسانی من هم میمیرم.“ مادرش گفت: ”خیر اینطور که هست غرض ندارمش بیار که ببینمشه.“ سبزینه گفت: ”قسم بخور که غرض نداری.“ مادرش قسم خورد که نی غرض ندارمش. بعد ازآن مهرنگار را آدم ساخت و گفت: ”اینه.“

مادرش وقتیکه دید بسیار قهر شد. ده دل خود گفت مه کتش کار دارم و از روی دل گفت: ”ای کیس؟“

سبزینه گفت: ”ده جای که من بودم او همرای من بسیار کمک کرده است.“ نگفت که زن مه اس. اگر نه مهرنگار را زنده نمی ماند چرا که دختر خالیش نامزد او

www.takbook.com

www.takbook.com

بود. وقتی سبزینه بیرون رفت مادرش مهرنگار را خواست و گفت: ”این تشت را بگیر و برو از اشکت پر کن.“ مهرنگار هرچه گریه میکرد تشت پر نمیشد. آفتاب گرم و سوزان بود که سبزینه بالای سرش آمده و گفت: ”چه گپ اس؟ چرا اینقدر گریه میکنی؟“ مهرنگار گفت: ”ای تشته مادرت داده که از اشک پر کو.“ سبزینه خمار خنده کرد و گفت: ”ای ساده تو ای تشته از گریه پر کده میتانی؟“ مهرنگار گفت: ”خیر چطور کنم؟“ سبزینه گفت: ”برو خانه و یک ذره نمک بیار.“ مهرنگار رفت و نمک آورد. سبزینه خمار فوراً تشته پر از آب کرد و یک مقدار نمک هم در آن انداخت. خوب شور داد تاکه نمک آب شد. بعد تشته بریش داد و گفت: ”ببر.“

وقتی مهرنگار تشته به خانه برد مادر سبزینه گفت: ”ای کار تو نیست. کار کار استادت است.“ روز دیگر وقتی سبزینه خمار از خانه برامد مادرش مهرنگار را خواسته گفت: ”این گلیم سیاه را گرفته لب دریا ببر و با صابون بشوی تاکه سفید شود.“ بیچاره مهرنگار هرقدریکه گلیم را صابون میزد سفید نمیشد. نزدیک شب شد که سبزینه آمد. دید که مهرنگار گلیم سیاه را صابون میزند. گفت: ”چی میکنی؟“ گفت: ”مادرت این را داده که سفید کنم.“ سبزینه خمار بسیار قهر شد. باز دعا کرد و گلیم سیاه سفید شد. برش داد که ببرد خانه. وقتیکه مهرنگار گلیم را به خانه برد مادر سبزینه دید گفت: ”این کار تو نیست. خیر باشه مه کتیت کار دارم.“ یکروز مادر سبزینه خمار به خواهر خود گفت: ”حالا دیگر وقت عروسی سبزینه جان است باید کتی دخترت عروسی کنه“. خالهٔ سبزینه خمار قبول کرد و گفت: ”در همین هفته عروسی شانه میکنم.“

روزی مادر سبزینه خمار پیش خود چرت می زد که چه کند تا این دختر لعنتی را ازین خانه گم کند. همان بود که مهرنگار را صدا کرد و گفت: ”این خط را بگیر و به خانهٔ خواهرم ببر و او هارمونیه ای را که برایت می دهد این جا بیاور.“ مهرنگار خط را گرفت و سوی خانهٔ خالهٔ سبزینه خمار رفت. ده بین راه سبزینه سر راهش پیدا شد. گفت: ”کجا میری؟“ مهرنگار گفت: ”خانهٔ خالیت.“ سبزینه گفت: ”برای چه؟“ مهرنگار گفت: ”که مادرت این خط را داده است که ببر و هارمونیهٔ ساز و آواز را بیار.“ سبزینه خط را از دستش گرفت و آنرا خواند. دید که نوشته شده بود وقتی این دختر به خانه ات رسید فوراً او را از بین ببر. سبزینه خمار همینکه خط را دید بسیار قهر شد و خط مادر خود را پاره پاره کرد. از سر خط نوشته کرد که: ”خواهر

www.takbook.com

www.takbook.com

جان وقتی این دختر به خانه آمد او را خوب قدر و عزت کن و هارمونیه را برایش بده.“ بعد سبزینه به مهرنگار گفت: ”مگر هوشت را بگیر وقتی به خانهٔ خاله ام رسیدی اول دروازهٔ وازه پیش کو بعد داخل شو. در پیش سگ، کاه است و در پیش اسپ استخوان. کاه را برای اسپ پرتو و استخوان را برای سگ. ده پیش جوی خون که رسیدی بگو واه واه چه خوب عسل است. باز به زینه بالا شو و در خانه خالیم داخل شده سلام بتی.“ مهرنگار قبول کرد و خط را گرفت و سوی خانهٔ خالهٔ سبزینه آمد. وقتی به خانهٔ او رسید همه چیز را که سبزینه خمار برایش یاد داده بود مو به مو اجراء کرد. وقتی داخل شد فوراً سلام داد. خالهٔ سبزینه خمار ”علیکم“ گفته و گفت: ”اگر سلام نمی دادی ترا یک لقمهٔ خام می کردم.“ مهرنگار خط را در دستش داد. همینکه خط را خواند به چشمانش مالید و رفت هارمونیه را آورد و گفت: ”بگیر مگر هوشت باشد که ده جای نزنی که آوازش همه جا را میگیره.“ مهرنگار از خانه برامد. وقتی از زینه ها پائین شد خوی خالهٔ سبزینه دفعتاً تغییر نموده و صدا کرد که: ”جوی خون بگیریش.“ جوی خون گفت: ”چرا؟ سالها تو مرا جوی خون گفتی ولی او مرا عسل گفت.“ باز صدا کرد که: ”سگ بگیریش.“

”چرا سالها پیش من کاه بود و او پیشم استخوان انداخت.“

باز گفت: ”اسپ تو بگیریش.“

”چرا سالها پیش من استخوان بود و او پیشروی من کاه انداخت.“

در آخر صدا کرد که: ”دروازهٔ باز تو بگیریش.“

دروازه گفت: ”سالها من باز بودم و او مره پیش کرد.“ خلاصه که از خانه برامد و سوی خانهٔ مادر سبزینه خمار روان شد.

ده نیم راه که رسید ناغلطی کنج هارمونیه ده دیوار خورد. یکدفعه آواز موزیک بالا شد. هر چه کرد تا آنرا خاموش کند نتوانست. در همین وقت باز سبزینه به سر وقتش رسید. هارمونیه را خاموش کرد. وقتی مادر سبزینه خمار او را دید گفت: ”خاک ده سرکت. کار کار تو نیست کار استادت است.“ هارمونیه را گرفت و به مهرنگار گفت: ”برو گمشو خانه ره جارو کن.“

بعد مادر سبزینه خانهٔ خواهر خود رفت و گفت: ”خوارک حالا دیگه وقت عروسی سبزینه جان است. بیا که سرشتهٔ عروسی شانه بگیریم.“ خالهٔ سبزینه قبول کرد و

www.takbook.com

www.takbook.com

گفت: ”در همین هفته شروع میکنیم.“ همان بود که عروسی شروع شد. در شبی که قرار بود عروس را بیاورن، سبزینه به مهرنگار گفت: ”تو دو دانه اسپه تیار کو که نیم شب از خانه بگریزیم. مگر هوش کنی که باز به کسی چیزی نگویی.“ مهرنگار قبول نمود و رفت. خود سبزینه در بازار رفت و کمی آئینه چند دانه شانه و یک پوری سوزن و چند کلچه صابون خرید. در جیب خود یک بوتل آب نیز ماند. وقتی شب شد دست داماد را خینه کردند. عروس را با داماد در دولی شاندن. مهرنگار در کلکهایش ده دانه شمع را روشن نمود. پیش پیش دولی او را روان کردند که روشنی شوه. سبزینه خمار که از مابین دولی مهرنگاره میدید بسیار جگرش خون شده بود. مهرنگار که پنجه هایش سوخته بود از بیرون بیت میخواند: ”ای سبزینه خمار پنجه هایم سوخت.“ سبزینه خمار از دولی میخواند که ”ای مهرنگار دل و جانم سوخت.“

آنها از خانهٔ عروس تا خانهٔ داماد همین را می خواندند تا که به خانهٔ داماد رسیدند. وقتی ده خانه داماد آمدند عروس و داماد را در خانه علیحده انداختند و خود

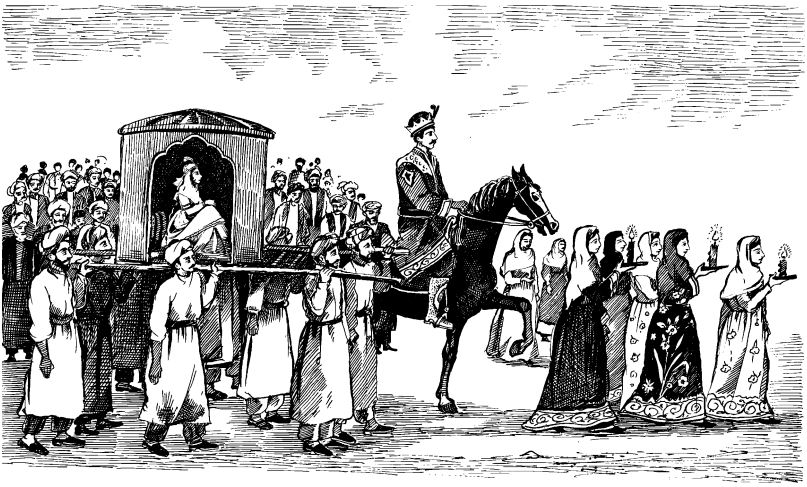

شان سرگرم ساز شدند. در همین وقت سبزینه وقت را غنیمت دانست و دختر خالی خود را با کارد زد و کشت و همراه مهرنگار به اسپها سوار شده و گریختند. تمام شب را منزل نمودند. وقتیکه صبح شد مادر های عروس و داماد آمدند که اونا ره از خواب بیدار کنند. دیدند که دروازه محکم است. خنده کردند و گفتند که خاو خوششان آمده، حالی بیدار نمیشن. باز صدا کردند ولی جوابی نشنیدند. بالاخره دروازه را

www.takbook.com

www.takbook.com

شکستاندند. وقتی داخل شدند دیدند عروس در خون غلط میزند. هردوی شان یک سینه را پس و یک سینه را پیش انداختند و بدو بدو سوی سبزینه خمار و مهرنگار دویدند. هله هله در دشتی رسیدند که اسپای سبزینه و مهرنگار را دیدند. گامهای خود را تیزتر کردند. نزدیک بود که گیر شان کنند.

سبزینه پوری سوزن را انداخت که کوه سوزن شد. مادر سبزینه و خالیش خرچ خرچ و خون آلود از کوی سوزن بالا شدند و باز پشت شان دویدند. نزدیک بود که گیر شان کند. سبزینه آئینه را انداخت و مبدل به کوی آئینه شد. باز دو نفر به بسیار مشکل خوده از کوه آئینه بالا کردند و دویده دویده سوی شان آمدند. نزدیک بود که گیر شان کنند. سبزینه صابون را انداخت که کوی صابون شد. باز به بسیار زحمت خوده از صابون بالا آوردند. این بار سبزینه بوتل آب را خالی کرد که دریای کلان پیشروی شان جور شد. وقتیکه می خواستند از دریا تیر شوند هردوی شان غرق شدند و مردند. همان بود که سبزینه خمار و مهرنگار از ظلم و عذاب آنها خلاص شدند و پس در جای اول خود آمدند. سبزینه خمار دعا خواند. همان خانه و باغ شان پس در جای اول خود آمد. زندگی شان خوب شد. خدا مراد اونا ره داد از ما و شما ره هم بته.

مأخذ: مجلهٔ فولکلور شماره های ۲ و ۳ نویسنده: صدیق سلطانی

سوالات

۱. کی با دختر بابه خارکش عروسی نمود؟
۲. پدر مار کی بود؟
۳. چرا دختر کاکای مهرنگار، پوست سبزینه را سوختاند؟
۴. سبزینه خمار چگونه توانست با معشوقهٔ واقعی خود مهرنگار دوباره یکجا شود؟ آیا این یک پلان خوب بود؟

پایان

www.takbook.com

www.takbook.com

The Merchant's Daughter

Afghan Folklore Fables

www.takbook.com

www.takbook.com

In the Name of God

www.takbook.com

www.takbook.com

Contents

Loyalty Pays its Rewards 6
Dreams, Dungeons, and Fires 23
Seeing the New Moon 36
What's happened to My Bride? 49
Betrayal in a Public Bath, Love at Spring 63
A Maid, Wiser Than Her Master 73
Rewards for His Service 82
Alladin and the Magic Lamp 92
Fat-Eating Cannibal Becomes a Bride 100
Triumph and a Merchant's Demise 107
Jewels in a Mouth 114
Six Jealous Sisters 122
Burning the Hair of a Giant 129
Marrying a Snake 135

www.takbook.com

www.takbook.com

Foreword

What's behind a fable? – A brief introduction

When you read these fables, you may wonder – what's the purpose of old-fashioned, far-feteched fairy tale in a world where we have turned to mobile phones, mp3 players and the Internet?

The fables are far from reality, to be sure. A beautiful lady becomes a stone, a snake changes into a handsome man, a wolf turns into a beautiful bride, animals talk, a crazy young man jumps into a fire and survives. A poor farmer or orphan finds jewels in a stream of water, in the mouth of a snake or in an underground cave.

These things do not happen in our daily lives, but they do in our imaginations. The fables tell us something of how we humans long and aspire for things beyond what we have.

Many of the fables talk about marriages, of horrible and happy marriages and about childlessness or the joy of having a baby. Do we not all long for real love and fulfillment in marriage and family life? A basic plot in many of the stories is how unsuspecting young men (and old men!) fall in love with beautiful women, and how beautiful young women fall in love with handsome princes. Why do we have so many fables about "falling in love"? This is not only in Afghan culture, but in cultures around the world. Is it because so many of our marriages are unhappy, yet we dream of happy marriages? These stories reflect the longings of men and women to enjoy beauty and love in our marriages and families.

An underlying theme in many of the stories is greed and its destructive powers. Many fables talk about disloyalty, betrayal, jealousy and wicked schemes. A regular character is the witch who brings evil upon unsuspecting people. For example, a witch in the disguise of an old woman or a gentle bear, schemes to bring ruin to an innocent young couple. This

www.takbook.com

www.takbook.com

shows that life is never easy; tragedy can strike anywhere and anyhow. And we recognize how evil is amongst us, all too well. But the fables also tell us of deeds of faithfulness, kindness and generosity.

We long for such goodness in our lives. The questions at the end of each fable help us to reflect on the story and what message it may have for each one of us today.

It is also interesting to note similarities in the fables. For example, in several stories "eating an apple" will help a woman give birth to a child. In a number of stories, when the main character is fleeing an evil person, he throws everyday items behind him, like a comb, needle or salt, to ward off the evil person. Mountains, deserts, palaces and caves are common in many of the stories. As you read the stories, try to look at their similarities and differences.

Mr. Homayun Hotak has worked very diligently to collect these fables from the Kabul Public Library and other sources. Many of the fables were recorded by Afghan scholars and writers in the 1950s and 1960s. As much as possible, we have attributed the source of the fable. We thank the Kabul Public Library for providing us access to their collections of magazines.

Some of the stories have long been forgotten as they now lie 'hidden' amidst the dust of old magazines. Fables are one aspect of Afghan cultures, traditions and heritage. The fables published here are only a sample of the 1000s of oral stories that we have passed on from generation to generation in the different languages of Afghanistan. We have chosen fairy tales for this publication. In the future we hope to publish a collection of historical lengends.

Arley Loewen (Ph.D.)

Op-Mercy Afghanistan

www.takbook.com

www.takbook.com

*Original Title: **The United Brothers***

Original English Version: Safari Team

Source: Hazarestan's Folk Fables, 1997

Recorded: M. Jawad Khawari

Loyalty Pays its Rewards

Once upon a time, a certain king had three young sons. One day the sons came to him and said, "Father! It's time to arrange our marriages."

The king smiled and replied, "Sounds good. Just tell me which girl you like in the kingdom and I will arrange it."

"But father," they replied, "We are princes. It's below our dignity to marry a commoner. We want girls equal to our status."

The king grew serious. He said, "Let me be very clear with you. It's true that you are princes, but being a prince is not a dignity in itself. Your dignity comes from selecting a spouse using your own worth and virtue."

These words affected them so much that they bid farewell to their father and set out on a long journey to wherever fate would lead them.

The eldest of the three brothers was an astrologer, the second had a uniquely strong sense of smell and the youngest was an excellent swordsman. They traveled for seven days and nights and crossed seven valleys, seven mountains and seven deserts. On the seventh night they arrived at a scary valley. It was dark and the valley was full of bushes, which made it impossible to cross. They spent the night there. The valley was

www.takbook.com

www.takbook.com

so terrifying, and they knew it wasn't wise for all three to sleep at the same time, so they decided to keep watch by turn. The first watch of the night was the oldest brother's; the second, the middle brother's; and the last watch belonged to the youngest brother.

Unlike his brothers, Damkard, the youngest, was a heroic warrior. He had a keen sense of adventure. During his watch, a light at the end of the valley attracted his attention. He walked towards the light and there saw forty strong men sitting around a fire, chatting and laughing. Damkard hid himself to hear what they were saying. As he listened, he learned that they were thieves. The thieves boasted about how brave they were and laughed together till it was time for supper. Someone brought a water basin to wash their hands. Damkard hadn't eaten well for seven days. When he saw the food and the table spread, he couldn't stand it. He joined the thieves and said loudly, "You're forty guys. With me it's forty-one."

Without asking for permission, he washed his hands and started eating. They admired him for his bravery and nerve and looked at him with respect. When Damkard saw he was accepted by them, he started to praise himself. His stories about his courage surprised them. Finally they asked him, "Why have you come here? What do you want?"

"I've heard about your reputation. I want to work with you. But I have one condition; you must accept me as your boss. If you don't, I won't work with you. Hundreds of other bands are ready to accept me."

The thieves said, "We've been looking for a leader like you for a long time. Now that God has given you to us, why shouldn't we obey you?"

"If so, then listen to me. I know a place we can loot. It is not an official treasury, but still it has a lot of money. At daytime, let's start our mission. My style of work is different. I work daytime, but we don't appear in the public. I'll watch the situation, and then I'll call each of you, one by one, and tell

www.takbook.com

www.takbook.com

you what to do. I don't accept any kind of negligence in our work."

Delighted at this, the thieves started their supper. By the time they had finished eating, dawn was breaking. Damkard alerted them to get ready and he hid himself behind a huge rock. He called them one by one. As they came, one by one, Damkard plunged his dagger into their bellies and threw them in a river. When everything was done, he went back to his brothers and woke them up for prayers.

In a nearby city, people had prepared themselves to fight the thieves. For several days rumors had spread that a band of thieves wanted to loot the city. Many of them had seen the thieves outside the city. Everyone was praying and giving alms because they wanted to rid themselves of the thieves.

Damkard told his brothers what was going on. They went to the city to see what was happening. They saw many people praying and giving alms. Strangers who came to the city were forced to accept the city's prayers for safety. Damkard and his brothers went straight to the King's palace. Damkard told the

www.takbook.com

www.takbook.com

king that he had killed all the thieves. The king stared at Damkard's body and said, "You killed those thieves? Very funny! You're crazy! No one can do that. They are even stronger than monsters."

"But I ripped their bellies apart with my own hands. If you don't believe me, I can show you their bodies."

The king immediately sent some servants to find out if he was right. Damkard told them exactly where he had thrown the bodies. The servants returned soon and verified Damkard's story. The king's eyes grew bright. He hugged Damkard, and in appreciation for his courage, offered his only daughter to him. Damkard thanked the king for his kindness and said, "We are three brothers and I'm the youngest. It's not our custom that the youngest brother gets married first. If it's okay, could you grant this favor to my oldest brother?"

"The three of you are the same to me. I respect any decision you make."

So the eldest brother who was an astrologer built his home and settled in the city. The two other brothers had no reason to stay, so they took some food and continued their journey. They traveled for many days until they came to another scary valley where they spent the night. During the first half of the night the second brother, who could smell well, stayed awake. The youngest brother, Damkard, kept watch for the second half. Again, his sense of curiosity had the better of him. As he started walking around, a light at the end of the valley caught his attention. He left his brother and walked to the light, which he noticed came from a window. Damkard looked into the window and saw a very beautiful girl sitting and weeping. To see such a girl totally alone in such a scary valley was a shock for anyone. Such a girl ought to be sleeping in a soft bed, enjoying sweet dreams. What had brought her to this place? What had she done that made her so sad? Damkard couldn't stand watching her weep, so he entered the room. As soon as the girl saw him, she hid in the shadows.

www.takbook.com

www.takbook.com

"You do not need to be afraid," said Damkard quietly. I'm a human. Your loneliness drew me here. I want to know why a beautiful girl like you is all alone in this valley. Who is so cruel to be punishing you like this? What have you done?"

"You're not from this city, are you, to question me like this?"

"Of course not. I'm a traveler who just arrived in the valley."

"Then go back from where you came. There is no use for you to know this mystery."

"I'm not looking for any benefit," replied the young man, "I won't leave until I've found the reason for your plight."

"Okay, let me tell you. I'm the daughter of the king of this region. Yes, the king's daughter. Some time ago a cruel dragon appeared in our city. Every day he eats a young girl along with forty bulls and camels. This cruel dragon has eaten all the girls from our city. Now it's my turn. This is the final night of my life. Tomorrow, early in the morning, the dragon will come to eat me. I have nothing more to say. You should leave this place as soon as possible, because the dragon may come soon and eat you as well."

"You think I'd leave you alone with the dragon to save my life? Impossible! I will not let a sweet girl like you be eaten by a dragon. I am no coward."

The girl begged and begged, but it was no use. The young man wouldn't budge. He said, "It's not morning yet. I will sleep here next to you. When the dragon comes, wake me."

He laid his head on the girl's knees and fell into a deep sleep. Morning came and the dragon appeared. The girl did not want to wake up the young man. She was sure that, even if he were awake, he wouldn't be able to do anything against the dragon. Better that he be eaten while asleep and suffer less pain. The dragon came closer and closer and her crying grew louder. Just then a tear fell on Damkard and woke him up. He

www.takbook.com

www.takbook.com

stood up confused. Then he saw the terrible dragon coming toward him. Stones and wood burned up along the dragon's path. Damkard had no time for argument. He just said, "Why did you wake me so late?"

He grabbed his bow and approached the dragon. The dragon's breath burned his body. But he cared nothing about the dragon's fiery mouth. He came so close that his clothes started burning. As he drew yet closer, he put an arrow in the bow and aimed it at the dragon's throat. The arrow pierced through the dragon's neck. The dragon let out a horrible cry and then his head crashed to the ground. Damkard quickly took out his sword and cut off the dragon's head. As the beheaded corpse slumped to the ground, dust rose up all over, covering everything. The girl shrieked in delight and showered Damkard's hands with her kisses. Damkard cut a long narrow strip off the dragon's skin as a token of his victory. He then

left the girl and went straight to his brother.

As for the king of this region—when the sun rose, he was sure that the dragon had eaten his daughter. He sent some of his servants to see if they could find a trace of his daughter.

www.takbook.com

www.takbook.com

When the servants got to where the girl was supposed to be, their eyes fell on the corpse of the dragon. Thinking that the dragon was alive and just asleep, they started to run away. Some while later, they returned, thinking the dragon would be gone. But, again, they saw the dragon. They came and run away a number of times until the girl saw them and shouted, "O heroes, what shame that you're afraid of a dead dragon!"

When they heard her, they drew close and saw the dragon's bleeding head lying beside his body. Their fear changed to joy. With thanks to God, they brought the girl back to the palace. God knows how happy the king was when he saw his daughter alive and heard that the dragon had been killed.

The king ordered his messengers to announce throughout his domain that the dragon-killer should make himself known. Hearing the announcement, Damkard and his brother went directly to the king's palace and introduced themselves. The king asked for proof. Damkard showed him the dragon skin. The king kissed Damkard's forehead and offered him one of his daughters. Like before, Damkard deferred to his older brother. The king accepted. And so the second brother built a home and settled in the city.

The next day Damkard bid farewell and set out on his journey again. He traveled on and on until he met an old lady in the desert. She was leaning on a stick and looking after sixteen skinny, weak sheep. The sheep looked for food everywhere but they couldn't find anything in the desert. Damkard felt sorry for the old lady and her sheep and asked her, "It seems like you're alone. Is no one helping you with the sheep in your old age?"

The old lady sighed, "Yes, I'm totally alone. I have no one besides these scrawny sheep."

"Look, mother, I'm also alone. Now that we've met, adopt me as your son."

"I've asked God for a son like you to help me in my old age. Being alone has gotten the better of me."

www.takbook.com

www.takbook.com

From then on, they called each other mother and son. After this, the old lady did not have go to the desert to graze her flock. She stayed home and rested while Damkard took the sheep to pasture. The lady's house was located in a dry valley which had no water or plants. A few hills stood in front of her house and further back was a steep incline. The lady always advised the young man not to go beyond the hills. The more she emphasized it, the more curious Damkard became. The lady's warning raised many questions in his mind, "What's behind the hills that she doesn't want me to go there?"

Finally he decided to find out. He led his frock to the other side of the hills. The place was beautiful and ever so green. As far as his eyes could see, there were flowers, meadows and trees. The sheep smelled the grass and skipped with delight. The sheep had never seen such fresh grass before and ate as much as they could. The sheep stuffed themselves. In the evening Damkard returned home with the sheep full of milk. The lady noticed the sheep udders bursting with milk. She started milking them with joy. The more she milked, the more milk came out. There was no end to the milk! Surprised and curious, the old lady asked the young man, "Where did you go today?"

"I went to the other side of the hills. What a lovely place!"

The old lady beat herself and said, "Oh no! Didn't I tell you not to go there? How did you return alive? God had mercy on you."

"But what's wrong with the place, mother? It's the best place I've ever seen anywhere."

"You silly fool! That's where a fairy lives. By God's mercy she wasn't there today. She often comes from the big Qaf Mountain and spends a few days there. Then she goes back to her other fairy friends. Don't go there anymore!"

When Damkard heard his mother mention a fairy he got overly excited and said, "What did you say? A fairy? Are you

www.takbook.com

www.takbook.com

sure? Oh my God, what a chance! For a long time I've wanted to see such a creature. Why you didn't tell me this before?"

"You really are a crazy fool. What do you have to do with fairies? Do you want to die? Whoever goes there never returns alive."

"Take it easy, mother. How can a person not like fairies? Tomorrow I want to meet one! I won't rest till I see one. How can I ignore a fairy right in our neighborhood?"

As much as the old lady insisted, she couldn't dissuade him. Finally she said, "Okay, since you insist on going there, listen to me. Let me guide you. I have seen many things in my life."

"At your service. Tell me please."

"The fairy usually comes at sunset. Her tent is in the middle of the valley. When you get close to her tent, dig a ditch and hide yourself. When the sun is about to set, the fairy will descend from heaven on a white-winged horse. Her horse has a habit. If she flicks its left ear, then it will descend. And if she flicks its right ear, then it will ascend. The fairy also has a dog. The first thing to do is to kill the dog. You won't be safe if the dog is alive."

Damkard was even more excited. He couldn't wait for the sunrise. That night was like a year for Damkard. As soon as the son rose, he took his bow and arrow and left. The world looked more beautiful than ever before. Love for fairies made him alive and cheerful. When he reached the top of the hill, he sighed and said, "Oh destiny, I'll see what you are going to do with me today."

With these words, he went down the hill into the fairy's land. The sweet fragrance of flowers and plants refreshed him. He felt light as a moth. Suddenly he noticed the fairy's tent. It was white as snow. The white tent among the different flowers and bushes was a spectacular and heart-warming sight. Damkard dug a ditch near the tent and covered it with bushes and hid himself, waiting for the fairy. When the sun was about

www.takbook.com

www.takbook.com

to set, he heard a gut-wrenching sound rose from above, like the sound of thunder and lightning. Damkard looked up. He saw a dog coming at him as if it had seen him. Damkard took out his bow and shot an arrow at the dog, hitting it in the chest. The dog groaned in pain, tumbled through the air and fell to the ground. Damkard breathed deeply in relief.

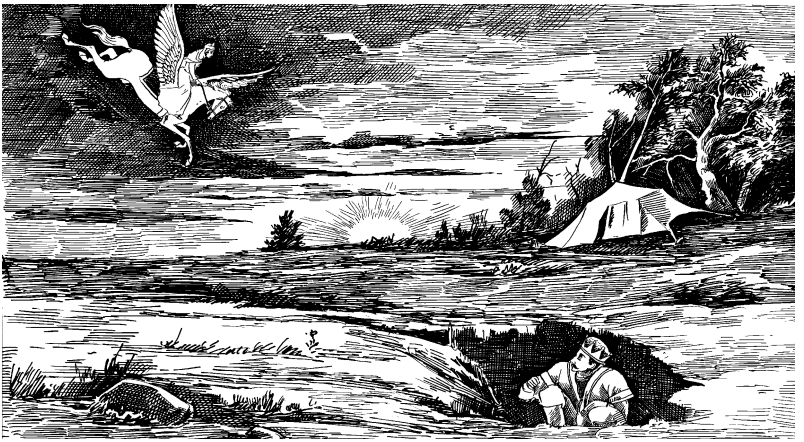

He continued to wait. After awhile, there was another terrible sound, even louder than before. Damkard looked up. A fairy on her white-winged horse was approaching the earth. When she came close to the tent, she flicked the horse's left ear. The horse landed and the fairy dismounted. She took her bow and shot four arrows to all four sides. When she was sure that her arrows had reached the borders of her land, she entered the tent. Damkard was waiting in the ditch. When dusk came he stuck out his head and looked around. The horse saw him and neighed loudly. Immediately the fairy got out of the tent and looked around. But she didn't anything. She shot another four arrows and went back to her tent. Again Damkard stuck out his head and looked around. The horse neighed loudly again. Again the fairy came out and shot four arrows to the four sides around her. When for the third time Damkard stuck out his head and the horse again neighed, the fairy came out and hit the horse very hard with her bow to keep it from

www.takbook.com

www.takbook.com

neighing. Damkard smiled to himself. When the fairy went back into the tent, Damkard stuck out his head again. This time when the horse saw him it did not neigh. Damkard grew relaxed and slowly crawled toward the tent. When he came close to the horse, he stroked the horse's mane. The horse didn't move. Damkard went to the tent very slowly and peeped inside. He saw a fairy, as fair as the moon, sleeping on the bed. He wanted to wait, but who could? In the morning when the fairy woke up, she sensed a human being in the tent.

For the fairy, if the fragrance of a human being was on her body, she could no longer return to the Qaf Mountain because the other fairies would mock her. Beyond this the bravery of Damkard won her heart, so she decided to live with this handsome young hero who had risked so much to find her. From that day on, they lived together.

Sometime after their marriage, he remembered the old lady. He said to himself, "God will not be happy if I forget the old lady. I should bring her here with me." He mentioned this to the fairy, who agreed. Damkard brought the old lady to the fairy land and they lived happily altogether. During the days Damkard and his wife went hunting and at night they returned.

One day the fairy went to the river to swim, but her shoes fell into the river. The water current took the shoes to the city nearby. Just then the ruler of the city was near the river to water his horse. When the horse looked at the water, it neighed and jolted. The king ordered divers to go into the water and see what was wrong. The divers searched and finally they found a shoe. The shoe was so beautiful that it would daze anyone. When the king saw the shoe he helplessly fell in love with its owner. In his mind, he imagined the shoe owner being the most beautiful girl in the world standing in front him. He took the shoe and went to the palace very distressed.

The king ordered that pictures of the shoe be distributed across the country along with an announcement that whoever finds the owner of the shoe would be rewarded for the rest of

www.takbook.com

www.takbook.com

his life. Much time passed but no one found out who the owner of the shoe was.

One day the old lady went to the city for some errands. She heard the announcement. Greedy for this reward, she went to the king and said, "If I bring the owner of the shoe, what will be my reward?"

"Whatever you ask for."

"I don't want much. Just this jar filled with golden coins."

"It is nothing. Ask for more."

"I don't want to be unfair. This jar is enough. I'm not going to live long anyway."

The king ordered his treasurer to fill the lady's jar with golden coins. The treasurer took a camel loaded with coins and went to the lady's house. The sly old lady had made a hole in her jar and when the treasurer poured the gold coins into it, it didn't fill up. The gold coins scattered all over the house. The king's treasure was empty, but the jar was not full. The king promised her more once she had brought him the owner of the shoe. The lady accepted it, but demanded the king make her a waterproof box. The king ordered a box be made. She took the box and said to the king, "From now on, keep your eyes on the river. Whenever you see this box, catch it."

She put the box on a donkey and went home. Damkard asked her, "What is this big box for?"

"I saw it in the bazaar and liked it. So I bought it. I want to put extra things in it."

The old lady knew that as long as Damkard remained alive, she would never be successful with her evil plans. Greed had polluted her heart. She turned on her own adopted son. She decided to kill him. One day when the fairy was alone she started conversing with her about everything under the sun. Then she asked the fairy, "What do you think is the secret to Damkard's death?"

www.takbook.com

www.takbook.com

The fairy was shocked by her question. Since she trusted the lady, so remained calm and said, “I don’t know. I haven’t thought about this.”

“A strong person like him seems mysterious to me.” The old lady’s thought provoked the fairy’s sense of curiosity, too. One night she asked Damkard, “What is the secret of your death?”

Damkard had no ill thoughts of his wife, so he replied, “You know my name is Damkard. It means that my life depends on a knife. And it’s this knife which you always see with me.”

The next day, the fairy revealed her his husband’s secret to the old lady. That night when Damkard was sleeping, the old lady stole the knife from his waist and threw it into the horse’s dung. The knife started rusting and Damkard immediately started feeling sick.

Early the next morning the lady took the box to the river to wash it. When the fairy saw the lady she said the lady, “Leave it. Let me wash it. You go and rest.” The old lady had been waiting for such an occasion and so let the fairy take the box. The fairy rolled up her sleeves and started to wash the box. As soon as she lowered herself to wash the inside of the box, the lady pushed her into the box, locked it up and put it in the water.

Back in the city, the king had ordered some servants to watch for big box floating in the river and then notify him. When they saw the box they jumped into the river, caught the box and brought it to the king.

Shaking with excitement, the king opened the box. When he saw the fairy, he moaned and fell unconscious. When he woke up, he expressed his love to the fairy and asked to marry her. The fairy’s answer was clear, “I am a married woman and can’t accept your request.”

www.takbook.com

www.takbook.com

The king answered passionately, "My love for you has stolen all peace from my heart. For quite some time now, I've

burned with love for you. It is impossible to leave you."

When the fairy learned the whole story, she realized she had no chance. She asked for forty days time. She thought that if Damkarad were alive, he would certainly come to rescue her.

Now back to Damkard's eldest brother, the astrologer. One day while he was counting the stars, he suddenly saw Damkard's star about to fall. The world grew dark before his eyes and he was filled with sadness as he spoke to himself, "My dear brother! What is wrong with you? Who has deceived you? Which magician has bewitched you?" He didn't sleep much that night and before sunrise, he gathered some belongings and set out to find the second brother to inform him about their youngest brother. He traveled day and night without any break until he reached the second brother's city. When he met him, without a delay he said, "What are you doing, just sitting around? Don't you know what's happening

www.takbook.com

www.takbook.com

with our youngest brother? According to the stars, he is in great danger. Now it is our turn to do something for him because he's done so much for us."

The two brothers immediately set out to find their youngest brother. The second brother used his power of scent as a guide to find Damkard. They traveled far until they reached fairy land. The smell of their brother came from a white tent pitched in the middle of the valley. They approached the tent. When they entered it, they saw their brother lying on the bed as if he were dead. They placed a mirror in front of his nose and noticed he was still breathing. There still was hope. His brothers were aware of the secret of his death. When they saw that his knife was gone, they knew someone had bewitched him. Without a minute to lose, they searched for the knife. The smeller used his power of scent, but the scent of the knife was very weak and made it difficult for them to find it. They finally found the knife in the horse dung. Except for a small part of tip, the whole knife was rusty. If the tip had been rusted as well, Damkard would have died. They quickly took the knife out of the dung and polished it. As they polished away the rust, Damkard got better and better. When the knife was clean from all the rust, Damkard stood up well and hugged his brothers, thanking them for the trouble they had gone through to help. Then he said, "Stay here while I go to find my wife. I don't know what that wicked old lady has done to her."

He mounted the fairy's white horse, held on to its mane and flicked its right ear, saying, "Take me to the fairy."

The horse flew up into the sky. Back in the city, the forty days were almost over. The king had decorated the entire city for a glorious wedding ceremony. All the people had gathered near the palace to join in the celebration. When Damkard flew over the city, he saw a large crowd cheering and dancing. The fairy in white clothes was sitting beside the king. Damkard's heart burned. He flicked the horse's left ear and landed beside the throne where the fairy and her "groom" were sitting. Before the king knew what was going on, Damkard grabbed

www.takbook.com

www.takbook.com

the fairy's hand and lifted her on to the horse. Then he flicked the horse's right ear and he flew up over the astonished gaze of the crowd. The shocked king and his courtiers panicked and ran hither and thither, but couldn't do anything. The fairy had escaped from their grasp. The angry king ordered the old lady be hung on the tail of a horse and then dragged through the city for punishment.

Damkard and his wife returned to their land and spent the rest of their lives in happiness.

Questions

1. How did Damkard help his two brothers?
2. Why did the old lady adopt Damkard?
3. How did Damkard win the fairy to be his wife?
4. Why did the old lady turn on Damkard?
5. Who was more loyal, Damkard or his wife the fairy? Why?
6. Did Damkard's brothers forget their younger brother?
7. Has a friend ever traveled a long way to help you? How did it make you feel?

Vocabulary

1.	Astrologer	منجم، ستاره شناس
2.	Below (one's) dignity	کسر شأن
3.	Bewitch	جادو کردن
4.	Bid farewell	خدا حافظی
5.	Corpse	لاش
6.	Dagger	خنجر
7.	Dung	مدفوع حیوانات
8.	Flick	ضربت آهسته با شلاق
9.	Float	شناور
10.	Fragrance	بوی خوش

www.takbook.com

www.takbook.com

11. Graze	چراندن
12. Incline	کج کردن
13. Jolt	تکان
14. Loneliness	تنهایی
15. Mission	ماموریت
16. Moan	ناله و زاری
17. Plight	تعهد دادن
18. Scary	وهمناک
19. Status	مقام
20. Thunder and lightning	رعد و برق، آلماسک
21. Verify	تحقیق کردن
22. Waterproof	عایق آب

www.takbook.com

www.takbook.com

Original Title: ***The Old Farmer's Sons***
Original English Version: Talal
Source: Folklore Magazine, 4th&5th issues, 1973
Editor: Nisar Ahmad Baheen

Dreams, Dungeons, and Fires

Once upon a time there lived an old farmer who had three sons. The two older sons were lazy and greedy, wanting everything for themselves. The youngest son, however, was hardworking and gentle. He patiently helped his father work the land everyday, but when he came home at night his two jealous brothers took every opportunity to beat him and curse him.

The old farmer noticed that he was growing weak and old. He knew that his two older sons were good for nothing and realized that after he died they would treat their younger brother cruelly. So he called his sons and told them that since he was too weak to work anymore, the boys should find jobs for themselves and each one be responsible for his own life. The old farmer gave each of them a sum of money and bid them farewell.

The three brothers left the house and set off for unknown destinations. After a long walk they reached a crossroad where they separated. The youngest of the three sons who was called O'lad by his brothers, chose the road that led straight ahead. He walked and walked until it became very late. At night he reached a mountain and climbed to its peak. There exhausted, he collapsed on a large flat stone and fell asleep.

www.takbook.com

www.takbook.com

While asleep he dreamed that he was married to the king's daughter. The dream changed and he found many precious stones and gems from a stream and was married to three beautiful fairies.

When he awoke he felt the warm sun on his shoulders. He climbed down the mountain and found a stream of clear water. He sat down by the stream, took out a piece of bread from his turban. While eating his bread he stared at the stream thinking of nothing in particular. Just then an old man passed by and asked him what he was brooding about. The boy said that he was thinking of his life and added that he had seen a wonderful dream that night.

He told his dream to the old man. The old man replied that he was a lucky fellow and advised him to pursue his dream, but despite the boy's further questions, the old man refused to say anything more.

So the boy proceeded on his way wandering many days and nights. He crossed many deserts and stumbled through huge forests until he reached a big, lively city crowded with people.

www.takbook.com

www.takbook.com

Amazed at what he saw, he reached the palace wall where he lay down on the marble pavement and fell fast asleep.

This palace belonged to a king who had a very beautiful young daughter. No one in the city excelled her in beauty, charm and wisdom. The young princess was madly in love with a poor youth, but she knew that the king would prevent their marriage so she was determined to run away with her beloved. The two lovers had arranged that the princess would escape from the palace at midnight, meet her lover at the marble road and travel to another city. Mounted on a horse, the princess reached the pavement a few minutes before midnight and found the farmer's son lying by the palace wall. She thought that he was her lover, so she walked her horse slowly up to the sleeping body and called out quietly to him. When he did not stir, she quickly grabbed him and put him on the horse behind her.

They rode far away from the palace and the city, but the farmer's son was sound asleep on horseback. To avoid being caught, the princess continued on her way until she was very tired. By now, the farmer's son had woken up, but he kept very quiet. The princess said she was tired and asked him to take the horse's reins for a few minutes. The lad answered, "Keep on riding, we have not left your father's lands yet." The princess was startled by his voice and realized that she had made a mistake. When she looked at his face, she realized she had escaped with a stranger and had left her lover behind. She thought that it would be better for her to submit to her fate, because she was afraid to return to seek her true lover. On the spot she made up her mind to marry this boy, since he was strong and handsome. When they were well out of her father's lands, they dismounted from the horse at the foot of a mountain to rest. The spot they chose was remote and beautiful and they decided to make a shelter for themselves. After much hard work they built a small wooden hut from tree branches so they could spend the nights there.

www.takbook.com

www.takbook.com

One day the young man left his wife in the hut and went out hunting. When climbing the mountain he found a stream of clear water running along the side of the mountain. A line of trees threw shadows over the water. The young man was discouraged that he had not found any gems. He sat beside the stream to quench his thirst with the cool water. Suddenly he noticed some bright jewels in the stream. He picked up two bright stones thinking that they were colored marbles.

He returned to his hut and found his wife asleep, so he sat outside in the sun and played with the gems. After a few minutes the princess came out of the hut and found her husband playing with what seemed to be marbles. Looking closer, she realized that they were precious jewels. Picking up one of them, she asked her husband where he had found such beautiful stones. The young man told her and together they went back to the stream and gathered many more jewels from the water.

They brought their treasures to the city and sold them for a very high price. With the money they built a marble palace, unequaled by any other in the region. The princess called a barber and asked him to shave her husband's beard and to trim his hair. She also called a tailor and asked him to make clothes for him. She gave her husband a good bath and cleaned him. The barber became jealous and was very angry to see a dirty young man living in such a huge palace, while he had to shave and to trim this man's hair. So he went to the king and reported that a dirty village boy had come to the city and built a marble palace.

The king summoned the young man and his bride to his court. He wondered how it could be that such a foolish-looking villager could have such a beautiful wife and live in a palace more magnificent than his own. The king told his minister to find a way to kill the young man. Being a wise and far-sighted man, the minister pointed out that if the village lad was killed immediately, gossip would spread among the people that the

www.takbook.com

www.takbook.com

king was suspect. It would be better to leave the couple alone for a few days until they found a reason to kill him.

When the young man left the king's palace, he went to his wife and said, "I do not think it is safe for us to stay here any longer. You stay here while I'll go and do something about it." He left the house and climbed the mountain from where he saw the same stream of the jewels. He thought to himself, "I must follow my dream and find the source of the stream." He proceeded to follow the stream going up stream all the way to its source. He walked for several days and nights, passing seven big mountains, until he met an old man who warned him that it was very dangerous for a man to go into that area because an enormous giant lived behind the mountain. This giant could smell a human being from far away and would destroy anyone who crossed his territory.

The young man said, "Go on, old man. I'm following my dream." He crossed this mountain too and behind it he found a tall granite palace piercing up into the sky. He looked all over but could not find the entrance to the palace. Then suddenly he noticed that a stream of clear water ran out from beneath the palace wall. He slipped quietly into the stream and swam underneath the wall into the palace. Inside he saw a huge hall beautifully decorated with golden lamps and golden furniture everywhere. In one corner of the hall there was a golden bed. He went over to it and saw that a very very beautiful girl was sleeping on it. He saw two fresh tree branches, one placed at the head of the bed and one at the foot. He took the branches and exchanged them, putting one at the head and one at the foot. The girl woke up. She was surprised to see the young man and asked him who he was and what he wanted. He told her that he was looking for the source of the stream of jewels. The girl said, "Poor boy, you are playing with your life. Quick! Hide somewhere! Otherwise the giant will come and kill both of us."

The farmer's son was surprised to hear this. The girl added, "Look here young man. I feel sorry for you. I myself am a

www.takbook.com

www.takbook.com

fairy and have been captured and held prisoner by this giant. Nobody can kill him because he has transferred his soul to a parrot and the parrot is kept securely locked up in an iron cage in the dungeon. He will only die when the parrot is killed. But no one can find the parrot."

The boy asked her to go to sleep again and said that he would go down to the dungeon to kill the parrot.

The fairy said, "All right. Go to the dungeon and wait. As soon as the giant enters the hall and wakes me up, I will give you a signal and you must immediately kill the parrot. But be careful not to kill it sooner or the giant will scream so loud that his brothers living in those faraway mountains will hear him and hurry down here to save him.

The fairy tied a tread to her finger and gave the other end of the string to the young man to take with him down to the dungeon. She said she would pull the string as soon as she woke up. At this signal he would know that the giant was inside the hall where nobody would hear his loud scream. The young man went down to the dungeon and the fairy lay down on her bed and pretended to be asleep.

Up to this time, the fairy knew nothing about the entrance to the palace or how the door opened. After a few minutes she was surprised to see half the wall slide over to one side and a door, fifty meters high, open up. The giant used to put the fairy to sleep by putting the branches on her bed before he opened the door so that the fairy would not know about the secret entrance. Now when the giant entered the hall, he kicked the wall three times and the wall slide back into its place and closed.

Suddenly the giant roared, "I smell a human. Wherever he is, I will eat him." The fairy immediately pulled the string while still pretending to be asleep. The boy felt the signal, pulled his sword out of the turban around his waist and killed the parrot by cutting it to pieces. The giant roared and screamed madly but slumped to the floor and died. Since the

www.takbook.com

www.takbook.com

walls were two meters thick, his brothers could not hear his voice. The giant fell lifeless on the floor like a huge boulder. The fairy got up and called for the young man.

The young man was very afraid at first when he saw the giant but when he realized that the giant was dead, he took courage again. When the fairy saw how brave the young man was, she fell in love with him at once. She said, “You have

saved me from that horrible giant. I would like to marry you.”

The young man was delighted. They were ready to leave the hall. He planned to leave through the stream the way he had come in, but the fairy showed him the secret entrance in the wall. As soon as they had left the palace the wall closed again and they happily went on their way. But then the fairy told him she was only one of three fairies, the other two of whom were held by the giant’s brothers beyond the distant mountain. She added that no human being could reach that place.

But the young man was determined to save them too, so both set off together towards those mountains to save the other

www.takbook.com

www.takbook.com

fairies in a similar manner. These two fairies also fell in love with the young man and asked him to marry them. He took all three fairies to the city and introduced his new wives to the princess. The princess was very pleased and they all celebrated for several days.

Then the king of the city learned that the farmer's son was back in the city. He thought it was time to call for the young man and kill him. He ordered his minister to see to it. The minister summoned the young man and told him, "Look here lad, the king has commanded you to bring a tray full of special *qaqa* flowers. Make sure that you do it or you will be killed by tomorrow morning."

The young man went home worried and anxious. All the way home he thought about the king's order and how to fulfill it. When he got home his wives asked him why he was so miserable. He told them about the king's order, but one of the fairies smiled and said, "Oh! Don't worry about that. It is very simple to prepare the flowers." Pointing to another fairy she said, "Whenever she laughs, *qaqa* flowers come out of her mouth." So they begin tickling the fairy, who in turn started to laugh hysterically as dozens of flowers fell out of her mouth. They collected the flowers and put them on a tray for the young man to take to the king. When the king saw that his trick had not worked, he thought of something else. He told the young man to go and bring him a tray of rubies that shine at night. The king added that he would be killed if he failed to accomplish the task. This time he was given one week. Again the young man returned home sad and miserable. But one fairy cut her finger to make it bleed and held it over a bucket of water. As each drop of blood fell into the bucket of water it changed to a ruby. The tray was soon filled with the precious stones and the young man brought it to the king.

The king was enraged more than ever. He angrily ordered the young man to bring him a tray of pearls from the sea. The young man was again threatened with death if he failed to

www.takbook.com

www.takbook.com

complete the order. He went home and told the story to his wives.

They all determined again to save their husband. But it was very difficult to find the pearls. One of the fairies could produce pearls, but she could do so only when she wept profusely. As each tear fell into the water it would turn into a pearl. But the fairy could not be forced to cry for no reason. She could only weep if she saw a tragic scene or if she was beaten badly. But the princess, the young man's first wife, thought of a clever way to make the fairy weep. She asked her husband to bring a knife and a sack of onions for the fairy to peel and chop. She placed a bucket of water in front of the fairy. This fairy hated onions and when she began to peel and cut them up, the smell stung her eyes so much that her face flooded with tears. As the tears fell into the bucket of water they all turned into the pearls.

So the young man took the tray of pearls to the king, happily thinking that he was finally free of the king's ordeal. But the king and his minister were sure that all the pearls in the city together would not be enough to fill a tray and they would have an excuse to kill the young man for not having carried out the king's order.

When the young man appeared with the tray of pearls for the king, the king and his minister were extremely annoyed. They tried to think of another way to kill the boy, so they asked him to find out how to bring messages from their dead ancestors.

The king asked him to find out about his deceased father, while the minister asked him to find about his deceased mother. The king again told the young man that he would be killed if he failed to fulfill the order. The farmer's son was really disgusted with all of this and saw how useless it was. So he thought of a way to kill himself in order to be free of all these troubles. So he told the king that he would fulfill his order on the condition that they make a huge fire in front of the

www.takbook.com

www.takbook.com

palace. He would go to the roof and jump into the fire. After forty days they would find him under the ashes with the desired messages from their deceased parents. The king set a date for this event. They heaped great quantities of wood and coal in front of the palace and called all the people to gather to see the farmer's son perform a miracle. The king thought, "If he can bring us messages from our dead ancestors, great. Otherwise he will be burned to a crisp in the fire and we will be rid of him."

When the young man went home, sad and miserable, he told his first wife about his decision. She was very anxious and feared that her husband would finally be killed. She burst into tears and told the whole story to the fairies. They were not worried at all and even laughed. The king's daughter was surprised at this reaction but then they told her how they would save him. After talking with the fairies and acting upon their advice, the young man went to the king and asked the king and his minister to write the information they wanted from their dead parents on separate pieces of paper and put them in separate envelopes. Then he would take them with him when he jumped into the fire.

The appointed day arrived and a fire was made with tons of wood burning in front of the palace. After special ceremonies, the young man took the papers, climbed to the rooftop and jumped into the fire. Not seen by any one else, the three fairies caught him in midair. The king, the minister and all the people around the fire thought that the young had perished in the fire. The fairies took the young man home, opened all the envelopes and wrote a special answer to each question. Then they closed the envelopes and waited 40 days. After 40 days the people gathered around the palace again for another celebration. The king was anxiously waiting to receive messages from his ancestors. Heaps of ashes lay in front of the palace where the fire had burned. The fairies had secretly hidden the young man under the ashes. The king ordered his men to remove the ashes and find the man. When they

www.takbook.com

www.takbook.com

removed the ashes they were shocked to find the young man lying underneath entirely unhurt. They shook the ash from his clothes and took him to the king. They added that the messages were the correct answers to the questions about their

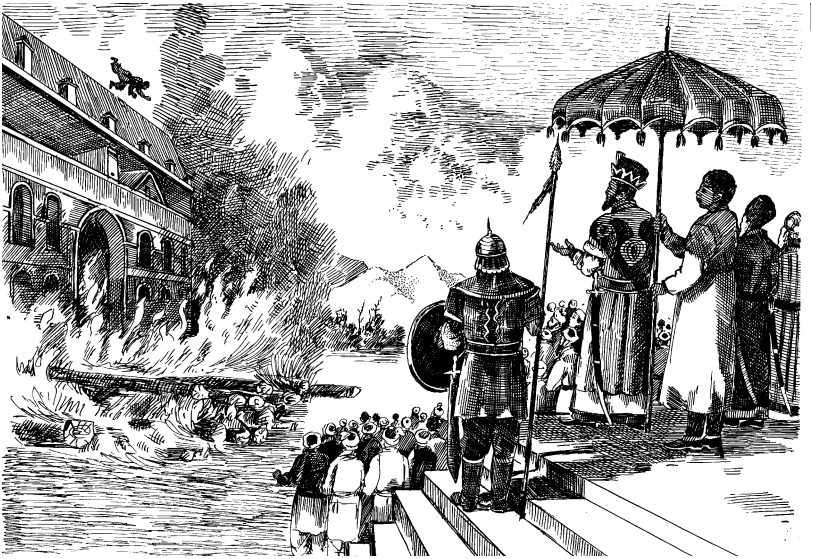

dead ancestors. At first the king did not believe them, but when he opened the envelopes he saw that they answered exactly the information he had wanted.

The king asked the young man if he himself could perform this miracle and visit his ancestors. The young man said, "Of course you can, but you must prepare a fire again and jump down into it yourself from the roof of the palace." The king consulted his ministers and they thought it would be sad not to see their dead ancestors for themselves. They made arrangements for the occasion, built a big fire and announced to the whole city that the king, along with some his dignitaries, would visit the dead and bring information from the other world. Many other dignitaries of the court thought that they should accompany the king on this grand journey. So a big celebration was held. The fire burned fiercely when the king

www.takbook.com

www.takbook.com

and his following jumped from the rooftop into the fire. They were quickly burned to ashes.

After forty days the people gathered around the palace thinking that the king and his companions would come out safe and sound from the ashes. When they removed the ashes they found only charred bones. They asked the young man about this, he replied that the dead do not like cruel and greedy people so they had refused to help them. The people were very pleased to hear this and exclaimed how lucky they were to be freed from the demands of a merciless king.

The farmer's son was unanimously chosen as the new king and lived happily ever after with his four queens.

Questions

1. How did the princess and the farmer's son marry?
2. The princess accepted 'her fate' rather than returning to her true lover. Was this a good decision? How do you think her true lover felt? What would you have done?
3. Why did the King want to kill the farmer's son? Had the farmer's son done anything wrong? How damaging is jealousy to a relationship? To a city? To a country?
4. What acts of bravery did the farmer's son display? What was his reward?
5. How did his four wives help the farmer's son? Did they show any jealousy? Do you think this is realistic?
6. What lesson do we learn from the ending of the story?

Vocabulary

1. Brood چرت زدن
2. Charred ذغال سوخته
3. Consult رایزنی، مشورت دادن
4. Curse نفرین، لعنت

www.takbook.com

www.takbook.com

5. Deceased	متوفی
6. Destination	سرنوشت و تقدیر
7. Dungeon	زندان، سیاه چال
8. Enrage	خشمگین
9. Excel	برتری داشتن، تفوق
10. Gems	جواهرات، سنگ های قیمتی
11. Giant	غول، دیو
12. Hut	کلبه
13. Marble	تشله
14. Occasion	موقع، فرصت
15. Pearl	مروارید
16. Pursue	هدف و مقصد
17. Rein	افسار
18. Set off	عزیمت کردن
19. Shelter	سرپناه
20. Slump	افتادن، سقوط کردن
21. Startle	پریدن
22. Summon	فراخوان
23. Tickle	قتقتک دادن

www.takbook.com

www.takbook.com

Original Title: ***Three Night's Moon***
Original English Version: N. Sahraii
Source: Folklore Magazine, 3rd issue, 1975
Editor: Nisar Ahmad Baheen

Seeing the New Moon

The story of the new moon reflects an ancient superstition that a person who sees the new moon on its third night brings a bad omen on himself. Such a person will be falsely accused by others. He can deter their slander only by hearing this story from someone else.

Once upon a time, a king had seven wives but no children. As he was shaving one day he noticed that his beard had turned white. He began to cry with sadness. Just then his wise minister entered and found him extremely sad. The minister paused and then addressed the king, "Oh majesty, I have lived for you, forgive my presumption."

The king said, "You're pardoned. Tell me what you want."

"You look so sad today," said the minister, "What's the problem?"

The king said, "Oh my wonderful minister, as I was shaving today, I noticed that my beard has turned white. And I'm so sad that neither you nor I have a son to rule our land after us."

The minister grew sad. The king continued, "I have read in the books that man is bound for the grave whether he likes it or not. Go and saddle two horses so we can both go to a cemetery."

www.takbook.com

www.takbook.com

The minister left the palace and soon returned with two fast-paced horses. The two mounted their horses and traveled to a cemetery where from a distance they noticed a shrine with a banner flying over it.

"Let's rest at this shrine for a few days," said the king

The minister agreed. After tying their horses to a tree, they entered the shrine where a Malang was sitting on ashes, his hair long enough to cover all his body. He was preoccupied in prayers and chants. The king and the minister greeted the Malang, but he didn't even nod his head in response. The king motioned to the minister to sit down with him on the ashes.

The minister thought to himself, "The king must be very sad. He's crying all the time, and now he's sitting on ashes."

After a few moments, the Malang's body shook, frightening them both. He then turned to the king and addressed him by name. "What's on your mind that you've come from your high position to this lowly place?"

When the king heard him mention his name, he was amazed and fell down before the Malang. "How do you know my name?" he asked. Without waiting for an answer, he added, "And since you know my name, surely must you also know why I've come here today."

The Malang answered, "God will not give you what you desire." When the king realized that the Malang knew what he wanted, he bowed low and wept, begging the Malang to pray on his behalf that God would grant him children. The Malang, who was a Sufi chief, put his head on his knees and fell into a deep meditation. After awhile, he said to the king, "I see no children written in your destiny."

The king wept and pleaded more and more for the Malang to pray on his behalf.

The Malang told the king he should wait till tomorrow, and then fell back into a deep mediation. The minister turned to the

www.takbook.com

www.takbook.com

king and said, "Let's return tomorrow morning and see what the Malang will say."

The king noticed it was getting dark but the Malang continued to pray. The king slowly got up and as he left the shrine, he said to his minister, "Go home and tell my family

where we are. I will stay here to see what God wants of us."

But the minister replied, "Your Majesty. It is not appropriate for the king of such a vast territory to spend the night here among the ashes. We should both return to the city and I will come back here tomorrow morning."

The king agreed and so the two returned to the king's palace. The next morning, after saying his prayers, the minister mounted his horse and rode to the shrine. But the Malang wasn't at the shrine. The minister waited and waited but the Malang didn't show up.

The unfortunate minister who had seen the new moon on its third night but had completely forgotten about it, stayed at the

www.takbook.com

www.takbook.com

shrine for three days. Finally, he returned to the king's court bitterly disappointed. The king hurried to receive him personally and inquired about his visit. The minister explained that he had not seen the Malang although he had waited at the shrine for three days. The king was furious at his minister and blamed him for this. He said, "I told you that I should stay there but you didn't let me. You forced me to leave the shrine. I'll give you forty days time," added the king. "If you haven't found the Malang by then, I will kill you."

Deeply embarrassed and upset, the minister prepared provisions for his journey and went back to that shrine. He sat in the Malang's chamber and waited. One day passed, two days, three days, ten days, twenty days, thirty days, and thirty nine days! Finally the fortieth day passed, but still no Malang. The king sent his soldiers to bring the minister back. They dragged him into the court where the king ordered them to hang the minister with his head and feet bare. They grabbed the unfortunate minister and dragged him towards the gallows to hang him. The people were surprised to see this and thought the king must be mad that he would hang his own minister. The minister begged for forgiveness to the king but to no avail. He then asked the hangman to give him time, at least to perform prayers of thanksgiving. After he had finished his prayers, he stretched his hands towards Mecca and said, "Oh, chief of the Sufis, it's because of you that they're killing me today. On judgment day, I will appeal to you." He then walked hopelessly towards the gallows. Suddenly, with a flash and a crash, the Malang appeared. The minister looked astonished and rushed towards him, falling at his feet.

He said, "The king wants to kill me because you disappeared! Please save my life." The Malang was enraged and kicked the gallows. He grabbed the minister and the two made their way to the king's court.

At the palace gate, the Malang told the king's stewards to tell the king that a Sufi wanted to see him. The stewards informed the king but was too distressed that he still had no

www.takbook.com

www.takbook.com

son, that he had lost his good minister and that the Malang had disappeared. He didn't care to see anyone so he said, "Give him what ever he wants."

But the Malang wasn't just going to accept food, clothes or other gifts. He insisted that he wanted to see the king. He told the stewards to inform the king that the Sufi chief had come to see him. When the king heard this, he jumped up, ran outside and fell at the Malang's feet. The Malang pulled him up to his

www.takbook.com

www.takbook.com

feet and said, “And so, when God does not give you a son, you go and murder a human being?”

The king apologized profusely, “I appeal to you, oh Sufi chief. Pray that God will give us children.”

The Sufi chief gave a stick to the king and said, “In your orchard you have an old dried tree. Strike that tree three times with this stick. The tree will give you two apples. You and your first wife should eat one apple. Give the other to your minister to eat with his first wife. God willing, you both will become fathers.”

The Malang left while the king and his minister went to the orchard. He found the old tree, struck it once and immediately the tree turned green. He struck it again and leaves appeared everywhere on the tree. After the third strike the tree grew two apples. The king picked them and gave one to his minister.

That night the king and his wife ate the apple before going to bed. So did the minister and his wife.

Both wives became pregnant and each gave birth to a son. The king was immensely pleased and ordered a huge celebration for the occasion for seven days. After the celebrations the king ordered his minister to build a nursery for where nannies could nurse them and tutors could teach them. After the place was built, the two newborns spent their days with nannies and tutors. The two children had to stay inside the nursery, with doors and windows always closed, so they never saw the light of day.

One day one of the tutors secretly made a hole in the wall and went through it when the children were asleep. When they woke up, they noticed a beam of sunlight coming through the hole that formed a bright spot on the floor. The prince thought maybe a new guest had come to their house. They both tried to catch the sun spot with their caps. They tried hard but by the time the sun moved away they both were exhausted and fell asleep. The tutor came home to find his pupils asleep. When he woke them up they said that a guest had come to their house

www.takbook.com

www.takbook.com

but they couldn't catch it. The tutor knew what they meant. He laughed and told the boys what it really was. He then told the prince about the big country and cities beyond the walls and that his father was the king and other boy's father was a minister. The prince complained, "Why are we forced to stay here?"

The tutor promised he would ask the king to let them out of the nursery. He added, "But be careful not to fight with each other."

When the king heard how the two boys had tried to catch the sunlight, he laughed and told the story to his minister. They decided to bring their sons out of the solitary confinement with great pomp and ceremony. The city was decorated with mirrors and lights. The king and his minister embraced and kissed their sons and offered them a seat next to themselves. The tutor sat at the king's left side. The boys asked questions about all that was new to them, while the tutor answered them. The courtiers brought gifts to for the boys and congratulated the king and the minister.

The two boys overheard some one talking about hunting and asked their tutor what hunting meant. The tutor laughed. The king wondered why the tutor was laughing. When he heard that the prince had asked about hunting, he ordered that the two boys be taken on a hunting trip.

The next morning the two boys went hunting.

However, the minister had again seen the new moon on its third night but had forgotten about it. Just then someone brought some melons to the court as a gift. The minister thought to himself that if he would serve the king with fresh melons during this time of festivity and joy, then the king would be delighted. And so, the minister sliced the melons in a tray, covered them with a cloth and sent the tray to the king. The knife was still on the tray, piercing a melon slice.

www.takbook.com

www.takbook.com

The king was very pleased. But bad luck lay ahead! As the king pulled back the cover, it looked like two decapitated heads lying on the tray. The king thought that the heads belonged to the two boys and that the knife was piercing the

prince's eye. Shocked, the king shut his eyes with his hands and shouted, "Tell the executioner to cut off the minister's head and bring it to me." The king's men rushed out to drag the minister to the execution ground, his head and feet bare. The unfortunate minister had no idea what his sin had been and asked the executioner about it. But he too had no idea. The people wondered again that the king must be mad. Sometimes he celebrates with his minister, and then the next thing you know, he's ready to execute him. At the execution grounds the minister begged for the executioner to let him say his prayers before he was put to death. Permission was granted and so the minister went to the river to wash before his prayers.

Here by the river, he saw an old woman holding a jug with forty spouts in her hand. To his astonishment, the moon was entering the jug from one of the spouts and coming out from another spout. The old woman was in a daze, watching it. The

www.takbook.com

www.takbook.com

minister felt sympathy for her and asked her why the moon was bothering her like this. The old woman said that she had seen the new moon on its third night and she couldn't find someone to tell them about it. She said, "That's why the moon is bothering me and won't let me do my ablutions."

The minister said, "I'm ready to listen. You tell me the story of the new moon on the third night, so you can be free from your troubles. Then maybe I can find a way out of my misery, because I don't know what I did wrong."

The old woman asked him to interrupt the story every now and then by saying "nonsense." (In this way one is supposed to be able to nullify the effect of the three night's moon.)

And so, she started the story:

"Once upon a time a merchant was on his way back to his house after a long journey. Along the way, he and his caravan set up camp so he could rest. After resting a bit, he had to go to relieve himself. He saw a huge black snake vexing and hurting a very beautiful snake. The beautiful snake was trying to escape from the black snake."

The minister said, "Nonsense!"

The old woman continued, "The merchant waited to see if the beautiful snake could escape from the ugly black snake, but it couldn't. The merchant grabbed his sword from its scabbard and was about to slice the ugly snake into two. But instead he hit the beautiful snake and cut off the end of its tail."

"Nonsense!" interrupted the minister.

"Both snakes escaped but the merchant felt very sad what he had done. He went back to his caravan and set off to the city," continued the old woman.

"Nonsense," said the minister.

www.takbook.com

www.takbook.com

"When the merchant reached home, his wife noticed that the merchant was very miserable and asked what had happened. He said nothing about the snakes.

"Now about the snakes, the beautiful snake was the wife of the snake chief. When she reached home the chief saw her tail was cut off. When he heard what had happened, the chief snake was enraged. He twisted and turned and changed himself into a scorpion. As a scorpion, he went to the merchant's house and hid himself inside one of the merchant's shoes so that he could sting the merchant and take revenge."

"Nonsense!" said the minister.

Just then the king's soldiers rushed to the executioner with the order to cut the minister's head immediately. The minister requested the executioner to give him a few moments so that the old woman could finish her story. The executioner agreed and so the old woman continued:

"After dinner the merchant said his evening prayer. His wife asked him again why he was so sad. The merchant told her the story of the ugly snake bothering the beautiful snake and how he had cut off the tail of the wrong snake. When the chief snake, who was hiding in the shoe as a scorpion, heard it, he knew the merchant was innocent. He crawled out of the shoes, jerked to one side and turned to the merchant saying, 'Don't be afraid. I am the husband of that beautiful snake whose tail you cut off. Since you are innocent, please come with me to my palace and show me the snake who was bothering the queen.' "

The minister said "Nonsense!"

The woman continued, "The merchant went to the chief snake's palace. Here, the chief snake ordered that all the snakes in his territory should parade in front of him. As the snakes paraded by, the merchant looked for the black snake who had tried to kill the beautiful snake. But he couldn't find it. The chief snake ordered his men to search every nook and crook of his territory and find any snake who had not come to

www.takbook.com

www.takbook.com

the parade. They eventually found the black snake but he refused to come. This made the chief snake even angrier. He ordered that his strongest snakes bring the black snake in by force. The merchant recognized him at first sight and said he was the one who had hurt the queen snake."

The minister said, "Nonsense!"

The old woman continued her story: "The chief snake ordered that the rest of the snakes attack the black one and tear him into pieces. The chief snake thanked the merchant and accepted him as his brother. The merchant went home satisfied and told the whole story to his wife."

When the old woman reached this part of the story, the moon came out of the jug's spout and went back up to the sky. The old woman prayed for the minister, "May you be saved from slander as the merchant was saved from false accusation." They both said "Amen!" Then the minister left the old woman, did his ablutions and performed his prayers.

Just then, back at the king's palace, the prince and the minister's son returned from hunting their prey in their hands. The king was astonished to see them. He rubbed his eyes and removed the cover from the tray. To his utter shock, he only saw the melon slices in the tray.

The king immediately ordered his soldiers to rush out and halt the execution. The men rushed to the execution grounds and asked the executioner to halt. But the executioner thought the king's men wanted him to hurry up. So, he raised his sword ready to cut off the minister's head. But the king's men grabbed his hand and saved the minister's life. They took the minister back to the king, who received him with apologies. The minister thanked God that twice he had escaped from the jaws of death. He realized that all his troubles were caused because he had seen the new moon on its third night.

The king made his minister a king in his place and he stepped down to be the minister in order to compensate for all the trouble he had caused.

www.takbook.com

www.takbook.com

God saved the minister from slander. May He save us as well.

Questions

1. What made the king sad early in the story?
2. Was the minister at fault for not finding the Malang? Why or why not?
3. What quality made the king seem mad?
4. What did the old woman's story have in common with the minister's?
5. How does he king compensate the minister for his troubles? Would this satisfy you?

Vocabulary

1. Banner	جنده
2. Beam	پرتو، شعاع
3. Compensate	تاوان دادن، جبران کردن
4. Confinement	زندانی شدن
5. Daze	گیج کردن
6. Decapitate	سربریدن
7. Drag	کش کردن چیزی به زور
8. Executioner	جلاد
9. Gallows	چوبهٔ دار
10. Jaws of death	در آستانهٔ مرگ
11. Meditation	تدبیر
12. Nanny	پرستار کودک
13. Nullify	لغو کردن، بی اثر کردن
14. Omen	پیش گویی، فال نیک
15. Orchard	باغ میوه

www.takbook.com

www.takbook.com

16. Parade	رژه رفتن
17. Pierce	سوراخ کردن
18. Preoccupy	از قبل اشغال نمودن
19. Presumption	احتمال
20. Pupil	شاگرد، دانش آموز
21. Saddle	زین کردن اسپ
22. Shrine	زیارت
23. Solitary	گوشه نشین
24. Spout	لولهٔ آفتابه، فوران کردن
25. Steward	ناظر
26. Tray	پطنوس
27. Ugly	بد قواره

www.takbook.com

www.takbook.com

Original Title: ***Gulpari***

Original English Version: Safari Team

Source: Hazarestan's Folk Fables, 1997

Recorded: M. Jawad Khawari

What's Happened to my Bride?

Many years ago, somewhere in the land of Hazarestan, lived two brothers, one very rich and the other very poor. One night the rich brother prepared a great feast of lamb for his poor brother. When the food was ready, the rich brother thought about his poor brother's wife and said to himself, "She must be very hungry sitting alone in her house." Realizing she was pregnant and her feelings might be hurt, he ordered his wife to send her some food. But out of spite and envy, his wife sent a pot of dirty dishwater instead of the food. When the poor man reached home at midnight, he asked his wife cheerfully, "Did you get your food?"

Tears flooded her face as she showed him the dirty dishwater. The man was furious at his sister-in-law and was about to go back and insult her, but he remembered the proverb, "Better to change your home than to exchange words." He packed his goods that very night and moved away with his wife in hand.

www.takbook.com

www.takbook.com

They walked and walked far into a desert. To their misfortune, the woman began to groan with labor pains. In desperation the man prayed, “O God! What should I do with this woman who is about to have a child?”

His wife groaned in pain. The man was utterly confused and did not know what to do. She needed food and a nursemaid. But the desert had nothing but sand and clay.

Realizing that waiting around was useless, he left his wife to the care of God and set out to find some help. She stayed back, all alone in the dark desert night. Suddenly three fairies appeared and said, “Don’t worry, we are here to help.”

www.takbook.com

www.takbook.com

The woman couldn't believe it. She thought, "I am but the wife of a poor and helpless man. Why would I receive honor from fairies to come and help me?"

The fairies quickly built a magnificent palace in the middle of the desert. Then they helped her to deliver her baby. The little baby's face shone like the full moon. The mother lay in her silk sheets and watched as each fairy cuddled the girl in turn and kissed her. The fairies named her "Gulpari" (Flower-fairy) and then left.

On the other side of the desert, the poor man had not found any signs of life. Tired and upset, he returned where he had left his wife. He looked everywhere, but found no trace of her. He thought a pack of wolves had torn her to pieces, but he found no drops of blood on the ground. Feeling hopeless and devastated, he suddenly noticed a magnificent palace in front of him. Staring in shock, he said, "Why haven't I seen this palace yet? Must be some sort of magic. But what has happened to my pregnant wife? Maybe someone in the palace knows."

"Either I find my wife or I lose my life," he said to himself. "I will knock at the palace gate—even if a monster opens the door and eats me." He walked around the palace three times but he could not find its gate. The palace was magnificent, like a crystal in the desert, but he couldn't find a door. He noticed one hair hanging from the palace wall. The man wondered if this strand of hair on the palace wall held some secret. When he pulled on it, suddenly a gate opened and he heard a voice from inside say, "Come in! It is your house."

He recognized his wife's voice but he was still afraid. It was unbelievable! His wife was dressed in princess's clothes, lying on a beautiful bed with a sweet baby sleeping calmly beside her. The man was speechless. His wife smiled and said, "Relax! God helped us. This is our palace and the baby is our child." The man, lost in happiness, thanked God and cuddled his baby daughter. Their life changed to joy and prosperity.

www.takbook.com

www.takbook.com

Years passed and Gulpari grew up to be a beautiful young girl.

One day, as the prince was hunting near the palace, his eyes fell on Gulpari. What a beauty! Her face shone like the full moon. One glance stole the prince's heart. He trembled from head to foot. An arrow of love had pierced his heart for the first time.

When he returned home that night, he sat alone as if he were sick, refusing to eat or do anything. His father was surprised to see him so depressed and pale as the prince was usually full of energy. The prince told his father about his new love and asked him to inquire about her. The king thought his request foolish and emotional. "It is not good for a prince to marry a common girl. If you wish to marry, let me find a real princess for you," said his father.

The prince, desperately in love, paid no attention to his father's words, but insisted even more. Finally, the king agreed and sent his minister to the girl's house for asking for her hand in marriage. Everyone agreed and they planned the wedding day.

Finally, the day of the wedding came. The whole city joined in the celebration. The prince, accompanied with some elders, went to Gulpari's palace where they held a simple ceremony. The guests returned but the bridegroom remained in his father-in-law's house for a few days. Although the father loved his daughter more then his own body, he knew he could not keep her at home forever. She belonged to someone else now. He turned to the prince and said, "Go, and may God keep you! I thank God again and again that my daughter leaves my house with dignity and a good name." Gulpari wept as she said good-bye to her parents. As the prince and the bride mounted their horses, the father gave them one final advice: "Do not stay at a stranger's house for the night."

The ride back to the king's palace was long—two full days. As they rode on their hearts beamed with hope and love. In the

www.takbook.com

www.takbook.com

evening as the sun was setting, the young couple, tired from the long journey, looked for a place to rest. Suddenly they saw a light in the foothills. The prince said, "Let's spend the night there."

"Have you forgotten what my father said?" asked the bride.

"Don't worry, nothing will happen. Your father is too cautious."

Nothing could stop the prince from his decision. When they reached the light, an old bent-over lady met them. The prince said, "Can you give us a place for the night?"

"Yes, please come in. It's your house," she replied.

The old lady was a witch. She began to make an evil plan when she found out who her guests were. She had an ugly daughter named Padmaka and two younger sons. Padmaka's face was black as a crow. A donkey navel hang from her forehead. Every one knew she was a woman of bad behavior. No one wanted to marry her.

That evening the witch served her guests with an open hand. In the morning when the sun rose, the witch got out and shouted loudly, "Look at those partridges! Too bad we don't have a hunter here!"

When the prince heard this, he immediately went out but didn't see any partridge. The witch said, "The partridges must have flown away."

The prince was an avid hunter and forgot everything else as he rode out to look for the partridges. The witch smiled to herself. She sat beside Gulpari and praised her lovely clothes. Then she said, "My Padmaka is grown up now. I want her to get married. I don't know how she looks in wedding clothes."

Gulpari replied, "I'm sure she must look beautiful."

www.takbook.com

www.takbook.com

The witch grabbed her chance and said, "Gulpari! Your husband is out now. Why don't you let your sister Padmaka try your clothes on now, so I can see how she looks." Unaware of the witch's plan, Gulpari took her wedding clothes off and let Padmaka try them on. The witch whispered something through

her lips and immediately the bride turned into a stone. The witch put her in the corner of the room.

When the heedless prince returned, he thanked the witch and got ready to leave. Padmaka, who was wearing Gulpari's clothes and a full veil, accompanied him. The prince did not notice that she was not Gulpari, but Gulpari's horse sensed that something was different, so it did not let Padmaka mount. The prince got angry and whipped the horse, but it still refused.

www.takbook.com

www.takbook.com

Finally the prince mounted Gulpari's horse and Padmaka rode his. Before this, the witch had ordered his sons to hide up ahead and when the prince passed by one of them should make a sound like a crow and the other like a donkey.

As they rode along, the prince noticed a crow's sound and then a donkey's bray, but he kept riding, thinking only of his wife.

When they arrived at the king's palace, the women gathered to welcome the new bride. All of them were eagerly waiting to see this beautiful face, the one that the prince had preferred over everyone else. The prince's mother stepped forward to unveil her face and kiss her. When she removed the veil, she screamed and fell to the ground. Who was this ugly, black face with a donkey navel hanging from the forehead? The women bit their lips and looked to each other nervously. The prince face grew white. He wished the ground would open up and he could disappear. This was not his bride! Gulpari was a like the full moon. He ordered everyone to leave before they started to mock him. Shaking with anger, he yelled at the bride, "You indecent deceiver! You urchin! Why are you doing to me? You have disgraced me in front of others? Where is the beauty I saw on your face at your parent's house? You are not a human! You're a witch!"

A tear fell from the "bride's" face. She said, "How is this my fault? My parents raised me like a flower. I was lovely like a flower. But when I fell into your hands you didn't take care of me. Let me complain. You didn't even notice what happened on the way here."

"What happened to you?"

"Didn't you hear the crow on the way? The crow brings bad luck. You should have killed it, but you didn't. So my lovely face became as black as a crow."

The prince cursed himself when he heard this. Padmaka continued weeping, "When we passed the crow, a donkey

www.takbook.com

www.takbook.com

brayed. You should have killed the donkey but you didn't. The donkey also brings bad spells, and that's why I got this navel."

The prince calmed down. He blamed himself for what had happened and now he had to suffer punishment. But he longed for his beloved. What he should do now? Should he kill her and get rid of her forever or suffer the pain and shame of what he had done. After intense agony, he decided that he would live with her whatever the pain.

Gulpari, on the other hand, was now a stone. The witch had thrown the stone into a corner, but one day when the witch was sweeping her room, she threw the stone into the garbage. Just then an old lady walked by the garbage and noticed the stone. She thought, "A good stone for a pestle!" She took it home to smash her dry bread. The old lady lived alone. She had to work all day to get enough food. Her life was the same, day after day, but as soon as she brought the stone home, her life changed and took on new color. When she came home in the evenings, her room was clean and swept. She grew curious, wondering what was going on.

One day the old lady hid herself in the room. Suddenly a beautiful girl appeared from the closet and started cleaning and sweeping the room. The woman grabbed the girl's hands and said, "Tell me, are you a human or a fairy?"

The girl was none but Gulpari. She sighed, "O mother! I'm a human like you. But something terrible happened." She then explained everything and asked the old lady to adopt her has her daughter. The old lady was thrilled at this request as if the entire world had been given to her. She had been so lonely all by herself. So Gulpari and the old lady lived together for a long time.

One evening Gulpari stood at their door when a rider passed and shocked Gulpari. It was the prince riding Gulpari's horse! Gulpari's heart pounded and her hands and feet began to shake. After all these years of separation, she saw her disloyal

www.takbook.com

www.takbook.com

beloved. Gulpari was desperate to get his attention, but her sense of modesty kept her from calling out.

She had to do something to attract the prince's attention. She ran to the old women and told her what she had seen. "When he comes back, stand in his way and ask him to give his horse so you can take care of it," Gulpari said.

The old woman objected, "But how can we take care of his horse and give it food? We don't have a stable or any pasture."

"Just take the horse. It's up to me to find food," said Gulpari.

The old woman trusted Gulpari's word. So when the prince returned from hunting, the old woman stood in his way and said, "I'm a poor lady. I do not beg, but work. Let me take of your horse this winter."

The prince replied, "You don't know how much I value this horse. And now you want me to hand it over to you? It may die of starvation!"

But the old woman kept on insisting till she convinced the prince. But he warned her, "Okay, you take care of my horse, but if anything happens to the horse, I will kill you!"

The old woman handed the horse to Gulpari. She was so excited that she caressed its mane and spoke to it, "Where were you my dear horse? Don't worry, now you are under my care. I will nurse you like flowers."

Three months passed and spring came. The prince thought of his horse again. "I wonder if the old woman was able to provide for my horse in the harsh winter?" he thought to himself. He blamed himself for leaving the horse with the old woman and decided to check up on the horse. When he arrived at the old woman's place, he noticed his horse was well fed, its skin shining. "How could this frail old woman take care of my horse so well?" he asked himself. When he asked her to explain it, she avoided the question because she wanted to get

www.takbook.com

www.takbook.com

a healthy payment for her work from the prince. Then she said, "Stay here and you'll see the secret you are looking for."

The prince waited. Suddenly the stable door opened and a beautiful girl stepped out, her face shining like the full moon.

Her eyes were a bright blue, her teeth white as snow and tresses flowed down her shoulders. "I must have seen her before," the prince said to himself, but he couldn't remember where. She walked gracefully toward him and stroked the horse's mane. Then she went to the horse manger and washed her hands. Suddenly fresh grass started to grow where she had touched the manger. It grew so fast soon the whole manger was full of fresh grass. The prince grew impatient. He grabbed her wrist and said, "Tell me, by God, who's given you this beauty? Are you human, an angel or a fairy?"

www.takbook.com

www.takbook.com

She was none but Gulpari! A tear trickled down her eyes as she said to herself, "How could I have lived without him!" Then she told him all that had happened to her. Both joy and shame overwhelmed the prince. His foolishness had caused Gulpari to suffer so much pain. But despite all this he was overjoyed that he had finally found his Gulpari.

She was still as beautiful as ever. The prince was resolute that he had to make up for the past. So he turned to her and said, "Can we let go of the past and make a new future for us? Let's go to the palace and start our new life again." Both knew they were meant for each other. They bared their hearts, love flowing from their eyes. The old woman didn't want to let Gulpary go, but with her teary eyes she bade them farewell and told them not stay at a stranger's house for the night.

Both mounted the horse and set out on their new life. Everything looked green and colorful before them. Their sorrow was gone. The mountains seemed more beautiful than ever, the valleys looked spectacular. Even the dust and thorns of the desert looked beautiful to them.

They traveled all day until darkness covered the entire desert with a black curtain. Gulpari said, "It is getting dark. We had better stop. Traveling at night is dangerous."

This time, though, the prince had learned his lesson. He kept riding and safely brought Gulpari back to the palace.

As they approached the palace, the prince said to Gulpari, "One thing remains undone. The source of all our problems is the witch and her daughter. It is time for justice. How should I kill the witch?"

Gulpari said, "You can only kill her by fire. Only fire will clean her evil. Fill a pot full of water and put it over the fire. When the water boils tell Padmaka to take a bath because you want to visit her mother. When she's near the pot, say *ya mawla* and throw her into the hot water. Gather her bones and take them to her mother."

www.takbook.com

www.takbook.com

Gulpary gave him a mirror, a comb and a salt stone in case he faced danger. The prince immediately followed Gulpary's instructions and threw Padmaka the boiling pot of water. He put her bones into a bag and took them to her mother. When the prince reached the witch's house, she was weaving a carpet. He showed her the bag and said, "A gift from Padmaka. She is coming tomorrow."

He left right away. The witch said her sons, "See what Padmaka has sent."

The eldest opened the bag and was shocked.

"Why are you so shocked?" shouted the witch. "What's inside?"

He son said, "It's a body. The hair is messed up, the teeth are smashed. It looks like Padmaka!"

The witch was enraged. She smashed her carpet comb on the eldest son's head and killed him. The youngest son looked into the bag but the witch killed him as well. Finally she looked to see the gift Padmaka had sent. She was shocked at what she saw-her daughter-the hair all messed up and the teeth smashed.

Desperate to avenge the prince, she chased him and soon caught up with him. The prince sense the witch would capture him so he threw the salt behind him. The salt turned into a huge mountain, blocking the witch's way.

The witch shouted, "How did you cross the mountain, my son?"

"I licked it with my tongue till I made a hole in it," said the prince.

The witch started licking the mountain. Soon she made a hole and went through it. She chased the prince again and almost caught up. The prince threw his comb behind him. It turned into a desert of thorns in front of the witch. She shouted, "How did you cross these thorns, my son?"

www.takbook.com

www.takbook.com

"I cut down the thorns with my teeth and kept going," replied the prince.

That's what the witch did and soon she had caught up to the prince again. The prince threw the mirror at the witch, and it turned into a huge river appeared in front of her. She cried out, "How did you cross the river, my son?"

"I tied a mill stone to my feet and crossed the river," he answered.

The witch tied two big stones to her feet and jumped into the river. The stones sank in the water and dragged the witch down with them.

And so the source of evil was destroyed.

The door of joy opened up for the prince. With a heart of love, he returned to his one true love, Gulpari. They gave their hands of love to each other and started their lives anew together.

Questions

28. What was the prince's big mistake?
29. How did the old lady help the princess?
30. Why did the princess forgive the prince?
31. Have you ever forgiven a friend's mistake? Was it worth or not?

Vocabulary

1. Cautious محتاط
2. Full moon ماه هلال
3. Cuddle در آغوش گرفتن
4. Curious کنجکاو
5. Dishwater آب ظرفشویی
6. Disloyal بی وفا
7. Emotion احساس و هیجان

www.takbook.com

www.takbook.com

8. Forehead پیشانی
9. Groan ناله و فریاد
10. Heedless بی پروا
11. Labor pain درد ولادی
12. Magnificent بزرگ و باشکوه
13. Mill stone سنگ آسیا
14. Navel ناف
15. Nursemaid قابله، دایه
16. Pregnant حامله
17. Resolute ثابت قدم
18. Starvation گرسنگی کشیدن، رنج و محنت
19. Trace اثر و نشان
20. Urchin بچه بدذات و شیطان
21. Whip شلاق زدن

www.takbook.com

www.takbook.com

Original Title: ***The Merchant's Daughter***
Original English Version: N. Sahraii
Source: Folklore Magazine, 2nd and 3rd issues, 1973
Editor: Nisar Ahmad Baheen

Betrayal in a Public Bath, Love at Spring

Once upon a time, a rich merchant had a very beautiful daughter, whose voice no man had heard. No one had even laid eyes on her veil, never mind her face.

One day the merchant decided to leave their home to another country for trade. He took his young son with him. Before leaving, the merchant reminded his daughter that the neighbor butcher would bring a certain amount of meat to the house while he was away. Every day while the merchant and his son were gone, the butcher brought the required amount of meat, knocked on the door and gave the meat to the merchant's wife or handmaiden. One day the merchant's wife had gone to the public bath and the servant was elsewhere when the butcher knocked on the door. Since no one else was at home, the daughter opened the door and took the meat from the butcher. As soon as the butcher saw her through the crack in the door, he helplessly fell in love with her, as they say, not once but a hundred times. The butcher lost sleep both night and day. He didn't know what to do. He knew that his love was hopeless because her father would not give the girl to him in marriage.

www.takbook.com

www.takbook.com

Now it so happened that occasionally an old woman would visit the butcher's house. Her main duty was to find men for unmarried girls. One day she asked the butcher why he looked

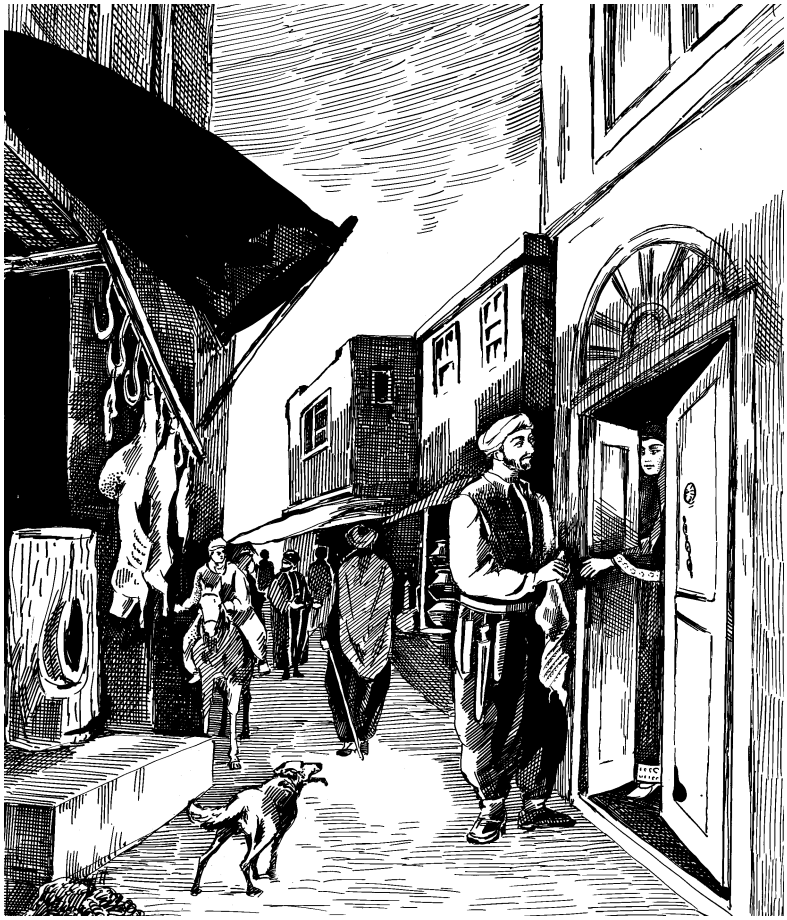

so sad and miserable. The butcher told her the whole story and gave her a lot of money with the request that she would help him get that girl. The old woman promised him that in one way or another she would claim the girl for him. This woman went to the merchant's house and cleverly became very intimate with the girl. She became so much part of the family

www.takbook.com

www.takbook.com

that the girl considered her as an aunt. And the old woman even called the merchant's daughter her niece.

One day she told the merchant's daughter, "My dear niece, you look so tired and upset today. Let's go out for a walk in the market and see what we can find." On another day she took her to different place for fresh air. She kept on doing this till she had earned the girl's full confidence. Finally one day she said to her, "My dear niece, I want to go to the public bath today and I'd like you to come with me." At first, the girl refused, but the old woman kept on insisting till she agreed to come.

Now the clever old woman had reserved the whole bath and hid the butcher inside the water container. She told him that she would bring the girl into the bath and would lock the door behind them, and then he could be free with no interruptions. When the girl entered the bath, the old woman said, "Oh dear, I forgot something outside. Just stay here, I'll quickly run and fetch it and be back in a moment."

She hurried out and locked the door from the outside. The girl was only wearing her bathing clothes when suddenly the butcher stepped out behind the water container and stood before her. The girl was very wise and clever and immediately sensed that the old woman had played a trick on her. She said to the young butcher, "Oh my, it's you! Good morning. How good it is to see you here!" She added that ever since the day she had seen him, she had always been thinking about him. The butcher was very pleased and said how much in love he was with her. He told her how delighted he was that they could meet again. The girl continued, "You must be very tired. I'll bring some water to pour over you so you can wash properly." The butcher was even more pleased. He sat down on the marble floor as the girl pour water over him with a big heavy copper pitcher. After doing this a few times, she filled the pitcher with hot water and poured it over him. Then she hit him hard over the head with the pitcher till blood covered his

www.takbook.com

www.takbook.com

face. She dressed quickly, broke down the door and hurried home.

About an hour later, the old woman thought, "I need to see what the butcher is doing." Astonished, she found that the door of the bath opened and the butcher trying to get up from the floor, his face streaming with blood. Visibly upset, the old woman helped get him dressed. Then they both went to his house. They were very angry with the girl but also afraid that the girl would write the entire story to her father. So they quickly wrote a letter to the merchant themselves:

> *Dear merchant, my friend! As you requested, I brought meat to your house everyday and fulfill my duty to your family. But I can't tolerate what is going on in the house of my honorable friend. No longer can I keep hidden the fact that your one and only daughter has friendships with a number of young men of the area. I'm afraid if she continues, she will bring terrible shame to your family.*

When the merchant read the letter, he was furious, believing what the butcher had written. He told his son the story, who too was very much ashamed and upset. The merchant told him, "Look son, this girl has left us with no choice. It's impossible to defend her bad reputation in any way. There's only one thing we can do which will give me peace. Go home and tell my daughter that I'm longing to see her. In this way, she will agree to travel to this country. When you are out of the city, somewhere in the desert, take this knife, slit her throat and fill this bottle with her blood". He then added with bitter rage, "When I drink her blood, I will be able to relieve my pain."

He gave him the knife and bottle and the son left. When he reached home, he told his sister that his father was very anxious to see her. Believing her brother, she was very pleased and felt that she should go with him to see her father. She gathered some belongings and the two of them set out on their

www.takbook.com

www.takbook.com

journey and after traveling a long time they came to a desert. In the desert the merchant's son told her the truth. He held the knife in his hands and said that he had to kill her. The girl said, "My dear brother, if you and my father want to kill me, I am ready to sacrifice myself. But I want you to know this: the accusation you heard is baseless. I have been falsely accused."

When he heard his sister's pleading, the brother felt deep sorrow for her. He decided to let her go, but in order to follow his father's order, he killed a pigeon, poured its blood in the bottle and took it to him. The merchant drank the blood and sighed deeply, "Now I am at peace."

Meanwhile, the merchant's daughter wandered in the vast desert for days and days and became very thirsty and hungry. Finally in the distance she saw some trees. As she came close, she noticed a beautiful spring of cold water with a clear pool in front of it. She washed her hands and face and quenched her thirst as she drank the fresh, cool water.

Suddenly dust began to rise in the far distance. Horses were galloping towards the oasis. It a short time, she realized a prince and his men were approaching. She kept quiet. But before the horsemen came too near, she climbed a tree by the side of spring. When the horsemen reached the spring, the prince dismounted and ordered his men to move on while he took a short rest. He would follow them later. While resting near the pool of water, he suddenly saw the reflection of a very beautiful girl on the water's surface. He looked up and saw a wonder to behold on a tree branch. For a long time, the prince had been searching for a beautiful bride but he had not found one so far. The merchant's daughter stole his heart. He called to her, "Who are you? What are you doing alone in this vast desert? Come down."

The girl climbed down the tree and pretended that she had lost her way. But after a while she told the prince the whole story. By this time the prince had completely fallen in love with the girl. He shared his bread, cheese and meat with her

www.takbook.com

www.takbook.com

and mounted the girl on the horse behind him. He rode hard until they caught up with his men. At first his men were surprised to see a woman with him, but when the prince told them of their meeting they were relieved. As they set up camp for the night, the prince advised his aide to pitch a special tent for the girl and keep watch during the night so that no harm would come to her.

But this aide was evil. That night when everyone was asleep, he slowly crept into her tent. When the girl noticed him, she asked in fright, "What do you want?"

The man said he simply wanted to make sure she was not afraid. He added, "And would it be right to leave a pretty young girl to sleep all by herself?"

The girl saw he only had evil intentions and was pushing himself forward. But she kept her calm and said, "Okay, sir. You really are a kind man to care for a poor girl like this. Come, be my guest and sit here so I can talk with you." The man was delighted she showed interest in him and felt vindicated in what he was trying to do. As the prince's aide sat

www.takbook.com

www.takbook.com

down beside the girl, she got up and said, “Stay here a minute. I’ve got something very nice to get you.” She left the tent and quickly made her way to the horses. She picked one of the strongest, mounted him and rode to the town nearby.

The man waited a long time for her to return, but grew impatient. He left the tent to see what was happening. The horses started to neigh and woke up the guards. They noticed a light in the girl’s tent, but were surprised to discover that the prince’s horse was missing. Alarmed, they looked around but found no trace of the horse. Worried at what had happened, they kept quiet, but early the next morning the prince’s aide reported that the merchant’s daughter had ran away with the prince’s horse. He did not include the real reason why she had fled.

The perceptive prince, however, had noticed signs of love in the girl’s eyes and was certain she must have run away for a reason. The prince and his men rode to the town. After riding the whole day, they reached the town at dusk and dismounted near a *sarai* (inn). The prince was searching everywhere to find out why the girl had left. At the *sarai*, the innkeeper provided the finest and largest rooms for the prince and his men.

It so happened that the merchant’s daughter had stopped at the same *sarai* for rest and food. Because she had no money, she had covered her hair under a turban, rubbed some dirt on her face and put on ragged clothes and asked the innkeeper to hire ‘him’ as a servant. The innkeeper thought that she was a *kal bacha* (boy who is bald) so he could hire ‘him’ for low wages.

Before entering the town, the girl had left the horse far from the inn. The prince was certain that he would find the girl somewhere. And sure enough, one of his men reported to him that his horse was found wandering on the outskirts of the city. This information made the prince even more confident that he would find the girl.

www.takbook.com

www.takbook.com

That night the merchant's daughter, now disguised as a *kal bacha*, was asked to serve the prince and his entourage. After she served had served them, she sat down at the door entrance. After dinner the prince asked her for some entertainment, "Hey kid, what skill and talents do you have that they hired you here?"

"I can tell good stories," said the girl.

The prince asked her to tell one but she suggested that she would do it the next night. Although the prince did not recognize her, he felt that he could investigate everything that had happened right here at the inn. Early the next morning he ordered his men to bring the merchant, his son and the butcher to the inn. His orders were carried out. That evening the merchant, his son and the butcher were brought to the prince. He told them they were his guests for the night.

Drinking tea after dinner, the prince asked the *kal-bacha* to tell them some stories. The *kal-bacha* said he would tell a story only on certain conditions. "If you agree with my terms, I will tell you a very interesting story," he said. The way he acted and spoke appealed to everybody and they all agreed to accept his conditions. The *kal bacha* said his first condition was that the door must be locked so no one could leave. Secondly, he said that no one should say a word or go to sleep why he told the story. Everyone accepted his conditions and so he started telling the story called, "The Story of the Merchant's Daughter"—her own story in fact!

When the merchant's son heard the story he realized what was going on and wanted to say something but the *kal-bacha* winked at him to keep quiet. In the middle of the story the butcher's face turned pale and he shouted, "Be quiet you dirty boy. Your story is not in interesting at all!" The *kal bacha* stopped and said, "I won't continue because the butcher is upset."

The prince, however, ordered the butcher to stay quiet and asked the *kal-bacha* to continue. The *kal bacha* continued but

www.takbook.com

www.takbook.com

stopped when he reached the part about the prince's aide. He said the aide would get angry if he continued. The prince ordered his aide to keep silent and asked the *bacha* to

continue. When he reached the part where the girl disguised herself as a boy and started working as a servant in the inn, the merchant's son rushed towards him, pulled the turban from the lad's head. Suddenly beautiful girl's hair dropped onto the *bacha's* shoulders. Everybody was shocked to see the merchant's beautiful daughter. Immediately the prince grabbed his sword from his scabbard and warned that no one move. He held the girl in his arms and threatened to punish all who had wronged her. The merchant's mouth dropped open in shock. He recognized his own daughter. Tears of joy streamed down his cheeks.

The prince punished the butcher and his own aide for treason and aggression. He then married the merchant's daughter.

God heard their wishes, may He also hear ours.

www.takbook.com

www.takbook.com

Questions

1. How did the merchant's daughter protect herself from the butcher?
2. Why did the merchant want to kill his daughter? Was this desire correct?
3. Where did the prince and merchant's daughter meet?
4. What did the prince think when the merchant's daughter took his horse and run away? What would you have thought?
5. In real life does God hear wishes? Why or why not?

Vocabulary

1. Aggression تجاوز
2. Confidence اعتماد
3. Disguise تغییر قیافه کردن
4. Entourage دوستان و همراهان
5. Fetch آوردن
6. Furious خشمناک
7. Gallop تازیدن
8. Handmaiden کنیز، خدمتگار
9. Intimate محرم ساختن، صمیمی
10. Perceptive حساس و با هوش
11. Plead التماس، عذر و زاری
12. Public bath حمام عمومی
13. Rag لباس کهنه
14. Scabbard غلاف شمشیر
15. Treason خیانت
16. Veil حجاب، چادر
17. Wink چشمک زدن، اشاره کردن با چشم
18. Wink چشمک زدن، اشاره کردن با چشم

www.takbook.com

www.takbook.com

Original Title: ***Ali Baba and Forty Thieves***

Original English Version: M. Abdulhaq Samimi

Source: Folk Stories, 1999

Recorded: M. Abdulhaq Samimi

A Maid, Wiser than her Master

Once upon a time two brothers, Ali Baba and Qasim, lived in a small town in Persia. The two were hard working and lived in peace, but they had one difference. Qasim was very rich and a renowned merchant, while Ali Baba was very poor and lived in hardship. To earn his daily bread and butter he would go to the forest, cut wood and sell it the local market for a small price.

One day as Ali Baba was on his way to cut wood in the forest, he saw a number of thieves on the horseback racing towards him as fast as the wind. Ali Baba was no coward but he had never seen thieves before. He had only heard how cruel thieves could be. Fearful as ever, Ali Baba climbed up a tree nearby and hid himself among the branches. He was sure the robbers had not seen him.

When the thieves came close, Ali Baba counted forty of them. They dismounted and tied their horses to the trees and bushes nearby. They gathered around their chief and followed him to a huge rock where the chief shouted, “Open the door!”

Instantly a door opened into the rock. The thieves filed into the cave one by one. Then chief looked around him to see if

www.takbook.com

www.takbook.com

anybody was watching them entering the cave. Ali Baba under the cover of branches and leaves was totally out of sight.

Ali Baba grew very curious why the thieves had entered the cave. He waited for sometime. Finally he saw the thieves

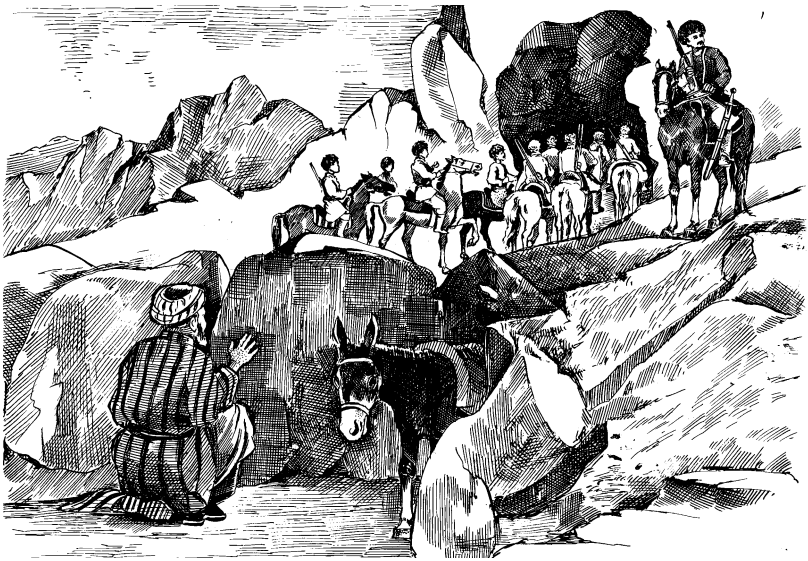

coming back and then, in an instant, they were all out of sight.

Ali Baba climbed down the tree and approached the rock. Like the chief, he shouted, "Open the door!" At once the door swung open.

Nervous and afraid, Ali Baba entered. He was astonished at what he saw. Huge lamps lit the cave like sunlight. The cave was stacked with piles of precious goods—rolls of silk and costly carpets, heaps of gold and silver and bags of money.

Ali Baba loaded his donkeys with as much valuables and gold and silver as he could and headed home. He thought to himself, "Now I won't have to sweat and labor just for my daily bread." He hurried home to surprise his wife.

www.takbook.com

www.takbook.com

Ali Baba's wife was beside herself with glee to see all this treasure and could scarcely believe her eyes. "Fortune has at last smiled on us!" she told her husband with a chuckle.

She started to count the money, but Ali Baba told her to stop. "It's too much to count," he told his wife with joyful pride.

"Let me borrow a pair of scales from your brother Qasim and weigh the money. While I'm away bury the treasure in the ground," she said.

Qasim's wife was a very clever lady. She knew that Ali Baba was very poor and could hardly make ends meet. She wondered why they would need the scales. Wanting to find out, she secretly spread some glue at the bottom of each scale.

Ali Baba's wife weighed the gold and silver in the scales little knowing that some pieces got stuck on the bottom of each scale. As soon as she had finished, she returned the scales to her sister-in-law.

In no time Qasim and his wife guessed that Ali Baba had suddenly come into possession of much silver and gold. Qasim and his wife were very greedy and jealous. Qasim met Ali Baba and threatened to take him to the local court if he did not tell him the secret of his newly acquired wealth. Poor Ali Baba was caught in a trap. He realized it was best to disclose everything to his brother.

The next day Ali Baba took Qasim to the cave and repeated the words, "Open the door!" With great noise, the gate flew open and Qasim quickly entered the cave. Greedily he grabbed as much as he could from the vast treasure. He was so busy loading his donkeys that he completely forgot the magical words which would open the gate. As much as tried, he could not remember, and the more he tried to remember, the more confused he became. He was stuck in the cave.

The next day the thieves returned with more treasure. When they opened the door Qasim tried to escape, but the thieves

www.takbook.com

www.takbook.com

caught him and immediately slew him with their swords and hung him on the gate.

That evening Ali Baba came to search for his brother. He was deeply shocked when he saw his brother's body hewn into pieces and hanging on the gate. In the darkness of the night, he brought his brother's corpse to his sister-in-law's house. While unloading his donkey, he told Margina, who was Qasim's intelligent and brave servant girl, all that had happened and how Qasim had been killed.

Margina told everyone that her master Qasim had become seriously ill and then died of his illness. But she knew that when people saw his chopped up body they wouldn't believe that he had died of illness. To prevent this, she hired an old shoemaker and gave him a sizeable bribe to keep his mouth shut. She ordered him to sew up Qasim's body. This done, Qasim was buried according to the local custom. Everyone thought that Qasim died a natural death.

A few days after the funeral, Ali Baba moved to the widow's house along with his personal possessions. However, he waited till nighttime to secretly move the treasures he had collected from the cave.

As for the thieves, when they returned the next day they were very surprised to see that the dead body had been taken away by somebody. They were deeply frightened that somebody might know of their secret operations.

"We must find the man who has discovered our hiding place and get rid of him," shouted the band chief. "The only way we can capture this man is to plant a spy in town. We must be sure that he does his work properly. If he fails, he will be put to death."

One of the thieves fell at the feet of the chief and begged to be given this task. Everyone praised him for his boldness. He then disguised himself as a foreign trader and set off to find the man who knew about their cave. After a long and arduous search, he came across a shoemaker. With some sly questions,

www.takbook.com

www.takbook.com

the thief pried deeply and found out that he was the shoemaker who had sewn up Qasim's body.

The spy carefully asked the shoemaker to take him to the house where he had done this strange task. In return for this favor the thief promised to pay him several gold coins. The shoemaker quickly agreed. In no time, the thief had found the house.

The spy carefully looked at the house, but noticed that the other houses in the neighborhood looked the same. "I may forget which house it is," he thought and so marked Qasim's door with a white chalk. Paying the shoemaker some gold and silver coins, he thanked him and returned to the thieves' hideout with the exciting news for the chief. The chief resolved that they thieves should capture the man who knew their hiding place and kill him as soon as possible.

However, the next day the sharp and clever Margina noticed the white mark on her master's door. This intrigued her. Intelligent girl as she was, she scribbled a similar white mark on the doors of several of their neighbors.

When the thieves entered the town, in bewilderment they found the same white mark on several doors. The chief flew into a rage and suspected that the spy was trying to trick them. "Let this false spy be put to death immediately!" he ordered. The other thieves immediately obeyed his command and put the spy to death by the sword—thus the fate of the first spy!

However, another robber was ready to be a spy and find the man who knew of their hiding place. Trying to be more intelligent than the first spy, he made a very small red mark on a corner of the house. However Margina was much cleverer and her sharp eyes quickly discovered the new red mark on the wall. To foil the scheme of whoever had done this, she put a similar red mark on the walls of their neighbors' houses.

www.takbook.com

www.takbook.com

This time the thieves were more certain that they would find the right house, but again to their astonishment, a number of houses in the neighborhood bore the same red mark! The chief was even more furious at the second spy than the first one and ordered his men to put him to death immediately. The chief didn't trust any of his men, so he himself set out to discover the person who knew their secret hiding place. Again, the shoemaker served as a guide. The chief made sure he would remember which house it was.

He went back to his camp and ordered to his fellow thieves, "Spread through all the villages and hamlets around here and buy nineteen mules and thirty-eight large barrels. One must be full of oil and the rest empty".

Ali Baba was relaxing outside his house when the chief bandit arrived with his caravan. He told Ali Baba, "I am an oil dealer and on my way to the market, sir." Ali Baba welcomed him cordially and invited him to stay the night at his place. This was exactly what the bandit chief had hoped for.

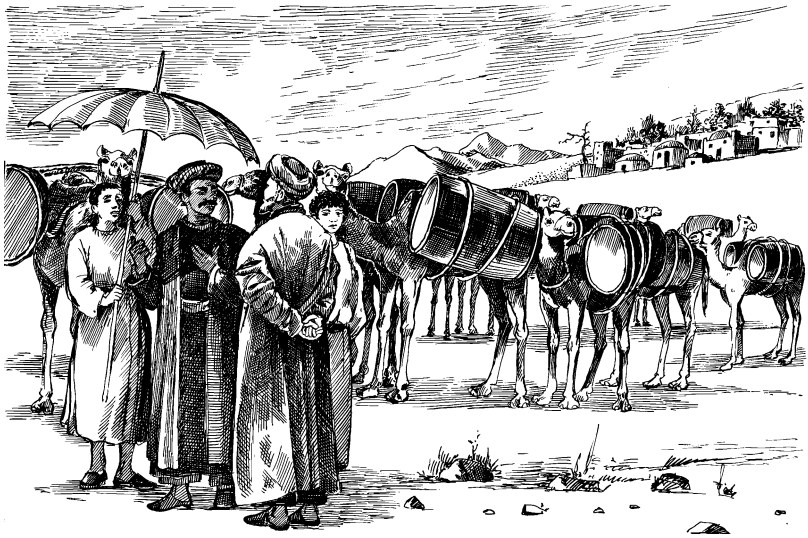

They placed the barrels in Ali Baba's garden. The bandit chief whispered to his thieves who were hiding inside the

www.takbook.com

www.takbook.com

barrels, "When you hear me throwing a few stones out of the window, come to my aid."

Now it just so happened that Margina ran out of oil for her lamp. She knew that their guest was an oil dealer with many barrels of oil. "I'll just go and get a little oil from every barrel in the garden," she said to herself. As she lifted the lids from the barrels, to her shock she found a man hiding inside each one. "Is it time?" the man would ask quietly. "Not yet", she replied softly.

She had to open up many of the barrels before she found the barrel filled with oil. Margina knew that men inside the barrels were dangerous, so she filled a pot with oil and boiled it. Then she poured the burning oil into each barrel, killing all the thieves.

The next morning Margina told the whole story to Ali Baba. Shocked at what he heard, Ali Baba exclaimed, "Oh no! And I was entertaining a chief bandit in my house?" Deeply grateful to Margina, he promised to give her freedom and a fabulous reward later on.

As for the chief bandit, he escaped by jumping over the wall and returning to his cave. But he resolved to take revenge on Ali Baba. He tried to get close to Ali Baba's son by entertaining him and lavishing him with gifts.

One day Ali Baba invited his son's new friend to dinner. Here was the chief's opportunity to settle the score with Ali Baba. He had taken on the name of Kogia Hussain and had changed his complexion. But, fortunately, when Ali Baba's son took him to his father's house, the intelligent slave girl was still at home. She made sure to follow the guest's every move.

When dinner was ready to be served, Kogia Hussain said he was under a vow not to eat anything with salt. Accordingly Ali Baba instructed Margina not to put any salt into the dishes for the guest. But Margina was not easily fooled. At the very first

www.takbook.com

www.takbook.com

glance she knew that the guest was the chief bandit and was plotting some evil again.

"I must guard my master; otherwise this phony guest will slay him," she said to herself.

She went to her private apartment, put on a dancing dress, fastened a lovely belt around her waist and a sharp dagger hanging from it. Then she put on a face-mask and asked one of the other servants, "Bring your drums. Tonight we'll entertain our honored guest with music and dance."

Margina danced passionately around the hall, much to the pleasure of the guest. Then she feigned a dramatic stunt, acting as if she were stabbing herself. As she swept near Kogia Hussain she suddenly thrust the dagger deep into his chest. The false guest died on the spot.

Ali Baba and his son were horrified to see all this happen before their eyes. Margina explained Kogia Hussain's evil motive. She opened his coat and found a dagger hidden under it. Tears of joy streamed from old Ali Baba's face. He embraced the slave girl with deep gratitude. He and his son were alive, thanks to Margina's wit and sharp intelligence.

He was so pleased with the slave girl's courage and devotion that he chose her for his son's bride.

As time passed, Ali Baba disclosed the secret of the cave to his son. They found enormous wealth in the cave and spent the rest of their days in great luxury and splendor.

Questions

1. How did Ali Baba discover the secret cave?
2. What happened to Qasim when he entered the secret cave?
3. What happens to people who are overtaken with envy and jealousy?
4. How did Margina protect her master? How was she rewarded?

www.takbook.com

www.takbook.com

5. In the end, was the secret cave a benefit to Ali Baba or a loss? Why or why not?

Vocabulary

1. Cave غار
2. Chuckle با دهان بسته خندیدن
3. Corpse نعش، جسد
4. Devotion فداکاری، قربانی
5. Disclose افشا
6. Entertain تفریح نمودن، مهمانی کردن
7. File در صف راه رفتن
8. Foreign خارجی
9. Funeral مراسم جنازه
10. Glue سرش
11. Heap توده
12. Hew , hewn بریدن و قطع کردن اعضای بدن
13. Labor کارگر، کار شاقه نمودن
14. Persia فارس (نام یک منطقه)
15. Renowned نامدار، معروف
16. Robber دزد، راهزن
17. Sight بینایی
18. Spy جاسوس، جاسوسی نمودن
19. Stack توده، انبار
20. Swing (swung) با صدا باز شدن

www.takbook.com

www.takbook.com

Original Title: ***The King's Family***
Original English Version: Safari Team
Source: Noristan's Folk Fables, 1988
Recorded: Yasamin Akmal Jena

Rewards for his Service

In ancient times, a king and his wife were unable to have any children. One day a bear entered the palace disguised as a *malang* (poor man). He took an apple from his bag and cut it in half. He gave one half to the king and the other to his wife and said, "If both of you eat your half of the apple, you will have twin sons. But the condition is that after they are born, you must give one son to me."

The king accepted the condition. He and his wife each ate a half of the apple. The bear, still disguised as a *malang*, left.

In due time, twins were born to the king. A few years passed as the boys grew up. Once again, the bear, disguised as a *malang*, went to the palace. He said, "I am here to make sure you keep your promise and give me one of the boys."

The queen, who did not want to be separated from her children, gave various excuses before finally telling the *malang*, "We will think about it more and let you know." After the *malang* left, the king built high walls around his palace so that the *malang* could not climb over them and come back.

But the next day the *malang* came again. It was easy for him to climb over the walls because he was a bear. When the king and his wife saw him they were shocked and said each other, "What do we do now?" They decided to give the weaker

www.takbook.com

www.takbook.com

son to the *malang*. The *malang* was very happy and took the boy away. He cared for the boy as it grew up. Finally the bear decided it was time to eat the boy.

One day a stranger came to their place and said to the boy, "The man who lives with you and calls himself your father is really a bear. He plans to eat you. You're young and clever. Think of a way to get rid of him. The bear is going to ask you to make a fire. He will tell you to boil a huge pot of oil over the fire. He'll ask you to walk around the pot in a dance so that he can throw you into the boiling oil. Now this is what you should do. When he asks you to dance, ask him to show you how to dance. When he starts dancing, throw him into the pot. Don't worry when he yells and begs you for help. Make the fire burn hotter so he will die. When he's dead, search his bags. You will find some keys in them." After he said this, the man disappeared. The young boy was shocked at what he had heard.

Just then the bear arrived. When he saw the boy, he commanded, "Son! Make a fire and heat some oil in a pot." The boy followed his orders. Then the bear ordered the boy to dance around the fire while he played his *sitar*.

The boy said, "I don't know how to dance. Please show me."

The old man started to dance while the boy played *sitar* for him. Suddenly the boy threw the old man into the pot of oil. The old man cried out, "I'll pay you, give you whatever you want. Just get out of here!" But the boy put more wood on the fire and soon the old man died. The boy found some keys in the *malang*'s bag.

Earlier, the *malang* had told the boy never to venture into a certain area of the garden which was his special property. Now the boy walked to that area and found a lovely spring. When he washed his face in the water, his hair suddenly shone like gold. The boy was handsome and his new gold hair made him even more beautiful. He took the keys and went to the house

www.takbook.com

www.takbook.com

near the spring. When he opened the first room he saw a dog in the entrance. Someone had given him hay instead of bones.

In another room he saw a horse tied up with some bones spread out for him to eat. The boy gave the hay to the horse and the bones to the dog. Then he went to another room. He saw a number of young boys locked up. The bear was keeping them for his food too. The young boy freed all of them. He took the dog and horse with him and went to another room. He saw a large number of golden bricks stored in the room. He filled a bag with golden bricks, loaded them on the horse and left. He looked back at the house and said, “Be gone!” and the house and every thing in it disappeared.

www.takbook.com

www.takbook.com

The young boy continued walking with the horse and dog until he reached a large forest, where he heard a voice groaning in pain. He went further and saw a lion with a huge thorn stuck deep its foot, giving it terrible pain. They boy went to help the lion, but the lion said, “Oh, good boy! I have two cubs who are hunting for food. If you pull out this thorn, I might scream in pain and when the cubs hear my scream they might attack you while I’m unconsciousness. So first find a hiding spot, and then help me.”

The boy found a good place to hide. When he pulled out the thorn from the lion’s foot, the lion groaned in pain and fell unconscious. The cubs heard their mother’s cries and ran to see her. When they saw the lion on the ground, they looked everywhere to see who had hurt her. Just then, the lion regained consciousness and told them, “Don’t harm the boy. He saved my life when he pulled out that huge thorn from my foot.”

The lion gave her two cubs to the boy as a reward for his service and ordered the baby lions to obey the boy in whatever he said. The boy took the cubs and left. They walked and walked until they found a garden with large trees planted in it. The boy was very exhausted and soon fell asleep under a tree. In the early morning, a *simurgh* (magical bird), which had a nest in the tree, went hunting for food for its chicks. The chicks stayed in the nest.

Suddenly the *simurgh* chicks started screeching and shrieking. The boy woke up from the noise and saw a huge snake crawling up the tree. The chicks screamed in fright. The boy immediately grabbed his sword and killed the snake. He soon fell back asleep. When the *simurgh* returned and saw a young boy sleeping under the tree, she said to herself, “This is the one that eats my chicks every year.” The bird grabbed a huge stone to throw it on his head, but just at this moment the chicks began to scream. The *simurgh* was surprised and asked the chicks, “What’s going on?”

www.takbook.com

www.takbook.com

The chicks replied, "Don't you see that huge snake lying under the tree? It wanted to eat us but this young boy saved our lives!"

The *simurgh* was very happy and when the boy woke up, she gave her two chicks to the boy as a reward for his good

service. The boy left the place with two *simurgh* chicks on his shoulders and two lion cubs walking beside him and a dog in front of him. They went on toward the city where they found a beautiful green meadow. The boy left the cubs, *simurgh* chicks and the dog and went to the market to find food and a tent for

www.takbook.com

www.takbook.com

them. When he returned with food and tents, they set up a place to stay.

On the next day he went to the market to find a job. Because he was so handsome, the girls followed him and wouldn't let him work. The boy was forced to buy a piece of tripe and cover his lovely hair with the skin. Now he looked bald, so when he went to the market, he found a job at a shop that sold sheep heads. He some became a famous cook.

In the city lived another king who had seven daughters. The youngest daughter used to go on the rooftop and look around with her looking glass to see what was going on. One day she saw a handsome young boy in a meadow, combing his lovely golden hair. As soon as she saw the boy, she fell down unconscious. The king called upon his physicians to wake her up, but all their efforts were useless. Even after regaining consciousness, the princess remained heartsick, longing for the golden boy.

The next day the king invited the city's high priest to treat his daughter. The priest told the king, "Sire! Your daughters are grown up. You should arrange their weddings. Each one should get married with someone she herself chooses."

The king agreed. The next day he called all the young boys of the city together and placed his daughters on the palace roof, each one with an apple in her hands. He told them, "The boy you like, hit him with the apple." Six daughters chose sons of ministers and governors and threw their apples at them. But the seventh daughter, who was the youngest, didn't pay attention to any of the boys.

The next day the king again called all the young men of the city together again, even those who were blind and bald. The king's soldiers brought all the young men together. At the shop that sold sheep heads, they saw a young bald-headed boy. They mocked him, but because it was the king's order, they took him with them. The young men stood in line and marched in front of the king's youngest daughter. Suddenly the girl's

www.takbook.com

www.takbook.com

eye fell on the golden boy who had made himself bald and whom she had seen in her looking glass. Instantly she recognized him and threw the apple at him with all her might. The king was very unhappy at what she had done and sent her to his stable. Choosing a bald-headed boy to marry would bring great shame to the king's family. Her sisters laughed at her and mocked her.

After some time the king requested his sons-in law to have a party and invite him. The grooms, each one proud of himself and pretending he had a higher position than the others, decided to cook deer for their father-in-law. So they went hunting together.

When the bald-headed boy heard this, he immediately went to the meadow where he lived and asked the *simurgh* chicks to summon all the birds together. He asked the cubs to summon all the wild animals.

The *simurgh* chicks and lion cubs were grown up by now and in short a time they had gathered together all the animals in the meadow. The king's grooms looked everywhere for their prey with their looking glasses. Suddenly they saw the meadow, everything they needed was there. With great excitement, they rushed over to buy a deer. They asked the boy to sell them one deer.

He said, "Okay, I'll sell you one, but I have one condition. I won't take any money from you for the deer. Just let me put my stamp on your arms. The grooms agreed. After the boy killed the deer, he said to himself, "May the tasty meat go to the deer's head and feet."

He kept the deer's head and feet and gave the rest to the grooms. They divided the meat cheerfully among themselves and everyone went home. The next day, they invited the king to the party. Since the tasty meat had gone to the deer's head and feet, the meat was not delicious at all. When the king tasted the meat; he didn't eat anything, but went back home with his wife.

www.takbook.com

www.takbook.com

The next day it was the bald-headed boy's turn to invite the king. He cooked the deer's head and feet with some rice. When the king and his wife, daughters and grooms were ready to go to the boy's house, they laughed at each other and said, "What will he fix for dinner?"

The boy covered the floor and the walls with rugs and golden bricks. When the guests arrived there, they were shocked at what they saw. When the meal was ready, the king's daughter brought him his food. It was very delicious and so he asked her for more. The king ate all the food the daughter brought for him. He praised his daughter's cooking and said, "You've cooked such delicious food! Is there more?" This time, his daughter put some dung under the rice and brought it to the king.

When the king started eating he noticed the dung and asked his daughter, "My daughter! What is this?"

The daughter replied, "Dear father! You put me in the stable. Some dung from the animals must have spoiled the food. I don't know." The king stopped eating and went out to the garden. All the guests followed him. He said to his daughter, "Where is the young man who wants to be your husband? Call him to come."

All things went exactly according to the plan that the boy had made. The boy had told his 'wife-to-be' to put on beautiful clothes and wait for him. He quickly went to put on his beautiful clothes and comb his golden hair. He returned to the palace on his horse, with the two lions and *simurgh* chicks. When they reached the palace, the king saw him and was shocked. He asked, "Who are you, young man?"

The boy replied, "First, hand me my six servants who are sitting next to you, then we can talk." The king looked surprised. The boy continued, "If you don't believe me, you can see my stamp on each of their arms." When the king looked at their arms, he saw that the boy was right.

www.takbook.com

www.takbook.com

The king's daughter said, "Father! This is the boy who made himself bald. I want him to be my husband."

The king was delighted and hugged the boy. Soon the golden-headed young man and the king's daughter were married. The other brothers served the royal couple. The king

cheerfully bestowed his entire kingdom to the groom and bride.

Questions

1. How did the boy help the lion? The simurgh's chicks? What was his reward?

www.takbook.com

www.takbook.com

2. Why didn't the youngest daughter pay any attention to the handsome young man of the city?
3. How did the simurgh's chicks and the lion's cubs help the boy? What lesson does this teach us?
4. Was the boy any different when he wore the tripe? What is more handsome? Long hear or a pure heart? Why?
5. In the end, why did the king accept the bald-headed boy to be his son-in-law?

Vocabulary

1. Bear خرس
2. Cub چوچهٔ شیر
3. Disguise تغییر قیافه دادن
4. Hay علف
5. Looking glass دوربین
6. Meadow چمن زار
7. Mock نیشخند
8. Prey شکار
9. Reward اجر و پاداش
10. Screech صدای گوشخراش، چیغ
11. Shriek چیغ
12. Tripe شکمبه
13. Twin دوگانگی
14. Unable عاجز و ناتوان
15. Venture اقدام به کار مخاطره آمیز

www.takbook.com

www.takbook.com

Original Title: ***Alladin and the Magic Lamp***
Original English Version: M. Abdulhaq Samimi
Source: Folk Stories,
Recorded: M. Abdulhaq Samimi

Alladin and the Magic Lamp

Many, many years ago, Alladin, the son of a tailor, lived in China with his widowed mother. His father had died when he was still young. They were very poor, but Alladin was a hardworking, strong and healthy boy.

A powerful, old and evil magician from Africa, Abu Nazer, had heard about a wonderful cave in China that contained a magic lamp. The magician traveled to China to find this magic lamp. It was very difficult to get the lamp because the entrance of the cave was extremely small and a huge rock lay at the entrance.

One day while walking through the streets of Peking and looking for someone to help him, Abu Nazer noticed a strong, stout boy playing in the street. The boy's name was Alladin. The magician saw that he was the right size to get through the narrow mouth of the cave. Acting as if he were a close relative, he approached Alladin. The magician went to Alladin's house where he met the boy's mother. He told her that he was a relative of her late husband and had come all the way from Africa to help them. The magician gave her some money and many fine presents. He said, "If Alladin will work for me, he will soon be a rich man".

Abu Nazer said to Alladin, "My son, I can make you very rich if you will only help me with a small task." Because

www.takbook.com

www.takbook.com

Alladin and his mother were so poor, Alladin was more than eager and willing to help. The next day Abu Nazer took Alladin to a mountain where a narrow tunnel led to the cave. He gave Alladin a ring and told him to put it on his finger and added, “Move this rock away. After you’ve crawled through

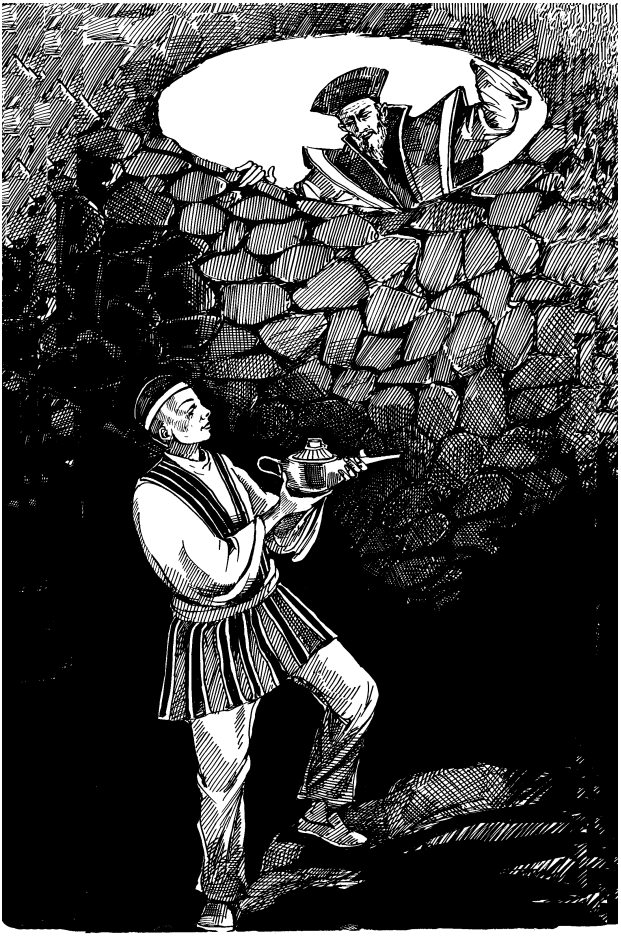

the tunnel you will come to a cave. When you enter the cave, you will find a bronze lamp. I need that lamp! Pour out the oil and bring the lamp to me. I’m old and feeble so I can’t do it myself.”

www.takbook.com

www.takbook.com

Alladin moved the rock and crawled into the tunnel and down into the cave. He soon saw heaps of diamonds and rubies lying around the lamp. He filled his pocket with the precious stones. Then he poured the oil out of the lamp. He put the lamp into his pocket and crawled back up to the entrance of the tunnel. The tunnel was very steep.

"I see you have the lamp! Give it to me right away!" cried Abu Nazer. Alladin wouldn't do it till he was out of the tunnel. He asked the magician to take his hand and help him out of the tunnel first. The magician insisted that he should give him the lamp first. The magician got angry and closed the entrance of the tunnel by casting a spell. In a flash, Alladin was imprisoned underground.

For two days Alladin sat crying in the dark but no one came to his help. Once, when he shouted, he rubbed his hands together by chance. Suddenly a large genie appeared in front of him, coming out the ring Abu Nazer had given him.

Alladin was frightened. He said, "Who are you? Where have you come from?"

The genie said, "I'm the slave of the ring and am ready to carry out any order you may have. What is your wish?"

"Please get me out of this place," cried Alladin. In an instant, he found himself standing outside the tunnel.

When Alladin arrived home he told his mother what had happened and gave her the rubies and diamonds. He also showed her the old lamp and asked her to take care of it. Alladin sold some of the precious stones and they lived happily for sometime. However, when the diamonds and rubies were sold, they were poor again. Alladin was forced to take out the lamp which he had brought from the cave.

"How strange," his mother said, "Why should Abu Nazer want this old lamp so badly? Look how dirty it is!" She rubbed it to make it shine. Suddenly there was an explosion and a

www.takbook.com

www.takbook.com

large genie jumped out of the lamp with a puff of smoke. This genie was even bigger than the genie from the ring.

"Behold! I am the genie of the lamp, the greatest of all genies. I will obey any order you give me. What is your wish?" the genie said.

Alladin replied, "I'm hungry. Please bring us something to eat." In a flash, the table was spread with a marvelous feast.

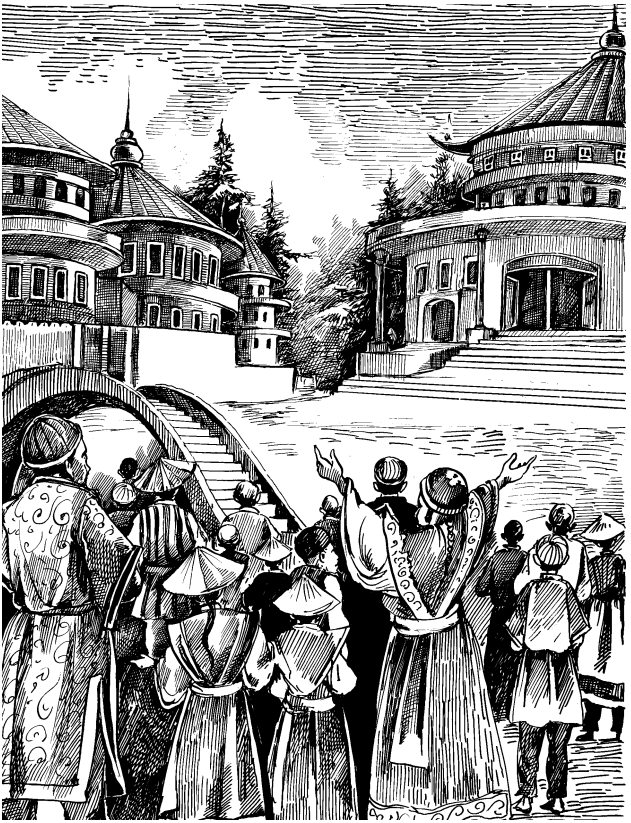

Now Alladin knew why Abu Nazer had wanted the lamp so much. Alladin ordered the genie to bring fine clothes for his mother and himself and to change their humble cottage into a grand palace. In an instant it was done. Soon they became the richest people of China.

www.takbook.com

www.takbook.com

One day, Alladin saw the Emperor's daughter and fell in love with her. He wanted to marry her, but his mother did not like the idea. Alladin said to his mother, "I'm the richest man in China. Every one thinks I am a prince. For the next three days, you will take some fine presents to the Emperor."

And so, his mother took beautiful golden bowls loaded with golden coins, rubies and diamonds to the Emperor. The lamp genie had brought all these things for them. After offering the Emperor these precious gifts and jewels, she proclaimed Alladin's love for the princess and said to him, "My son Alladin wishes to marry your daughter."

The Emperor was very surprised. He consulted his minister who was jealous of Alladin. The minister advised the Emperor, "Your daughter will need a beautiful place to live. Ask Alladin to build a fine palace in front of yours."

Alladin asked the lamp genie to build a fine palace even better than the Emperor's palace, right in front of the Emperor's. With the help of other genies, the genie built the most beautiful palace in the world in front of the Emperor's palace overnight.

The Emperor was ever so surprised and gave his consent for Alladin to marry his daughter. They were married the next day. Abu Nazer was also present at the wedding. He recognized Alladin at once. Using his magic, he soon found out that Alladin had the magic lamp.

For several months Alladin and his new wife lived happily in their fine palace. The magician was very jealous of Alladin. He knew that the lamp genie had helped Alladin gain all these riches. He schemed a plan to get the lamp back. One day when Alladin was out on business, Abu Nazer bought a dozen copper lamps, put them in a basket and disguised himself as a peddler. He went to Alladin's house and cried out, "New lamps for old! Bring your old lamps and take new ones in return!"

www.takbook.com

www.takbook.com

One of the maids said to the princess, “There is an ugly old lamp in my master’s room. We should exchange it for one of the new ones that this old man is selling.” The princess agreed to exchange Alladin’s dirty old lamp with a new shining one. After he had changed the new lamp with the old one, the magician went away very quickly.

The princess said, “I’m sure Alladin will be very happy!” Little did she know that she had given away Alladin’s most precious possession.

Abu Nazer was extremely happy. The magic lamp was his at last! He rubbed the lamp in a quiet place and soon the genie appeared. The magician asked the genie to take Alladin’s

palace with the princess and her servants far away. Immediately at Abu Nazer’s command the palace disappeared.

www.takbook.com

www.takbook.com

Both the palace and the princess were transported far away to Africa where Abu Nazer had the princess confined to her own palace.

Back in China, the Emperor was furious. When Alladin returned home he was shocked. The Emperor shouted at Alladin, "If you do not bring my daughter back by tomorrow, I will kill you!"

Poor Alladin was in a fix. Everything was gone! When he rubbed his hands in despair, he touched the magic ring accidentally and the ring genie appeared.

"What do you wish?" asked the genie ring.

"Bring back my wife and the palace," said Alladin.

"What you ask is not within my power. The lamp genie is much stronger than I am and he may kill both of us." replied the genie. "Only the lamp genie lamp can do what you ask."

"Then take me to my palace tonight," commanded Alladin.

In an instant, he found himself in Africa in front of his palace. Fortunately, that night the magician had not yet returned home. Alladin saw his wife standing at a window and crying. The princess was overjoyed to see Alladin again and told him how Abu Nazer had made her a prisoner and forced her to do all the housework. Alladin gave her a deadly potion which he told her to put into the magician's wine glass. He himself hid in the palace.

When the magician came, the princess welcomed him with a glass of poisoned wine. The magician accepted it eagerly, gulped it down to the last drop and fell down dead. Alladin immediately searched for the magic lamp. After a long search through the whole palace, he finally found the magic lamp under the magician's pillow. He shouted for joy. He quickly rubbed it and when the genie appeared, he asked the genie to take them back home.

The next morning the emperor saw the beautiful palace in its proper place. He was very happy to find his daughter back

www.takbook.com

www.takbook.com

home. The princess was safe now that the wicked magician had been killed. Alladin told the Emperor every thing. So they were back in China and lived happily ever after for the rest of their lives.

Questions

1. Describe the magician? What kind of person was he?
2. Why did the magician want to own the magic lamp?
3. Would you like to own a magic lamp? Do you think it is realistic? What would happen if everybody had a magic lamp?

Vocabulary

1. Approach نزدیک شدن
2. Crawl خزیدن
3. Genie جن
4. Heap توده، انبار
5. In a flash در یک چشم به هم زدن
6. Insist پافشاری
7. Maid کنیز
8. Possession ثروت، مالکیت
9. Present تحفه
10. Scheme طرح، نقشه، توطئه چیدن
11. Spell طلسم کردن
12. Take care مواظبت کردن

www.takbook.com

www.takbook.com

Original Title: ***The Indian Wolf***

Original English Version: Safari Team

Source: Gharjestan's Folcloric Fables, 1989

Recorded: M. Ebrahim Bamyani

Fat-Eating Cannibal Becomes a Bride

An old miller called Eqbal was working in his water mill one winter night. Eqbal had heard from others in his village that an Indian wolf had been seen in the forest nearby. A sense of horror overtook Eqbal. He was alone in the mill and the Indian wolf could easily attack him and tear him to shreds. Out of fear of the wolf, he hid himself in the wheat and watched the door of the mill. In the middle of night he suddenly heard the sound of an animal coming toward the mill. Then the door of the mill slowly opened and a wolf came in. It went here and there, as if looking for something.

Everything was quite and calm except for sound of burning coils in the fireplace and the mill stone. The wolf suddenly put its two front paws to its back and took off its skin as if it were clothes. She was no longer a wolf but a beautiful dark-skinned Indian girl with a red spot on her forehead, a lovely ring on her nose and long tresses which reached to her feet. Eqbal stared at the scene from where he was hiding. This was no wolf at all, but an Indian magician whose magic spell lay in its wolf skin. In order to collect human fat, they would kill anybody they caught and send its fat to India. Eqbal watched as the girl took some flour in a bowl and made dough. She put a pan on the

www.takbook.com

www.takbook.com

fireplace to bake bread for herself. While she was busy baking bread, Eqbal uttered a prayer and then quietly sneaked up behind the girl. With lightening speed, he jumped at her and

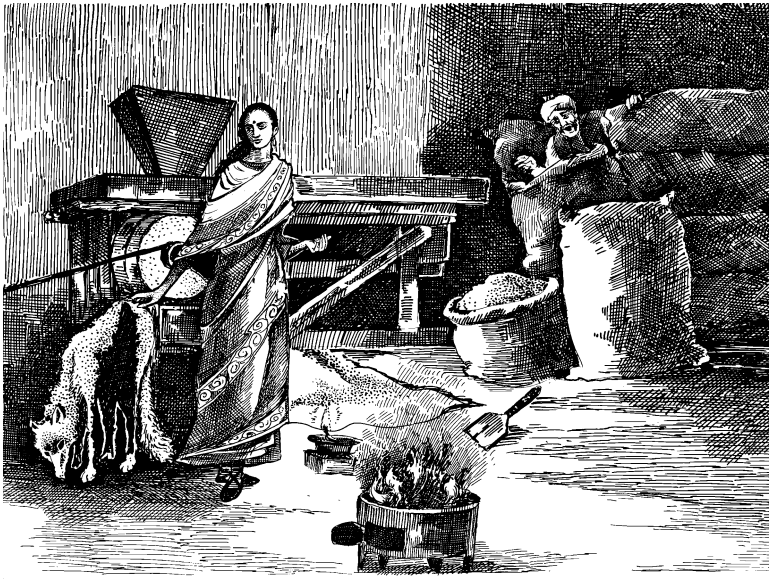

snatched her long hair from behind. The girl ground her teeth and whirled around to face him. The two fought hard as they exchanged blows

Eqbal cleverly tried to kick the wolf skin into the fire with his feet but the girl struggled to keep it away from him. That night an amazing struggle was going on in the mill. At times Eqbal was close to burning the wolf skin and then the girl managed to pull it out of the fire. She tried to put the skin back on to get her magic back but Eqbal would not let her. Finally Eqbal succeeded to throw the skin into the fire. It burned up completely.

When the girl saw the burned skin, she sighed and sat down. Eqbal, now the conqueror, asked her, “Who are you? Where have you come from? Why are you here?”

www.takbook.com

www.takbook.com

In a sweet and friendly voice, she started her, "I am an Indian girl. I have been in your country for awhile now. I came here to collect human fat. Our king has ordered our family to collect a specific amount of human fat for him. Since I am a descendant of Indian magicians, I seized the occasion to wear my magic wolf skin and come here. I planned to attack people like a wolf and change their fat into oil and take it back to India. I am not alone. Many more Indian magicians are lying in ambush in a nearby village and waiting for their chance. They plan to prey on humans, kill them and send their fat to India. All my magic power lies in this wolf skin but you burned it. Now I am a simple girl like anyone and with no magic power. Please do not kill me. I am yours and ready to marry you. I promise to stay with you in this village as long as I live and help you in the mill. You are a strong and wise man, worthy to be my husband."

After the girl finished, Eqbal replied, "I accept your story and I will marry you on legal Muslim terms. But you must do one thing for our village. Whenever Indian wolves attack us, you must let us know. Only you know the difference between Indian wolves and others. Other wolves run away from our dogs, but these Indian wolves attack our dogs. Our dogs have no strength to stand against them. Many of our dogs have been beheaded by these wolves."

The Indian girl interrupted him, "You are right. You know very well that the Indian wolves are not really wolves. They are like humans with knives in their hands which they use to behead dogs as if they were sheep. They do the same with humans. But I am no longer an Indian girl. I am one of yours. I know Indian wolves by their howls. They call out to each other with a special sound and exchange information in a special way."

They were lost in their conversation when suddenly the sound of birds reminded them that it was morning. The sky grew bright. Villagers were out and about. Eqbal made a fire. In the light of the fire, the girl no longer looked like a stranger.

www.takbook.com

www.takbook.com

He unfolded his turban and gave it to his God-given wife for her to use as head scarf. He took her home and summoned the elders of the village, explaining to them what had happened last night. The news spread quickly through the village. Everyone- children, teenagers and the elderly, men and women hurried to Eqbal's house to see the Indian woman who had been a cannibal the night before. The elders decided to wed the girl with the elderly Eqbal (God had mercy on them.)

From now on, the villagers thought the Indian wolves would not be able to destroy their village. This girl knows the language of the Indian wolves and will tell them to leave. They would be saved from the wolves' harm from now on. The village mullah married the girl, who was named Alamelo, to Eqbal. They enjoyed their lives in the village. A year later a son was born to them. Sometimes the villagers joked with Eqbal, "How is it possible that a female wolf gave birth to a human child!"

One day in fall they heard the howls of a pack of wolves from the top of a hill nearby. Alamelo was very worried. Eqbal was in the mill and heard the howls as well, "The wolves have come back," he thought to himself. He quickly closed the mill and rushed home. He saw his Indian wife was very upset. With a smile on his lips, he said, "I guess the Indian wolves are coming back."

Alamelo replied, "Yes. Among the howls I hear my brother's voice. He knows I am here. He's calling me to meet him one time because he has a message from my mother."

Eqbal's heart started to pound wildly when he heard this. He was very afraid and thought to himself, "If she goes back to them, she will never come back. Or the wolves never let her come back. And if I go with her, the wolves will tear me to pieces."

The village elders gathered to find a way how Alamelo could meet the wolves. One of the elders suggested, "Eqbal should not allow his wife to go to the wolves." Another said,

www.takbook.com

www.takbook.com

"But if he doesn't, the wolves will attack the village and eat us all."

They argued in earnest. One elder with a lot of experience and wisdom stood up and shouted, "O people! I know how we can solve this problem. We'll get a long rope and tie one end

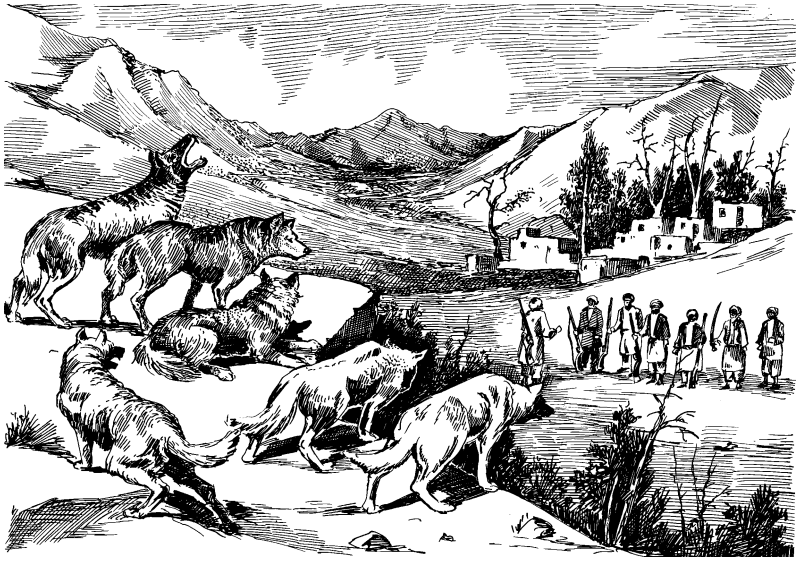

to the mother and the other end to their child. Then with another rope we will tie the child to Eqbal's house. We will let Alamelo go to the wolves and meet her brother. If the wolves force her to go with them and pull her along, she will automatically pull on the rope. She will think of her child and feel pity for him and return. By stirring up her emotions for her young child, we will make sure she comes back."

Eqbal agreed and tied the child and its mother together and the child to his house.

The Indian girl also promised that she would not go along with her brother but come back right after she had met him. She started up the hill till she reached the pack of wolves. When Alamelo got close, the wolves howled so loudly the villagers were terrified. She stayed with the wolves for a

www.takbook.com

www.takbook.com

while. The villagers watched her as she motioned towards the village and then to her young child who was tied to the second end of the rope. She asked her brother and the other Indians who were wearing wolf skins to let her go back to the village because her husband was there and her baby's hand was tied to the rope. Suddenly, the rope yanked towards the hill. The baby cried out. And then the rope lay loose.

The villagers took their guns and aimed at the wolves. Eqbal stood in front of them and said, "For God's sake, do not shoot! You'll kill my wife!"

The elders slowly pulled the longer rope back to them. To their horror they saw the baby's hand still tied to the rope with half of its body dragging behind. The cannibal wolves had taken half of the baby for his mother and left the other half for his father.

When they saw the body cut up, the villagers burned in anger and cried out, "O God! What is this for? Why did this innocent baby have to be killed like this? How could its cruel mother let wolves tear him apart? At least they could have taken him alive?"

The hunters grabbed their guns and ran after the wolves. The Indian wolves watched them coming and quickly fled.

Eqbal joined the hunters. He saw his wife riding on the back of a wolf and speeding into the desert. Eqbal shouted, "Fire! Fire! Aim at the wolf under my wife's feet. Do not let them take my wife by force."

The hunters aimed at the wolves and started shooting. Amusingly they saw the bullets which they had fired whizzing back at them. While the wolves were running away, they shook their swords at the villagers and threatened them. And then they disappeared from sight.

Questions

1. What were the Indian wolves trying to do?

www.takbook.com

www.takbook.com

2. Why was Eqbal afraid as he worked in the mill?
3. How did the Indian girl lose her magic spell?
4. Did Alamelo willingly join the wolves again or did the wolves take her by force?
5. Why was the elder's idea to tie the child to the rope a bad idea? What would have been a better suggestion?
6. Do you think Alamelo ever returned?

Vocabulary

1.	Cannibal	آدم خوار
2.	Conqueror	فاتح، غالب
3.	Dough	خمیر
4.	Head scarf	چادر
5.	Howl	زوزه یا قوله کشیدن گرگ
6.	Magic spell	طلسم جادویی
7.	Motion	اشاره با دست
8.	Snatch	ربودن
9.	Stir up emotions	تحریک نمودن عواطف و احساسات
10.	Water mill	آسیاب آبی
11.	Whizzing	صدای گلوله
12.	Yank	ضربهٔ ناگهانی

www.takbook.com

www.takbook.com

Original Title: ***The Greedy Merchant***
Original English Version: N. Sohrabii
Source: Farhang-e Mardum Magazine, 6th issue, 1947
Editor: Nisar Ahmad Baheen

Triumph and a Merchant's Demise

Once upon a time there was a merchant who had seven sons but no daughters. The merchant was a very greedy man. He was such a miser that he wouldn't even spare a coin to help the poor. He loved his money more than everything else.

In front of the merchant's palace, a poor *kuchi* family had erected a camp. They used to take milk, yogurt and cheese to the merchant's home and sell their goods for very low price. One day an old woman with very rugged clothes entered the palace. The merchant's sons and servants thought she was a beggar and tried to throw her out. But the old woman quickly ran to the merchant's wife.

She took an apple out of her bag and gave it to the merchant's wife and said, "If you eat this apple, you will soon have a pretty daughter." The merchant's wife was pleased at this. She took the apple and ate it excitedly with the hope of bearing a girl. Just then, the merchant's sons entered the room. The old woman was about to leave the house, but quickly added that she was a match-maker and said that she had tied the marriage bond of the new girl to be born to the *kuchi's* son, who lived next to them. Then she rushed out of the house. The merchant's wife and sons run after her but she was too fast.

www.takbook.com

www.takbook.com

They wanted to plead with her not to do this but she disappeared.

Just then the merchant came in and asked his wife why she was so anxious. He was very sad and bitter when he learned what had happened. The merchant knew that the *kuchi* family had a six-month old son. First he thought of forcing the *kuchi* to move to another city by giving him some money. But suddenly he changed his mind and thought, "As long as that *kuchi* boy is alive, he will always be dangerous, even if he lives in another city." He knew the *kuchi* family was very poor and miserable. He went to the *kuchi* father, "O good man, I like your little son so much that I can not enjoy my life without him. If you let me care of him up in my own house, I will give you as much money as you wish. And when he is grown up, I will return him to you."

The *kuchi* thought of all the difficulties he had in his life: the suffering, the constant moving from one place to another with his few animals. And he thought how his son could grow up comfortably in a rich man's house. The unsuspecting *kuchi* accepted the offer and gave his infant son to the merchant. The *kuchi* family left for another city with the cash they had received from the merchant.

The merchant handed the child over to his servant and told him to kill the baby and bring back its blood in a small bottle. The servant took the child to the desert. But his tender heart felt sorry for the poor, innocent child. Instead of killing it, he beheaded a pigeon and bottled its blood for the cruel merchant. The infant was left alone in the desert to the mercy of God.

Early in the next morning, the wandering *kuchi* crossed the desert with his animals when suddenly he noticed a little baby lying in desert. How excited he was when he found out that the baby was his own son. He thanked God and went to another city to begin a new trade. The child grew up strong and handsome. He helped his father in his trade until they became rich and built a house of their own.

www.takbook.com

www.takbook.com

Back in the merchant's home, his wife gave birth to a beautiful daughter who grew into a lovely young lady. One day the merchant left his home to trade in another city. He arrived at the city where the former *kuchi* had become a

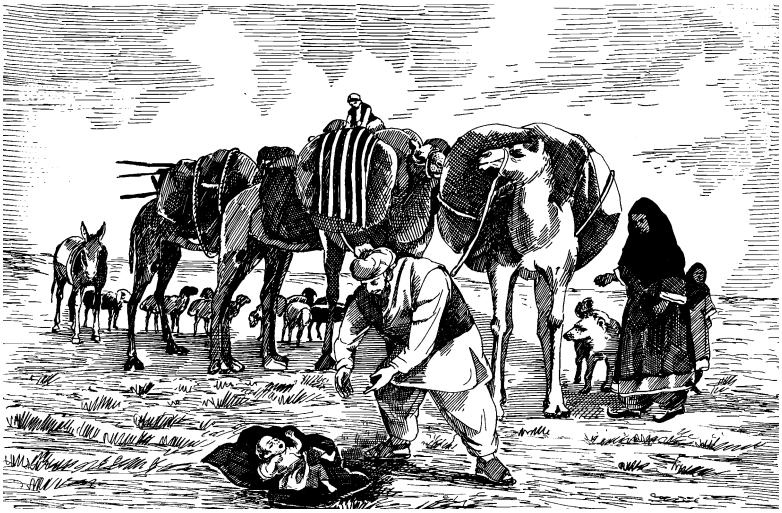

merchant. The merchant stayed in the *kuchi*'s house for the night and noticed the handsome young man who spread out the table cloth and brought food for him. The *kuchi*'s son appealed to the merchant very much. He asked the *kuchi*, "Is this your son?" The old *kuchi* told the whole story to him. When the merchant realized this was the same boy he had ordered to be killed, he became worried – what if this young man married his daughter? Then He would also inherit all the wealth his daughter was to receive. The greedy merchant thought of another idea to get rid of the young man. He slyly asked the *kuchi* to let his son take an important message to his own family and offered some money which the *kuchi* gladly accepted. The merchant wrote a letter to his elder son ordering him to kill the bearer of the letter as soon as he could.

The young man left the house to carry the message to the merchant's home. He crossed the vast desert with great difficulty and finally reached the merchant's city. He went to

www.takbook.com

www.takbook.com

the merchant's house and knocked at the door. Just at this time, all the sons were out. However, the daughter, who was very attractive by now, opened the door for the young man. She fell in love with the young man at first sight. When she asked him what he wanted, her voice was shaking. The young man fell in love with her as well. He gave her the letter asking her to give it to her brother.

The young man rested under the shade of a tree in front of the house. Her mind on the young man, the daughter thought to herself, "I should read the letter to see what it says." When she read it she was shocked and knew she had to immediately do something. She ripped up the letter and wrote a new message which stated that she should be given as wife to the bearer of this letter immediately. She added that a big marriage feast should be arranged and appropriate food prepared both for Hindus and Muslims in the neighborhood. At the end of the letter she signed her father's name.

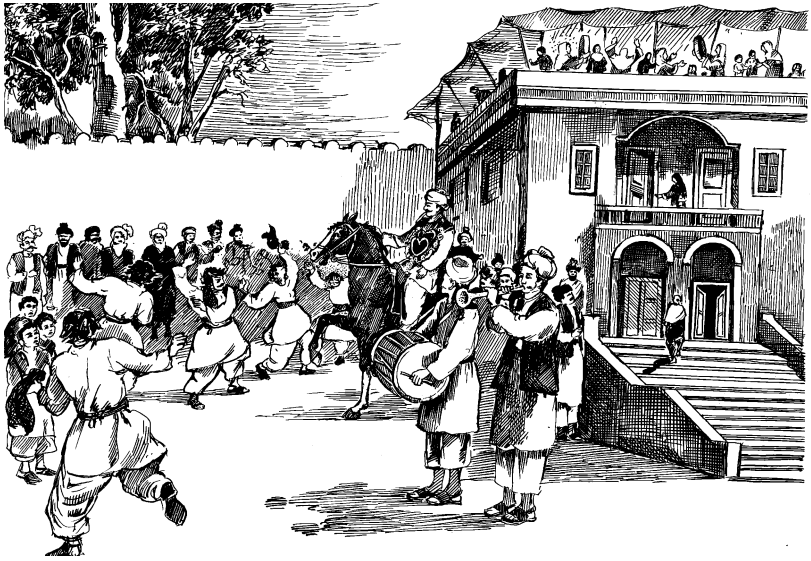

That evening when her brothers came home and read the letter, they thought it was really their father's writing. They welcomed the young *kuchi* with honor. They changed his

www.takbook.com

www.takbook.com

clothes for new ones and held the marriage party the following day.

After a few months, the merchant returned home. He had thought of marrying his daughter to his nephew who was also a merchant. This man had earlier asked her hand in marriage but she had not consented because, first of all, he was rather old, and secondly, he was very stingy and loved money more than anything else. Worst of all, he was always gloomy and looked unhappy.

When the merchant entered the house, he saw the young *kuchi* relaxing on a cushion and his daughter pouring tea for him. He was furious, but then his son told him that they had married his daughter with the *kuchi* according to his request. When he realized what had happened, he tried to keep calm. He congratulated them all with a superficial laugh.

When the merchant went to bed that night he thought hard about all the money that his son-in-law would inherit upon the merchant's death. He couldn't sleep at all, till he finally thought of another idea to get rid of the young man.

The next morning, he told his daughter that he had invited some guests for the next night. He wanted her husband to order some special sweet bread from the baker in the bazaar. The merchant sent a message to the baker and offered him a lot of money and told him, "Early in the morning a man will come to order special sweet bread. When he comes, push him into the oven right away and shut the door."

In the morning the merchant's daughter decided to ask the servants to go to the baker. When the young man woke up and wanted to rush off to the bazaar, his wife told him that the servants would do it.

The merchant woke up early in the morning and went to the public bath. On his way back, he stopped at the baker and asked him about his son-in law. As soon as he reached the shop, he asked, "Have you baked the special sweet …" Before he had finished, the baker, thinking this man had come from

www.takbook.com

www.takbook.com

the merchant's house, shoved him into to the oven and put the slab over it.

The sons waited and waited but the merchant didn't return. After searching for some days they realized that he must have died.

The merchant's sons were rather lazy and unable to carry out the work their greedy father had left for them. Seeing that the young *kuchi* man was capable and hardworking, they handed all their business over to him. And so he came to own the merchant's property and wealth.

Questions

1. Why did the merchant want to get rid of the *kuchi* boy?
2. How did the merchant plan to kill the boy? Why didn't it work?
3. Who inherited all the wealth at the end of the story?
4. What is the lesson we can learn from this fable?

Vocabulary

1. Anxious مشتاق، اندیشناک، بیم ناک
2. Cushion بالشت
3. Demise عجز و ناکامی
4. Furious خشمناک، عصبانی
5. Greedy حریص
6. Grow up کلان شدن، رشد نمودن
7. Inherit به ارث بردن، میراث گرفتن
8. Match-maker دلال پیوند های عروسی
9. Merchant سوداگر
10. Oven تنور، داش
11. Pigeon کبوتر
12. Rip up پاره کردن

www.takbook.com

www.takbook.com

13. Rugged clothes لباس ژولیده
14. Slab تخته سنگ
15. Superficial laugh خندۀ ظاهری
16. Table cloth دسترخوان
17. To erect a camp خیمه زدن
18. To plead درخواست نمودن
19. Triumph جشن پیروزی

www.takbook.com

www.takbook.com

Original Title: ***The Orphan Boy***

Original English Version: Abdulhaq

Source: Folklore Magazine, 2nd & 3rd issues, 1974

Editor: Rashad Wasa

Jewels in a Mouth

Many years ago an orphan boy lived in a hut with his mother. They were very poor, existing from hand to mouth. One day his mother sold their chisel and handsaw and told the boy, "Son, you are growing older. Take this money and do some business with it." The boy took the money and left. He saw a man in the bazaar selling a cat. The boy bought the cat and returned home. The mother was confounded when she saw the cat and said, "We can hardly feed two mouths. How can we feed this cat?"

After a few days, she sold her late husband's shoes and gave the money to her son and said, "Son take this money and buy something better with it." The boy took the money and brought a dog. When he came home, his mother was quite upset and said, "Was the cat not enough?"

A few days latre the mother sold her old rug which was her last possession and gave the money to her son, "Son, this is our last hope. Nothing else is left in the house. Take this and buy something better." He took the money and in the market he met a man selling a snake with a painted crown. The boy bought it and returned home. His mother was frightened when she saw the snake and said, "Son, the cat you brought is

www.takbook.com

www.takbook.com

chasing mice. Your dog guards the hut. What did you bring this snake for? Kill it right away!"

When the boy took the snake out, it talked to him, "Oh, kindhearted boy don't kill me. I'm the child of the chief of the snakes. My father has a lot of jewels. Its most valuable jewel is this huge gleaming ruby which he always has in his mouth.

Ask him for this ruby. Whoever gets this ruby will have all their wishes fulfilled."

The boy took the snake to his father the snake chief who was thrilled to see his child back. He told the orphan boy that he would give him anything as a reward. At first the orphan

www.takbook.com

www.takbook.com

replied, "I won't ask for anything." The snake chief insisted that he would be happy to do something for him. Then the boy asked for the ruby the chief snake had in its mouth. The chief snake said it could not fulfill this wish, but the boy could ask for something else.

The boy stated that he had no other wish and left the court. The little snake told the chief that the boy has saved his life, but since his father was not going to give away the jewel, he would also leave.

The chief realized he was losing his child, so he called back the orphan boy and gave him the jewel. The excited boy came home with good news for his starving mother. The boy addressed the jewel and said, "We want food, clothes and a house." As soon as he opened his eyes, he and his mother were wearing new clothes. Their old hut had changed into a mansion with luscious food on the table.

The two lived comfortably together. The king of that area had a beautiful daughter with whom the boy had fallen in love. One day the boy who had become a young man by now asked his mother to go and ask her hand in marriage for him. His mother said since he was only a carpenter's son, the king would not agree to it. The young man said that he would do anything that king asked for. So his mother went to the king with her son's wishes. The king thought she was crazy, but in order not to hurt her feelings, he said her son should build a palace with gold and silver bricks covering the floors.

The mother told this to her son. That night the young man told the jewel that he wanted a palace with golden and silver bricks.

The next dawn the people in the area were amazed to see a new palace with gold and silver bricks in front of the royal palace. When the king saw this, he was thrilled and gave his daughter in marriage to the boy. The young man lived happily with his beautiful new bride, his elderly mother and the cat and dog in this palace.

www.takbook.com

www.takbook.com

The young man loved to hunt. Everyday he rode his stallion and went shooting. In the area, lived a very mean old witch. One day she dug a grave near the hunting grounds. When the boy returned home, he saw the old woman near the grave weeping and saying she had just lost her only son and now she was all alone.

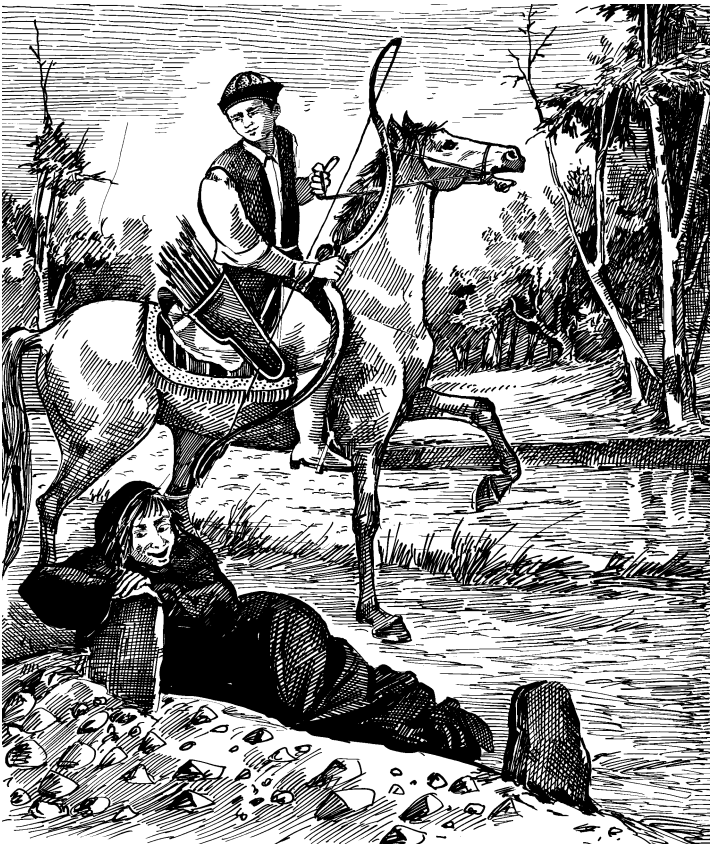

The kind-hearted young man told her to stop weeping and live with him. The witch wiped her tears and went with the young man.

Time went by. One day when the young man had gone hunting the old witched asked the princess where her husband had gotten all his wealth from.

www.takbook.com

www.takbook.com

The princess told her that her husband had a jewel that fulfilled all his wishes. The witch told the princess to ask for the jewel from her husband. This would test his love for his wife.

When the young man returned home, the princess asked him to give her the jewel if he really loved her. The young man said he loved her more than all the treasures in the world put together. He gave her the jewel, but warned her to guard it very carefully.

One night when they were asleep, the wicked witch stole the key, opened the princess's jewel box and took the jewel. Then she told the jewel that she wanted the palace to disappear and the carpenter's wife and his mother be banished in a far away place. When the young man woke up, there was no sign of the palace, or of his mother and his wife. Only the cat and dog were there. Being very depressed, he went to the hunting grounds with his cat and dog. They traveled day and night, hungry and thirsty, passing trough many villages till the young man was too tired to walk. But the cat and dog continued to search for the jewel. Finally they reached a place where a wedding was being prepared for the child of the chief of the rats. The cat jumped up and caught the soon-to-be rat-bridegroom. The cat warned the rat-groom that unless its father's subjects found the jewel, it would never go free.

Thousands of rats scurried everywhere till one lame rat found where the old witch was staying. She was asleep with the jewel gleaming in her mouth. The rat sprinkled some snuff on its tail, and held its tail near the witch's nostrils. She sneezed and the jewel fell out of her mouth. The rat jumped and caught the jewel and hid in a hole in the wall. The old witch was furious but she couldn't catch the rat.

The rat brought the jewel back and the cat freed the rat prince. The wedding began and the cat and dog took the jewel with them. They came to a wide river so the dog gave the cat a ride on its back while the cat held the jewel in its mouth. As

www.takbook.com

www.takbook.com

they were swimming, the cat saw a fish and jumped to catch it. The jewel fell of its mouth into the river. The dog was furious and yelled at the cat. For days they watched fishermen to see if they could find the jewel. One day the cat saw a fisherman catching a fish with gleaming skin. They knew this fish had swallowed the jewel.

The cat jumped at the fish, ripped open its mouth and took the jewel. This time the dog held the jewel in its mouth and run as fast as it could as the cat followed.

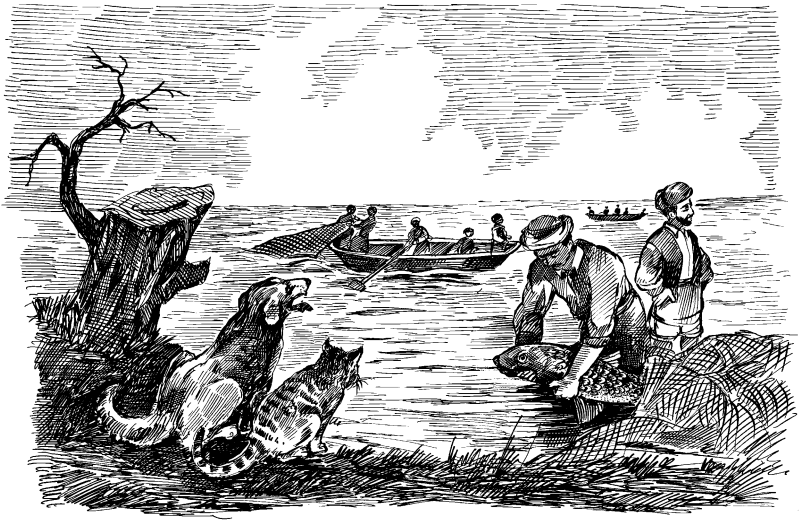

Meanwhile, the heart broken young man was on his deathbed. He was so delighted to see his faithful cat and dog. He told the jewel to recreate the palace with his wife and mother in it. The mean old witch also needed to be dealt with. Therefore, he also asked the jewel to bring the old witch back. In a flash, he found himself in the same palace with his mother and his wife. They kissed each other and shed tears of joy. They also exchanged stories about their unhappy days. Next he gave the mean old witch a choice of punishment- did she want a whip or a horse? Of course she chose the horse. Then the boy

www.takbook.com

www.takbook.com

tied her to the horse's tail and whipped the horse. The horse fled away, dragging the witch behind it.

In this way, he got rid of the old witch and lived in his palace with his wife, mother, faithful cat and dog happily ever after.

Questions

1. How did the lonely carpenter's son marry the princess?
2. Was the boy smart to buy a dog and cut? Why or why not?
3. What qualities make a friend faithful?
4. Is it realistic to have a jewel that will give you anything you want?

Vocabulary

1.	Banish	تبعید کردن، دور کردن
2.	Chisel	اسکنه
3.	Drag	به زور کش کردن
4.	Fall In Love	عاشق کسی شدن
5.	Handsaw	ارۀ دستی
6.	Luscious	خوشمزه
7.	Mean	پست فطرت، بد جنس
8.	Orphan Boy	یتیم بچه
9.	Palace	قصر
10.	Rat	موش صحرایی
11.	Reward	پاداش، مزد
12.	Ruby	یاقوت
13.	Scurry	حرکت تند و سریع
14.	Snuff	نسوار دهن و بینی
15.	Stallion	اسپ نر
16.	Thrill	هیجان

www.takbook.com

www.takbook.com

17. Valuable با ارزش و قیمتی
18. Witched زن جادوگر

www.takbook.com

www.takbook.com

Original Title: ***The Bald Girl***

Original English Version: Safari Team

Source: Hazarestan's Folk Fables, 1997

Recorded: M. Jawad Khawari

Six Jealous Sisters

Years ago an old couple lived in a very remote village. In their dire poverty God had blessed them with seven daughters. Every day God provided them with food through the ceiling - one loaf of buttered bread for every person. Each one hungrily ate their own loaf of bread but they never were full. One loaf was not really enough for one person.

One night the old woman said to her husband, "We're both getting old. It's hard for us to keep seven girls at home. Let's think of some excuse and send them away and see what fate has in store for them. Then we can eat their portions of bread and enjoy our last days of life. After all, we're not responsible for them anymore, are we?"

That night they came up with a plan. In the morning the old man suggested to his daughters they go for a walk. He said, "I love *chaka* cherries. Let's go to the mountains and pick some *chaka*." The girls liked their father's suggestion as they enjoyed going out. And so, off they went to the mountain along with their father. After awhile, the old man made an excuse that he couldn't climb among the rocks. He told them, "Go on ahead. I'll stay here and wait for you."

The girls went on ahead and started picking *chaka*. The old men quickly took off his coat and hung them on a stone and then returned to his house. Whenever the girls looked back,

www.takbook.com

www.takbook.com

they saw his clothes and thought their father was okay, waiting for them. Their mother had given each one of them a bag with a hole in it. Their bags never got full. After awhile they noticed that their bags had holes in them.

Now, the youngest sister was short and had less hair than the rest. The other sisters often teased her by calling her "*bald girl*." But she had a God-given intelligence that the others didn't have. When the bald girl noticed the holes in the bags, she shook her head sadly and said, "Poor mother! Her eyes are so poor that she couldn't sew the bags properly. I'll say a prayer and God will change me into thread and a needle. Take the needle and thread and sew up the bags. When you're finished rub the needle on a stone and I will turn back into a girl."

The sisters looked at each other in unbelief and laughed at her. They said to her angrily, "Stop talking nonsense. You'll ruin our reputation. If you won't stop this foolishness, we will make you even balder."

In front of their astonished eyes, the bald girl uttered a prayer and immediately turned into a needle. The sisters saw they couldn't deny what had happened, so they reluctantly took the needle and sewed the bags. When they had finished, they rubbed the needle on a stone and the girl appeared in front of them. Soon their bags were full of cherries and they started on their way home.

They came to where they thought their father had been waiting for them. They were very surprised when they only saw his clothes hanging on a stone. Their father was gone. The girls had hardly ever been in the mountains. And so, they couldn't find their way home. It was dusk when they started walking home. They soon lost their way as they wandered here and there aimlessly. They grew fearful. Then they reached a heavy forest which was so thick they couldn't go on. They sat down in bewilderment and started to weep. The bald girl stood up and told them, "We won't get anywhere by crying. God has

www.takbook.com

www.takbook.com

a remedy for each pain. I will turn myself into an axe right now and you can clear a path by cutting away the branches. When you get out of the forest, just hit the axe on a stone and I will wake up."

The bald girl uttered a prayer and became an ax. The sisters cleared a way for them and soon got out of the forest. They woke her up and went on together till they reached a river. In bewilderment, they wondered how they could cross the river.

The bald girl told them, "You don't need to worry as long as I am with you." She said a prayer and immediately became a bridge. This time the sisters grew jealous as they saw how powerful their youngest sister was. When they crossed the bridge, they talked among themselves, "It's not fair that our stupid bald sister has this power and we don't. In the future,

she'll rub it in our faces that she saved us every time we were in trouble. What a shame that we don't have the power she has. When we get home and she tells everyone what she's done, how can we face anyone? As long as this bald sister is among us, we'll have no respect from anyone."

www.takbook.com

www.takbook.com

And so, after they crossed the bridge, they went on their way without waking their sister up. The poor bald girl stayed there as a bridge. After a few days a shepherd came along and crossed the bridge with his sheep. While crossing the bridge, the shepherd's cane tip touched the girl and woke her up. After the shepherd had crossed the bridge, to his astonishment, the bridge changed into a young girl! He was shocked. The girl told him, "Don't be surprised. I'm a human too. I thank you for waking me."

When the shepherd realized what had happened, he gave her one of his sheep. The girl took the sheep and went to find her sisters. They had grown tired and hungry. They couldn't even move and were sorry for what they had done.

"If only our sister were here. She would find a way out."

Just then the bald girl arrived and said, "You didn't see what I was worth, did you? One shepherd valued me more than my six sisters did."

When the sisters saw her they shouted for joy. She would save them again. Harboring no enmity against her sisters, the bald girl suggested they butcher the sheep and prepare a delicious meal. When she mentioned food, they jumped with excitement. But they had another problem. They needed a pot to cook the meat. Once again the bald girl came up with an answer, "Don't worry, I'll pray to God to change me into a big pot. You should cook the meat and eat. After eating wake me up."

The sisters eagerly cooked the meat and enjoyed the meal. When they were full, without thinking about their kind sister, they left the pot and went on their way. A few days later a bird sat on the pot to eat the leftover meat. When it pecked on the pot, the noise woke the girl up. She saw that her sisters had left her again. She realized that her sisters didn't really get along with her, so she decided not to follow them. She changed her directions and went another way until she arrived at a cave. It was full of gold and precious jewelry and all kinds of delicious

www.takbook.com

www.takbook.com

food. Without delay she went inside and started to eat. After she finished a handsome young man entered the cave. He greeted her and welcomed her according to the custom of hospitality.

He was glad to see her in his cave and said to her, "I am a hunter. A long time ago I left the city and took refuge here in this cave because I got fed up with life in the city. I haven't talked with a person for a long time. I've wished for a partner to talk to and God sent you to me."

They soon started to like each other's character and decided to get married. They enjoyed a happy and prosperous life together. After awhile, the girl thought of her sisters again. She baked some bread and with her husband's permission left the cave to find them.

Her sisters were in dire trouble. Completely destitute and almost starving, they had taken refuge under a large rock near

the bottom of the mountain. They begged God for food. The bald girl climbed up a rock and threw them each a loaf of bread. Each sister quickly took the bread and said, "O God, one more."

www.takbook.com

www.takbook.com

The bald girl threw them each another loaf. The sisters ate again but they still were hungry and cried, “Oh God! One more please!”

When she heard them ask for more, the girl laughed. They looked up and when they saw that their youngest sister had once again helped them, they blushed with shame and embarrassment. They fell at her feet and begged for forgiveness. The bald girl forgave them and held no grudge. She took them to the cave where the hunter treated them well. He let them take anything they needed. The sisters spent some days in the cave and then they went on to the city with the hunter’s help.

As for the elderly parents who had sent their daughters away, they were very happy at first. They thought that their children’s portions of bread would now be theirs. When the time came for the bread to arrive, to their surprise only two loaves of bread came through the vent, just one loaf for each of them. Their children’s portions had stopped. They sighed sadly. They had lost their children for ever and yet didn’t get what they had wanted. They learned it is impossible to deceive God.

Questions

1. Why did the mother and father want to send their daughters away?
2. How was the youngest sister different from the other sisters?
3. Why did the six sisters become jealous? What happened to them?
4. What did the young girl find in the cave?
5. Describe the youngest sister’s attitude to her older sisters? What can we learn from her attitude?

Vocabulary

1. Axe تبر

www.takbook.com

www.takbook.com

2. Bewilderment سردرگمی
3. Blushed with shame از شرم سرخ گشتن
4. Ceiling سقف
5. Couple زن و شوهر
6. Fate سرنوشت
7. Grudge کینه
8. Harbor پناهگاه
9. Nonsense بیهوده
10. Peck نوک زدن
11. Portion قسمت، حصه
12. Rub in one's face به رخ کسی کشیدن
13. Uttered a prayer دعا خواندن

www.takbook.com

www.takbook.com

Original Title: ***The Poor Prince***
Original English Version: Sabzikar
Source: Farhange Mardum Magazine, 4th issue, 1947
Editor: Mehria Adel

Burning the Hair of a Giant

Once there was a king who had three sons. One day the king summoned his sons to tell them that he might die soon. "Therefore" he said, "I have a request for you; after I die, you must come to my grave in turn, one each night, and pray there till morning."

His sons accepted his request. One day the king fell dead. They buried him with honor. That night the youngest of the three suggested that their elder brother should fulfill their father's request for the first night. But the eldest brother asked the second one who also made an excuse and didn't go. And so, the youngest brother went to sit at their father's grave for the first night till morning and pray for his father's soul.

On the second evening, the youngest prince asked his older brothers that one of them should do the job. But again they both rejected. Again on the third evening, the younger brother was forced to go to the grave.

But the third night was filled with wind, thunder and lightning.

Suddenly a huge giant appeared and roared, "I smell a human being. Wherever you are, I will eat you! The young prince hid behind his father's grave. Then he quickly jumped up and grabbed the giant by the hair. It is said that giants can

www.takbook.com

www.takbook.com

do nothing when they are caught by the hair. This giant immediately surrendered and swore that he would not harm the boy.

The giant said, "I swear by Solomon's jewels that I won't harm you. Please let me go."

The prince released the giant who gave six strands of his hair in gratitude to the boy and said, "Take my hair. Whenever you're in trouble, burn one hair strand and I will come to you immediately." With that, the giant disappeared.

www.takbook.com

www.takbook.com

The other two sons of the deceased king were idle and aimless men. In short time they had ruined the king's affairs. The people dismissed them and appointed another king. And so, the three brothers left the city and traveled a long distance till they reached another city. Exhausted and tired, they pitched their tents and fell asleep.

The ruler of this city had three beautiful daughters. The girls had stated that each would marry a man who would fulfill their condition. The condition was that a suitor asking the hand of a princess in marriage should climb up the forty stairs leading up to a tower while riding a horse backward. When he reached the top, he should beat the drum in the tower. Than he should climb down the stairs on his horse, back to the palace. Only then would a princess agree to marry him.

When the three sons heard the condition, the two older brothers put on their best clothes and rode their horses to join the competition. Then they heard the king's warning, "Anybody who takes part in the competition will be hung if he fails it."

The two brothers saw that every competitor only climbed ten to fifteen steps and fell back down, only to meet his fate. They also saw the bodies of several young men who had been hung. So they didn't dare to take part in the competition.

One day, the younger brother told his brothers that he planned to climb the steps. The older brothers laughed at him and said, "First, you don't even have the right kind of clothes. Secondly you don't have a horse. How can you take part in a game like this?"

Then they left the house. After finishing his work and cooking the meal, the young prince took one of the giant's hairs and burnt it. Suddenly a horse appeared before him carrying a load of very beautiful clothes. The young prince quickly changed his clothes, combed his hair and mounted the horse and rode toward the competition grounds. When the people saw him, they thought a prince had come from another

www.takbook.com

www.takbook.com

city. He rode the horse straight up the steps, climbing them one by one. He beat the drum in the tower and came down. His brothers didn't even recognize him. When they returned home, he had already put out his old clothes, packed the beautiful clothes on the horse and sent the horse away. The young prince was wearing his own clothes and sitting near the fire place by the time his brothers returned.

When they came home he asked them who had won the competition. They said, "Don't ask! A young prince climbed up the stairs, beat the drum and returned back, just like that!"

The young prince said, "I wish I had come with you." His brothers laughed at him again.

On the second day the two brothers went to watch the competition again without taking their younger brother with them. The young prince burnt another hair strand and immediately a red horse appeared with royal clothes tied to the saddle. The prince put them on and rode towards the field.

Again, he climbed backwards up the stairs on horseback, beat the drum and came down successfully. Again he rushed home before his brothers, changed his clothes and sent the horse away. When his brothers came home he was waiting for them like before. They were very upset and said that another prince had won the competition this day. The young brother begged, "Take me with you just once. Maybe I could win the race."

"How could you possibly win it?" asked the brothers.

On the third day the two brothers went to the competition grounds without their younger brother. The young prince took the third hair strand from the giant and burnt it. A brown horse appeared carrying with a special brown suit. The prince won the race like the previous days. This time the young prince went to his brothers in all his dignity and royalty and told them the whole story. They were very ashamed of their conduct toward him. They begged for forgiveness and promised to change their behavior.

www.takbook.com

www.takbook.com

Throughout the city, rumors spread that the king's three daughters were going to marry the three brothers who had successfully won the competition. The three brothers went to

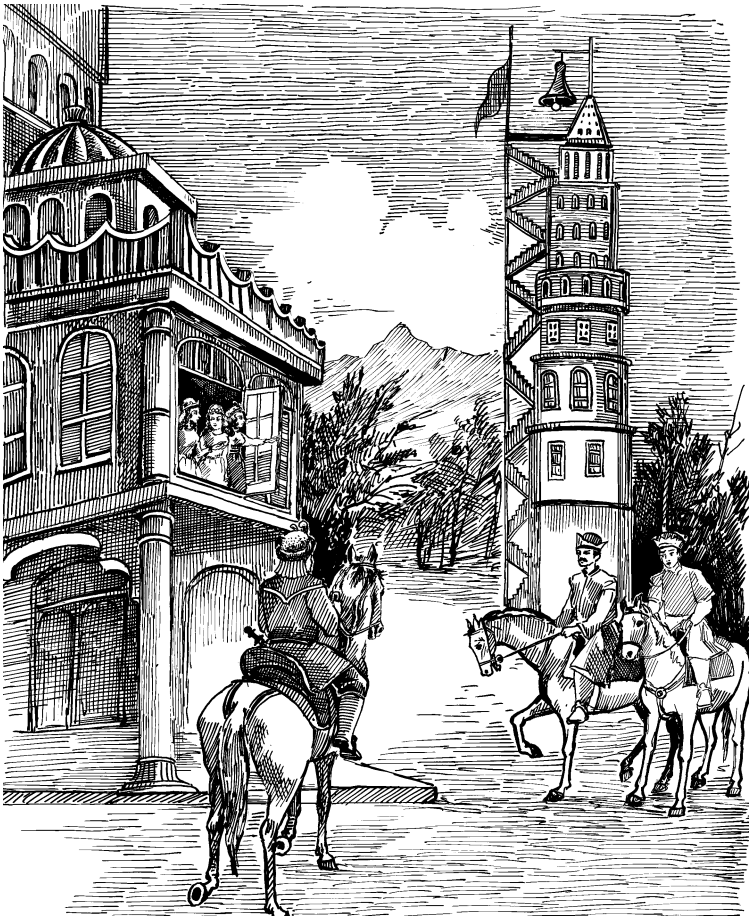

the palace where the king welcomed them. Each brother married one of the king's three daughters and built his own castle.

God fulfilled their wishes, may He also fulfill ours.

www.takbook.com

www.takbook.com

Questions

1. Why did the two older brothers not watch their father's grave?
2. What character quality did the younger prince reflect?
3. Who appeared to the younger prince on the third night?
4. What condition did the king's daughters have for any suitor who wanted to marry them?
5. Did this condition make any sense?
6. Does God always fulfill people's wishes?
7. Would you have forgiven the older brothers?

Vocabulary

1. Beg	خواهش کردن، درخواس نمودن
2. Decease	متوفی
3. Dignity	وقار، مقام
4. Giant	قوی هیکل
5. Grave	قبر
6. Harm	آسیب
7. In turn	به نوبت
8. Reject	رد کردن
9. Roar	غریدن
10. Saddle	زین
11. Soul	روح
12. Strand	رشته، لایه
13. Suit	دریشی
14. Suitor	خواستگار
15. Summon	احضار
16. Surrender	سپردن
17. To pitched a tent	خیمه زدن

www.takbook.com

www.takbook.com

Original Title: ***The Daughter of the Shrub colector***
Original English Version: Sediq Sultani
Source: Folklore Magazine, 2nd & 3rd issues, 1974
Editor: Nisar Ahmad Baheen

Marrying a Snake

Once upon a time an old shrub gatherer had three beautiful daughters. One day as he went to the fields to gather shrubs, he noticed a pile of shrubs in the field. He put the load on his shoulders and went to town to sell it. The next day he went to the fields again and was amazed to see another pile of dry wood.

He took it to town and sold it. The third day, when he went to gather shrubs, he saw two piles of shrubs with a snake on top. He pulled back in terror but the snake greeted him saying, "Don't be afraid, I won't hurt you. Just do what I say, otherwise I will eat you."

The man trembled as he asked the snake, "What am I supposed to do?"

The snake answered, "It's easy. Just give the hand of your youngest daughter to me in marriage."

, Trembling even more, the old man answered, "That's up to my daughter. I'll go home and ask her if she will accept you or not. That's all I can do."

The snake was elated and said, "Go home and find out what she says."

Very depressed, the old man carried the bundle of shrubs to town to sell. With the money, he bought a few loaves of bread

www.takbook.com

www.takbook.com

and went home. When his daughter noticed how dejected he was, she asked him, "You look so depressed, what's wrong?"

The old man answered, "Oh, it's nothing."

But she asked again. This time, with tears in his eyes, he told her the whole story.

His daughter laughed and said, "That's nothing to be upset about! Tomorrow morning, go and tell the snake that your

daughter has agreed."

The old man asked, "Really?"

"Yes, Baba dear."

The next day the old man went to the field. The snake lifted its head and greeted the old man and immediately asked him what his daughter had said.

The old man responded, "She said that she'll accept you."

www.takbook.com

www.takbook.com

Dancing with excitement, the snake said, “Okay, the wedding is going to be this Thursday.”

The old man said, “I’ve got nothing to say. Whatever you like, that’s fine.”

The snake gave the old man a few gold coins and told him to buy a few dresses for his daughter and spend the rest as he liked. The snake continued, “Just bring your daughter to this river on Thursday. I’ll come there to welcome her along with my friends.”

The old man went to the bazaar with his daughter and sold some of the gold coins to buy his daughter a few dresses and shoes. The two other daughters helped prepare the bride with much sadness and then took her to the river. They wept because they thought the snake would eat their sister. But the bride comforted them and said, “What ever happens, happens. Don’t be so sad.”

A few moments later a hooded python emerged from the water, followed by many small and large snakes. The river bank was filled with all sorts of snakes. Then the hooded python crept toward the bride, bent low and asked the bride to ride its back. The bride bravely mounted on the snake’s back. The python bid farewell to the old man and swiftly crawled back to the river followed by all the other snakes.

After a few weeks, the old man’s two daughters asked him to go and find out what had happened to their younger sister. The old man said, “But I don’t know where she’s living.”

His daughters urged him on, saying there was no harm in trying. They baked a few loaves of bread which he tied around his waist in a cloth.

He walked and walked till he lay down exhausted. Just then, two love birds were flying overhead and noticed the old man. One of the birds said to the other, “If he would go to the cave nearby, remove the rock which is blocking the entrance

www.takbook.com

www.takbook.com

and squeeze himself through the crack, he would enter a large garden. That's where his daughter is."

The old man heard what they were saying. Startled by this news, he hurried toward the cave. When he pushed the rock away and crept inside, he saw the large garden. In the distance, he noticed his daughter coming toward him. The old man started to weep with joy, "My girl! My girl! Thank God, you're well! How are you?"

She answered, "I'm happy. My husband is a handsome young man and my life is great. I just miss you all. I'm so glad you've come."

The old man was shocked, "What are you saying! Your husband is a snake, not a human!"

She laughed and said, "My husband isn't a snake. He's the son of a king. His step-mother is a witch and put a spell on him so that whenever he goes out, he turns into a snake."

The old man told her not to tell anyone that he had come. He would go back and tell her sisters the good news. When the two older daughters saw him coming back, they hurried to greet him. When they noticed how happy he was, they threw their arms around him and asked him if he had seen their sister. He told them proudly that she was very happy.

The two girls begged their father to take them to their younger sister. He was ready to do so, but first he sold some more gold coins so the two older daughters could choose new dresses for themselves. With one of their cousins, they went to the young girl's home.

As soon as they saw their youngest sister, the two older girls and their cousin embraced her and wept with joy. When the cousin saw the young girl's house and all her belongings, she became terribly envious and determined to harm her. She asked the young girl, "What does your husband do for a living?"

www.takbook.com

www.takbook.com

She answered, “He doesn’t need to work. He’s a prince, a son of a king. My life’s fine.”

The cousin asked, “He’s a snake, not a human!”

The girl answered, “He’s only a snake in disguise – from his mother’s spell. He puts on a snake skin when he goes out. But when he takes it off, he’s a normal human being.”

The cousin asked, “What do you call him?”

She said. “When he took me to his home, they called me “*Mehr Nigar*” and they called my husband “*Sabzina Khomar*” because a snake is green.”

Her cousin asked, “Where is he now?”

She answered, “He put on his skin and has gone out walking for an hour”.

Her cousin thought she had a way to catch Mehr. She suggested to Mehr Negar that she burn his snake skin and then every thing would be solved.

Mehr Negar said, “His skin does not burn that easily. I don’t know how to set it on fire.”

Her cousin said, “We can’t see his face. When he comes home, you ask him how his skin could be burned.”

That evening when Sabzina Khomar came home, he asked his wife about her visitors. She told him that her two sisters and cousin had come. Khomar told her to welcome them on his behalf.

Mehr passed on his greetings to the guests, who hastened to Khomar’s door but they could not see him. They insisted again that Mehr ask her husband what could burn his skin. That night Mehr and Khomar talked for a long time. Then she asked him about his skin. This enraged him and he slapped her face hard. Mehr cried so much that he took pity on her and told her, “Don’t be bothered by what others say. You can burn my skin by burning it together with onion and garlic peel in an oven.

www.takbook.com

www.takbook.com

But don't tell this to anybody. They will ruin me." Mehr promised she wouldn't.

The next day when Sabzina Khomar left home, Mehr met her guests again. Her cousin was desperate to find out about the skin. She begged so much that Mehr finally gave in and told them the secret. Over the next few days, Mehr's cousin collected some onions and garlic peel. Then she heated up the oven. That night when Mehr and Khomar were sound asleep she crept into their bedroom, stole his skin and threw it into the oven with the onion and garlic peel. Immediately Khomar woke up and in rage slapped Mehr and said, "You've ruined me! You're walking stick will turn into a needle and your shoes into garlic peel, if you'll ever see me again." Then, Khomar changed into a dove and flew away.

Instantly she and her visitors found themselves in the wilderness. They were at a loss, not knowing what to do. Mehr swore that she would find her husband at any cost. They went to town where she ordered an iron cane and a pair of iron boots from an ironsmith. With her new boots and cane and some loaves of bread, she started her search. She walked and walked till her boots and cane were totally worn out. She sighed in disappointment, "Oh Lord, I repent. Please forgive me."

Exhausted, she sat under a tree and noticed a few laborers carrying jugs of water on their shoulders. She asked one of them for a drink. The laborer said that his master was suffering from heat and no amount of water thrown on him could cool him off. Mehr thought that it must be her husband. The laborers took Mehr to their home and told their master that a traveler had asked them for a drink. He told him to give her some water but to make sure he got the rest. Maybe that would cure him. When Mehr drank the water, she slipped Khomar's ring into the jug. When the laborer poured the water on his master, the ring fell out. He put it on his finger and said he was cured now.

www.takbook.com

www.takbook.com

Khomar knew who the guest was. He went outside and saw Mehr in rags and exhausted. When Mehr saw him, she rose feebly and greeted him, “I’m really sorry for what I did. My cousin tricked me.”

Khomar admonished her, “I warned you not to say anything about my skin but you didn’t listen. But now that you’ve seen what’s happened, it’s okay. I forgive you. But there’s one

more problem. I can’t take you home because my mother is a witch and is furious about what you’ve done. This is what we’ll do. I’ll change you into a needle and put you in my collar.”

Khomar uttered a prayer and Mehr turned into a needle.

When he arrived home, his mother said, “I smell a human!”

But Khomar insisted there was no human.

The next day Khomar changed Mehr into a broom and placed her in a corner of the living room. Again, his mother said she smelled a human. Khomar got worried and asked her

www.takbook.com

www.takbook.com

what she would do if there was one. His mother shouted, "I would devour her in one mouthful!"

Khomar replied, "If you do that, I would die too."

His mother said, "Okay, if that's the case, I won't bother the human. Just produce the human for me to see" First Khomar made his mother swear that she would not hurt her and then he changed Mehr back into a human.

When his mother saw Mehr, she became very angry and asked who this woman was. Khomar told her that Mehr was a very helpful woman but he did not introduce her as his wife because he was afraid she would not let Mehr live.

When Khomar went out, his mother told Mehr, "Here, take this jug and fill it with your tears."

Mehr wept and wept but the jug did not fill up. The sun grew hotter and hotter. Khomar came back and noticed his wife weeping. He asked her what was wrong. She said his mother had ordered her to fill the jug with tears. He laughed at her and told her to get some salt. Then she filled the jug with water, added the salt to it and brought the jug to her mother-in law.

Khomar's mother said that someone else must have given her the idea.

The next day when Khomar went out, the mother gave her a black rug and a bar of soap and told her to wash it till it was completely white. Mehr washed and washed but nothing happened. That evening Khomar came home and when he saw what she was supposed to do, he was furious. He said a prayer and the black rug immediately became white. When Mehr showed the mother, she was enraged and said that someone must have helped her do this.

One day Khomar's mother was talking with her sister, "It's time for my son to get married. He should marry your daughter."

www.takbook.com

www.takbook.com

The aunt agreed and so the wedding was arranged for the following week. Khomar's mother planned how to get rid of Mehr. She told Mehr to take a letter to Khomar's aunt and bring back a musical instrument. On the way she met Khomar who asked her what she was doing. He read his mother's letter, in which she had asked the aunt to devour the carrier without shedding a single drop of blood on the floor. Khomar tore up the letter and wrote a new one, asking his aunt to treat the carrier well and send the musical instrument back with her.

Khomar then told Mehr to be careful when she reached his aunt's house to first open the closed door and then go inside. He continued, "Put the bones before the dog and the hay before the horse. When you get to a stream of blood, shout out loud, 'oh, oh, what sweet honey!' After you've climbed up the stairs and reached the living room, greet my aunt."

Mehr left her husband and did everything he told her. After she greeted the old woman, the woman said, "If you had not greeted me, I would have devoured you." Mehr handed her the letter which she kissed and rubbed on her eyelids. The old woman gave Mehr the musical instrument and told her to be careful with it, so that others would not hear its music.

When Mehr went down the stairs, the old woman's mood abruptly changed. She shouted, "Hey blood stream, catch her." The stream refused saying, "You've called me a blood stream for years, while this woman called me 'honey'." The old woman then hollered at the dog and then at the horse for both of them to catch Mehr. The dog said, "For years you've been feeding me hay and now this woman has fed me bones." The horse said, "For years you've given me bones but now this woman has given me hay."

The old lady asked the door to stop Mehr, but it didn't work either. Soon Mehr was on her way back to Khomar's house. On the way, the musical instrument bumped against a wall by accident and started to play music. Khomar arrived on the scene and stopped the instrument. When they reached home,

www.takbook.com

www.takbook.com

Mehr gave the musical instrument to Khumar's mother. Again, she was furious. She told Mehr, "Get lost! Go and sweep the floor!"

Khomar's mother then went to her sister's house to arrange Khomar's wedding with his cousin. When the wedding evening came, Khomar told Mehr to saddle two horses but not tell anybody about it. Together they would escape at midnight.

Khomar went to the bazaar and bought a pack of needles, a mirror, a few bars of soap and some combs. Then he put a bottle of water in his pocket. That evening the wedding guests smeared henna on his and his cousin's hands and put them both in a covered carriage.

Mehr was ordered to light ten candles on her fingers and lead the carriage. This saddened Khomar. When the candles were burning Mehr started to sing, "Oh Khomar, my fingers are burning."

Khomar responded from inside the carriage, "Oh Mehr, my heart is burning."

They kept on singing till they had reached the groom's house. The bride and groom were led into a separate room while the guests played music.

www.takbook.com

www.takbook.com

Just at this time, Khomar took his chance and stabbed his cousin to death. Then he took Mehr and the two rode away on their horses. The next morning, when the two old ladies came to wake up the bride and groom, they saw that the door was closed. They laughed and thought they must have had a sleepless night. So they let them rest for awhile.

Sometime later they knocked on the door again but there was no answer. They yelled, but they heard no reply. They forced the door open and saw the bride in a pool of blood! Both old women hurried to catch Khomar. When they saw the two horses in the wilderness, they increased their pace. As they got close, Khomar dropped the needles behind him. The needles turned into a mountain and caused the old women's feet to bleed. The two women managed to climb up the mountain, and so Khomar threw the mirror at them. It turned into a slippery mountain, but again, the two old women managed to climb the mountain. This time, he dropped the soap which turned into another mountain. The old woman climbed this mountain as well. Finally Khomar poured out the water from the bottle. It turned into a wide river. When the women tried to cross the river, they both drowned

Khomar and Mehr were saved from the old women's cruel devices. Khomar uttered a prayer and immediately their home and garden reappeared. The two lived happily ever after.

Questions

1. Who married the Shrub Collector's Daughter?
2. Who was the snake's father?
3. Why did Mehr's cousin burn Khomar's skin?
4. How did Khomar re-unite with his true love Mehr? Was this a good plan? Why or why not?

Vocabulary

1. Admonish نصیحت کردن
2. Broom جاروب

www.takbook.com

www.takbook.com

3. Devour بلعیدن
4. Elate خوش شدن
5. Envious حسادت، رشک بردن
6. Flabbergast بی حد حیران ماندن
7. Garlic سیر
8. Hood python اژدهای کلاه دار
9. Ironsmith آهنگر
10. Jug کوزه
11. Laborer مزدور
12. Soap صابون
13. Squeeze فشردن
14. Startle وحشت زده شدن

End

www.takbook.com